مثنوی

ویس و رامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترابادی الفخری الگرگانی

بتصحیح

کپتان ولیم ناسو لیس صاحب

منشي احمد علي صاحب

باهتمام

کپتان صاحب موصوف

در کالج طابع شد

کلکته سنه ۱۸۶۵ ع

فهرست

حمد و نعت ۱
ستایش عمید الدین ابو الفتح ۷
اندر داستان و گویندهٔ داستان ۹
آغاز داستان ویس و رامین ۱۳
عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو ۱۹
نامه نوشتن دایه به شهرو از قدریس ۲۲
باز آوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان ۲۳
بزنی دادن شهرو ویس را به ویرو ۲۵
آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرو ۲۶
نامهٔ شاه موبد بشهرو ۲۸
گفتار اندر پاسخ ویس زرد را ۳۰
باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس ۳۳
آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن ۳۴
بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو بکین خواستن ۳۶
نامه نوشتن شاه موبد بشهرو ۵۰
آگاه شدن ویرو از رفتن موبد ۵۴

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان ۵۵
آگاه شدن دایه از کار ویسه و رفتن او ۶۰
پند دادن دایه ویس را ۶۱
جواب دادن ویس دایه را ۶۳
دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را .. .. .. ایضا
دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن ۶۹
پاسخ دادن دایه ویس را ۸۷
جواب دادن ویس مردایه را ۸۸
پاسخ دادن دایه ویس را .. .. ایضا
بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه ۸۹
پاسخ دادن دایه رامین را ۹۰
باز آمدن دایه نزد ویس ۹۱
برآشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن ۹۳
دیدن ویس رامین را و عاشق شدن ۱۰۰
گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان و رسیدن ویس ورامین بهم ۱۰۶
آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین ۱۱۲
باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان ۱۱۹
رفتن ویس از خراسان به ماه آباد ۱۲۱
رفتن رامین از مروشاهجان به ماه آباد ۱۲۶
آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین ۱۲۸
نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو ۱۳۰
گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد ویسه را و آشتی کردن .. ۱۳۶

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ری ۱۴۰
سرود گفتن رامین ۱۴۲
گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین .. ۱۴۴
گفتار اندر باز آمدن ویس و رامین از ری بخراسان .. ۱۵۱
گفتار اندر شفاعت کردن ویس از بهر دایه ۱۵۲
سرود گفتن رامین بر حسب حال خود ۱۵۳
صفت دژ اشگفت دیوان ۱۶۸
سرود گفتن رامین در فراق ویس ۱۷۰
آگاه شدن رامین از حال ویس .. .. ایضا
آگاه شدن ویس از رفتن رامین ۱۷۳
باز آمدن رامین بمرو وطلب ویس کردن ۱۷۵
باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان ۱۸۵
گریختن رامین از دز و زدن شاه موبد ویس را ۱۹۰
آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن ۱۹۴
آگاه شدن شاه موبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن .. ۲۰۹
جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس و رامین ۲۱۷
سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین . ۲۱۸
آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن اورا ۲۲۰
پاسخ دادن رامین به گوی را ۲۲۱
پاسخ دادن به گوی رامین را ۲۲۲
پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم ۲۲۶
پاسخ دادن ویس موبد را ۲۲۸

اجازت خواستن رامین از موبد و رفتن بکشور ماه
و رنجیدن از ویس ۲۳۰
رفتن رامین بگوراب ۲۳۶
دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن ۲۳۸
جواب دادن گل برامین ۲۴۳
تزویج رامین با گل ۲۴۴
نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاري نمودن ۲۴۸
تربیت دایه ویس را و شکیبائي آموختن ۲۵۴
پاسخ دادن ویس دایه را .. .. ایضا
رفتن دایه بگوراب پیش رامین ۲۵۸
بیمار شدن ویس از فراق رامین ۲۶۱
فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب ۲۶۴
نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین .. . .. ایضا
نامه اول در صفت آرزومندي ۲۶۹
نامهٔ دوم دوم در یاد آوردن خیال دوست ۲۷۱
نامهٔ سوم درپیوندجستن با دوست ۲۷۴
نامهٔ چهارم در جدائي و امید داشتن بدوست ۲۷۶
نامهٔ پنجم در جفا و سرزنش کردن و بزرگی معشوق .. ۲۷۸
نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن .. ۲۸۱
نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن ۲۸۳
نامهٔ هشتم در ضعیفي نمودن و خبر دوست پرسیدن .. ۲۸۶
نامهٔ نهم در صفت نامه نوشتن در بیرحمی معشوق .. ۲۸۸

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن ۲۹۱
فرستادن ویس نامه را برامین بدست آذین ۲۹۳
رفتن آذین و زاري کردن ویس بر فراق رامین ۲۹۶
سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس .. ۲۹۹
گفتن رفیدا حال رامین با گل ۳۰۵
باز آمد رامین از گوراب بخراسان و مرو ۳۱۱
پاسخ نامهٔ ویس از رامین ۳۱۲
رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن ۳۱۵
رسیدن رامین بشهر مرو ۳۱۸
نشستن ویس بروزن و سخن گفتن با رخش رامین .. ۳۱۹
با هم شکایتها گفتن رامین و ویس ۳۲۰
رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین ۳۴۶
باز گشتن رامین بخشم از پیش ویس .. .. .. ایضا
بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزردن رامین وفرستادن
دایه را از عقب ۳۴۷
رفتن دایه از عقب رامین ۳۴۹
پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۲
پاسخ دادن ویس رامین را ۳۵۵
پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۷
پاسخ دادن ویس رامین را درغایت نیایش ونوازش .. ۳۵۸
باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز
آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن ۳۶۰

صلح کردن ویس با رامین و باهم عیش کردن و آشکارا شدن رامین بر شاه موبد ۳۶۴
صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار ۳۶۶
زاری کردن ویس در فراق رامین ۳۷۱
جواب دادن دایه ویس را ۳۷۲
نامهٔ نوشتن ویس رامین را ۳۷۴
رسیدن نامهٔ ویس برامین ۳۷۷
مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس ۳۷۹
آمدن رامین از گرگان بمرو .. .. ایضا
کشتن رامین زرد را بجنگ ۳۸۲
گریختن ویس و رامین و خزینهٔ موبد با خود بردن .. ۳۸۵
آگاهي یافتن موبد از کشتن رامین زرد را ۳۸۶
عزیمت کردن موبد بجنگ رامین .. .. ایضا
کشته شدن موبد بزخم گراز ۳۸۷
آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد ۳۹۰
کابین کردن رامین ویسه را ۳۹۲
عروسی کردن ویس با رامین ۳۹۴
عدل کردن شاه رامین ۳۹۵
وفات کردن ویس ۳۹۶
نشاندن رامین خورشید را بر تخت ۳۹۸
سپری شدن روزگار شاه رامین ۳۹۹
در ختم کتاب ۴۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و شکر را زیبا مر آنست | که در ملکش سرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی | که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتای بی‌یار | هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن | نه اندیشه درو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست | که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چندگفتن‌هم‌نه‌زیباست | که‌چندین‌راه‌قادیرست‌واحیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید | پس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکانی | نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار | میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائی | برین سان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید | که پس پیرامنش چیزی بیاید
بوصفش هم نشاید گفت کی‌بود | کجا هستیش را مدت به پیمود
نه نیز اضداد بپذیرد چو جوهر | و زان گردد مر اورا حال دیگر
نه هست اورا نهاد حد و مقدار | که پس باشد نهایاتش پدیدار

بران جای که جنبش گشت پیدا و زان جنبش زمانه شد هویدا
خداوندی که فرمانش روائی چندین دارد همی در پادشائی
که قوت را بفعل آورد بی یار بهستي نیستي را گشت قهار
نخستین جوهر روحانیان کرد که آنرا نه از مکاني نه از زمان کرد
برهنه کرد صورت شان زیادت سراسر رهنمایان سعادت
بنور خویش ایشانرا بیار است وزایشان کرد پیدا هرچه خود خواست
از ایشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز گلشن
بهین شکلیست ایشانرا مدور چنان چون بهترین لوني منور
بیکسانند همواره بمقدار بدیدار و برفتار و بگفتار
نبودی این عللهاي زماني کزو آید نباتي زندگاني
ازین مایه نبودي رستنین را نبودي جانور روي زمین را
وگر بی آسمان بودي ستاره جهان پر نور بودي هامواره
فروغ نور ظلمت را زدودی بس این کون و فساد از ما نبودي
وگر نه کرده بودی چرخ مایل . برین تا سختگي تا سوی معدل
نبودي فصلهای سال گردان نه تا بستان رسیدي نه زمستان
بزرگا کردگارا کامگارا که چندین قدرتش بنمود مارا
چنان کش زور و قوت بیکرانست عطا بخشي جودش همچنانست
نه گر قدرت نماید آیدش رنج نه گر بخشش کند بالایدش گنج
چو او قدرت نمای جاودان بود مرا ورا جود و قدرت بیکران بود
زقدرت کافرید اندازه گیزي ز دادار جهان قدرت پذیري
زهی قدرت زهی قادر زهی علم زهی خالق زهی رازق زهی حلم

هرانکس کو بود داننده داند که جز خالق کس این خلقت نداند
پذیرد آفرینشها ز دادار چو از سکه پذیرد مهر دینار
مثال او بزر ماند که از زر کند هر گونه صنعت مرد زرگر
چو ایزد خواست کردن این جهانرا کزان کون و فساد است این و آنرا
همین دانست کین انگاه باشد که ارکانش فرود ماه باشد
یکی پیوند نو باشد بگوهر یکی پیوند کردیرا برابر
یکی در گردنش صورت بفرمان یکی بر راستی ویرا نگهبان
پدید آورد یزدان را هیونی چهار ارکان برین هر چار معنی
ازان پیوند برون آمد حرارت دگر پیوند ازو آمد برودت
رطوبت جسمها را کرد چونان که گاه شکل بستن به بفرمان
به بستن همچنین اورا فرو داشت بران تقدیر و تعدیلی که او داشت
چو گشتند این چهار ارکان مهیا ازان گرمي برآمد سوی بالا
اگر سردي ببالا برگذشتي زجنبشهاي گردون گرم گشتي
پس انگه چیره گشتي هردو گرمي برفتي سردي و تري و نرمی
لطیف آمد از ایشان باد و آتش ازیرا سوی بالا گشت سرکش
بگردانید همچون چرخ گردان همان نوری که دریابد از ایشان
بران تانور مهرو نور اجرام رسد زانجای بر الوان و اجسام
زمین را نیست با نور آشنائي که تا بروی نماید روشنائي
اگر چونین نبودی نیز گوهر بماندی روشنائی ازبرش بر
چو هستی یافتند این چار مادر هوا و خاک و باد و آب و آذر
هزاران گونه از هر جنس جانور که ازتو بند باز آیند یکسر
ولیکن عالم کون و تباهی دگر گون بود فرمان الهی

کجا بر عالم مبداش بالا ・ به ترتیب انچه مهتر گشت پیدا
درین عالم نه چونین بود فرمان ・ که اول گشت پیدا گوهر از کان
به ترتیب انچه گونه نیک و بد بود ・ طبیعت زاعتدال از پیش بنمود
چه آن مادر کزو مردم همی خاست ・ خدای ما نخست اورا بیار است
فزونیها بکرد اورا باجسام ・ یکایک را دگر جنس و دگر نام
نخستین جنس گوهر خاست از کان ・ برو هر نوع گوهر های الوان
چو یزدان گوهر مردم بیالود ・ ازان با اعتدالی کاندر و بود
پدید آورد مردم را زگوهر ・ بران هم دیگران را کرد مهتر
چو او را پایه زایشان برتر آمد ・ تمامی را جهانی دیگر آمد
بدو دادست یزدان گوهر پاک ・ که نز آبست ونز بادست ونز خاک
یکی خواند مر اورا روح قدسی ・ یکی خواند مر اورا نفس کرسی
زخلقان این غرض جمله نهانی ・ همه بسرشته درهم تا بدانی
غرض زایشان همه در آدمی بود ・ که اورا فضلهای مردمی بود
ثباتش عالم و حیوان و گوهر ・ سراسر آدمی را شد مسخر
بداند علم کلي را نهایت ・ پدید آرد صناعت را صناعت
چو دانش جوید و دانش پسندد ・ بیاموزد پس انرا کار بندد
زدوده گردد آن زنگ تباهی ・ بچشمش خوار گردد شاه و شاهی
چو رسته گردد از چنگال اضداد ・ شود آنجا که اورا هست میعاد
بلندي یابد انجا نه مکانی ・ ولیکن عز و قدرت جاوداني
شود مانند آن پیشینگانرا ・ کزیشان مایه آمد این جهانرا

[معلوم می شود که ازینجا دو ورق گم شده است]

چو صافي گشت شهر آن ولایت ・ از انجا سوی ری آورد رایت

بهر جای سپهداري فرستاد که باتو یک بیك گوته کنم یاد .
سپهداري بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
یکی دیگر به آران رفت و ارمن فگند اندر دیار روم شیون
یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خارر
جهان سالار با او کرد پیوند که دید اورا بشاهي بس خردمند
و زان پس مرد وحمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئي مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا زبندش کرد آزاد .
بمعموریه با قصرش برابر مناره کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان برمناره شده زو دین اسلام آشکاره
ز شاه شام نیز آمد رسولي نموده عهد او بهتر قبولي
فرستاده بهدیه مال بی مر ازان جمله یکی یاقوت انوز
یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و ناهموارهٔ چون کوه
برخشاني چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با خوبي و رنگش برآمدسی و شش مثقال سنگش
و زان پس آمدش منشور وخلعت لوای پادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان
رهی گشتند اورا دوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان
زچین و مصر یکسر تابه بربر شدند اورا ملوک و دهر چاکر
میان دجله وجیحون جهانیست ولیکن شاه را چون بوستانیست

همی گردد دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرستان
هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان و ری و گرگان
ز اطراف ولایت هر زمانی بفتحی آورندش مژدگانی
ز بانگ طبل و بوق مژده خواهان نخفتم هفت ماه اندر سپاهان
مرادش زین جهان جز خرمی نه زیزدان ترسد و از آدمی نه
در اطراف جهان شاهان نامی ازو جوینده جاه و نیک نامی
از ایشان هرکه اورا به نوازد به بخت خویش آنکس بیش نازد
بدرگاه آنکه اورا کهترانند به از خاقان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان گونه گون مال
اگر ترخان و قیصر به بدندی از ایشان باز رشوت بستدندی
سرا سر کوه او قلعه همانا جو چندان گشته در دامنش دریا
نداند زیرکانش و صف کردن نداند صبح در روی راه بردن
برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور
کدامین بادشه را بود چندین ولایتهای مصر و روم تا چین
کدامین پادشه را این هنر بود که نز مرگ و نه از رنجش خبر بود
مزد گر جان او چندان بماند که افزون تر ز جاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد
ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کام او باد
شهنشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین اورا بجان باد
بهر کامی نشاط او قرین باد بهر کاری خدا اورا معین باد

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بندهٔ را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
چه خواهی زان نکوترای سپاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
همین رشک آرد اکنون بر تو بغداد که او را نیست کانچه ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان جهان بان که در فرمان او شد جملهٔ کیهان
کجا بزمش بود با کام و فریاد کجا رزمش بود پیروز کرباد
خداوند چو بو الفتح المظفر ز سلطان یافته هم نور و هم فر
ز فتحش کنیت آمد و ز ظفر نام از یرا یافتست از هردو ان کام
جهان چون بنگری سرو جوانست رئیس نامور همچون جهانست
جوان است او بسال و بخت رامش چو پیراست او بعقل و رای و دانش
کفش با جام باده شاخ شادیست ولیکن شادی هر باغ زادیست
چو من در وصف او گویم ثنائی و یا بر بخت او گویم دعائی
نثارم می کند اقبال تلقین دعا را می کند جبریل آمین
اگرچه فخر ایران اصفهانست فزوده قدر را فخر جهانست
به درد دل همی گرید نشاپور بران کین نامور گشته ازو دور
سپاهان بد چو اندام شکسته شکسته از فراو گشت بسته
بکام دل همی خندد سپاهان بران کز عدل او گشتست شادان
نباشد بس عجب کامسال هموار درختش مدح خواجه آورد بار
وز امن عدل او باد زمستان نریزد هیچ برگی در گلستان
همی دانست سلطان جهاندار که در دست که باید کردن این کار
بجان او که گر کارش به بیند مر او را بر همه کس برگزیند

چنان خوش خو چنان مردم نوازست | که گوئی هر کس اورا طبع سازست
زخوی خوش بهار آرد به بهمن | به تیره شب ز طلعت روز روشن
اگرچه همچو ما از گل سرشتست | بکردار و بدیدار از فرشتست
که رمه را چو بینی درسپاهان | همه هستند اورا نیك خواهان
که او جاوید در کیهان بماند | همیدون بر سر ایشان بماند
هران کو کار نا خواهد کشادن | بباید بست گفتن راز دادن
همیدون پند های بادشاهی | دو بهره باشد اندر بادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن | طمع نا کردن و کمتر بخوردن
باهو و آرزو مولع نبودن | دل هر کس به نیکي برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن | بفرمان خدای اندر بماندن
همیدن با خردمندان نشستن | سرا سر کار ها را بند بستن
بفریاد سبک مایه رسیدن | ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست | ولیکن پندهای بادشائیست
نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم | کجا افزون تر از خواجه ندیدم
چنین دارد که گفتم رسم وآئین | بجزوی کس ندیدم با چنین دین
نه خشم از بهر کین خویش دارد | کجا از بهر دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهر یزدان | برو در ره نیابد خشم شیطان
طریق معتدل دارد همیشه | چنان چون بخردان دارند پیشه
به بخشایش به بخشش باز دارد | ز هر کس کو نیاز و از دارد
کجا دز ملک او آسود گشتند | بدان در شهر چون نابود گشتند
کسانی را که بد کردار بودند | وز ایشان خلق پر آزار بودند
گروهی خسته اندر شهر پنهان | ز بیم جان یله کرده سپاهان

گروهی بسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سر دار
همه دیدند دهای سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
یکایك را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد کان توان کرد
همان دهها که گفتي چون قفاراند کنون از خرمی چون قندهار اند
بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فزودم
نگفتم شعر جز بر وصف حالش بگفتم انچه دیدم از فعالش
یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که اورا مدح خواندم
کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
شنیده ی این مثل در آشنائي که باشد آشنائی روشنائي
مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
خرد را پایهٔ و مایه بلند است ز آز و آرزو بروی دو بند است
بعز اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستي باد پیوند
همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

اندر داستان و گوینده داستان

چو کوس از درگه سلطان بغرید تو گفتي کوه و سنگ از هم بدرّید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید

سپاهی رفت بیرون از سپاهان که از صد یک ندیده هیچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی چو چترش داد فر آسمانی
بهامون برد لشکرگاه سلطان زبس خرگاه و خیمه چون گلستان
پلنگ و شیر دروی مردم جنگ بتان نغز گور و آهو و رنگ
روان گشت از گلستان روز دیگر زکوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری دران کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان نرفتم با رکاب شاه شاهان
شدم زی تاج دولت چون ابوالفتح که بادش جاودان درکارها فتح
به پرسید آن خداوند این رهی را دران پرسش بدیدم فرخی را
پس آنگه گفت با من کین زمستان بباش ایدر مکن راه کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو هوا خوشتر شود آنکه همی رو
که من سازم ترا چیزی که باید ترا زین روی تقصیری نباید
بدو گفتم خداوندا همیشه ترا این بود و این بودست پیشه
که مهمانداری و چاکر نوازی بکام دوستان دشمن گدازی
ز دام رنج چاکر را رهانی ز ماهی برکشی برمه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم نه مهمان بلکه دربانت نباشم
چو زین در که نشیند گرد بر من زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به زمن بسیار کهتر مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو بر پروین نمائی بیاید تا بپای او را بسائی
چو من برخاک ایوانت نهم پای مرا بر گنبد هفتم بود جای
مرا نور و ز دیدار تو باشد هوای خوش ز گفتار تو باشد

مبادا بخت فرخ آفرینم اگر گیتي نه بر روی تو بینم
بمهر اندر جنیبت کشد نمودم اگر در دل جز این دارم جهودم
چو کردم آفرینش چند گاهی برین گفتار ما بگذشت ماهی
مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین چه گوئی در حدیث ویس و رامین
دوست
که میگویند چیزی سخت نیکوست درین گیتي همه کس دارندش
بگفتم کان حدیث سخت زیباست نه کرد آورده ژشتش مرد داناست
ندیدم زان نکو تر داستانی نماند جز بخرم بوستاني
ولیکن پهلوي باشد زبانش نداند هرکه بر خواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همي معني نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خواني بسی معني ندارد
که انگه شاعري پیشه نبودست حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجا اند آن حکیمان تا به بینند که اکنون چون سخن می آفرینند
معاني را چگونه بر کشادند برو وزن و قوافي چون نهادند
درین اقلیم کان دفتر بخوانند بران تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم درین اقلام هموار بوند آن لفظ پیشین را خریدار
سخن را چون بود در وی معاني بکار آید ترا چون نیک خواني
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین بوزن و قافیه گردد نو آئین
معاني تا بدو الفاظ بسیار چو اندر زر نشاند در شهوار
نهاده جای جای اندر فسانه فروزان چون ستاره زان میانه
مهان وزیرکان چو این بخوانند بسي معنيّ زیبا زین بدانند
همیدون مردم عام و میانه فرو خوانندش از بهر زمانه
کنون این داستان ویس و رامین بگفتند آن سخن دانان پیشین

هنر ذز پارسی گفتن نمودند کجا در پارسي استاد بودند
به پیوستند زینسان داستاني در و لفظ غریب از هر زماني
بمعني در مثل رنجی به بردند بروزین هردوان زیور نکردند
اگر دانندهٔ در وی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا آن داستاني نامدار است در احوالش عجایب بیشمار است
چو بشنیدا این سخن را خواجه از من مرا برسر نهاد از فخر کردن
ز من در خواست اوکین داستانرا بیارایم چو نیسان بوستان را
بران طاقت که من دارم بگویم وزان الفاظ بی معني بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته است ز دوران روزگارش درگذشته است
میان بستم بران خدمت که فرمود که فرمانش ز بختم زنگ بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم همان بهتر که خوشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم بچرخ همتش معراج یابم
مگر مهتر شوم در کهترانش مگر نامی شوم در چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمائي نه چون خشمش دمنده اژدهائي
به پرهیزم زجان گیر اژدهایش بجویم تا توانم کیمیایش
چو باشد نام من با نام ایشان بر آید کام من با کام ایشان
گیا هر چند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان
بماناد این خداوند جهاندار بنام نیک همواره جهان دار
بقا بادش بکام خویش جاوید بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او خوشي و شادي ندیم طبع او نیکي و رادي
هزاران بنده چون من حال گویا بفکرت داده خوش بودیش جویا

اغاز داستان ویس ورامین

نوشته یافتم اندر سمرها ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری بشاهی کامکاری بختیاری
همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتی زنده بودند
به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
گه بخشش چو ابر نوبهاری گه کوشش چو شیر مرغزاری
ببزم اندر چو خورشید دُر افشان برزم از شیر وز پیلان سر افشان
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرده کارش
ز ششم بار هرمزد خجسته وزیرش گشته دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدی اورا متابع
شده ناهید رخشانش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار
دبیر او شده تیر جهنده ازین شد امر و نهی او رونده
بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
شده رایش بتگ بر ماه گردون شده همت ز مهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدوهم بخرد
همیشه روز گارش بود نوروز بهر کاري همیشه بود پیروز
همه ساله بجشن اندر نشستي جو یکساعت دلش برغم نخستي
همیشه کاز او می بود ساغر ز شادي فربه از اندوه لاغر
یکي جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهیم و آن گاه

نشسته پیشش اندر جر فرازان به بخت شاه یکسر شاد و نازان،
چو خرم جشن بود اندر بهاران بجشن اندر سزای نامداران
گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربادگان و ری و گرگان
ز هر شهری سپهداران و شاهان زهر مرزی پریرویان و ماهان
همیدون از خراسان و دهستان ز شیراز و سپاهان و کهستان
چو بهرام و چو رهام اردبیلی کشیب چینی و شاپور گیلی
چو کشمیر بل و چون نامی آذین چو ویروی دلیر و گرد رامین
چو زردان راز دار شاه کشور مر اورا هم وزیر و هم برادر
نشسته درمیان مهتران شاه چنان چون درمیان اختران ماه
بسر بر افسر کشور خدایان بتن بر زیور مهتر خدایان
زدیدارش دمیده روشنائی چو خورشید جهان فرخدائی
به پیش اندر نشسته جنگجویان بسر شان ایستاده ماه رویان
بزرگان چون شیر شکاري بتان چون آهوان مرغزاری
نه آهو می رمید از دیدن شیر نه شیر تند گشت ازدیدنش سیر
ز یك سو مطربان نالیده برمل ز دیگر بلبلان نالیده بر گل
نکوتر کرده می نوشین لبانرا چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا
بروی و موی برده گونه لاله بتان را لعلها اندر پیاله
اگرچه بود بزم شاه خرم دگر بزمی نبود از بزم او کم
کجا درباغ و راغ و جو یباران زجام می همی بارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا برون برده همان ساز تماشا
زهر باغی زهر دشتی و رودی بگوش آمد دگر گونه سرودی
زمین از بس گل و سبزه چنان شد که گفتی پرستاره آسمان شد

ز لاله هرکسی را برسر افسر   زباده هر تنی را بر کف اختر
گروهی بانشاط و اسپ تازي   گروهی در سماع و پاي بازي
گروهی در کنار جویباري   گروهی درمیان لاله زاري
گروهی مي خوران در بوستانی   گروهی گل چنان در گلستاني
برآنجا رفته هرکس خرمی را   چو دیبا کرده کیمخت زمین را
شهنشه نیز رفته هم برین کار   بزینتهاي و زیور هاي شهوار
به پشت زنده پیل کوه پیکر   گرفته کوه او در زر و زیور
بگردش زنده پیلان ستوده   بپرخاش دلیران آزموده
ز بس سیم و ز بس گوهر چو دریا   اگر دریا روان گردد بصحرا
به پیش اندر رونده باد پایان   سم پولاد شان پولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماري   درایشان ماه رویان حصاري
بزیر بار تازي اشترانش   غمی گشته زبار گوهر انش
ز هرکوهي کران تر بود رختش   ز هرکاهي سبکتر بود بختش
بچندان خواسته مجلس بیاراست   نبودش ذرهٔ انگه که برخاست
قدح پرباده گردان گرد ایشان   چنان چون درمنازل ماه رخشان
همی بارید گلبرگ از درختان   چو باران درم بر نیک بختان
چو ابري بسکه دود مشک بیزان   برنگ و بوي زلف دلفروزان
ز تازي مرکبان چست رهوار   بران زرین ستام و زین شهوار
قباي رومی زربفت و دستار   دگرگونه جزاین تشریف بسیار
همان طبل و علم چندان که باید   که چو نان نام داري را بشاید
همه بخشیده بود و بر فشانده   بداده داد و کام خود برانده
چندین برخورز گیتي تا تواني   چندین بخش وچندین کن زندگاني

بدین سان بود یکهفته شهنشاه بشادي و برامش گاه و بیگاه
پریرویان گیتي هاموارة شده بر بزمگاه او نظارة
چو شهر و ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگاني سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر
زري دینارکیش و هم زرین کیش زبوم کوه شیرین و پري ویس
ز اصفاهان دو دوست چون ماه و خورشید خجسته آبنوش و آب ناهید
دو جادو چشم و دو گلبوي و مي بوي سرشته از گل و مي هر دوان روي
بگوهر هر دوان دخت دبیران گلاب و یا سمن دخت وزیران
ز رمدون نامور دخت کنارنگ کزو روي بهاران و خوشي رنگ
شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
همیدون نار و آذر کون و گلگون برخ چون برف و بروی ریخته خون
سهی نام و سهي بالا زن شاه تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
ازین هر ماهرویان راهزاران بگرد اندر نگار یدان پرستان
بتان روم و چین و هند و بربر بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
ببالا هریکی چون سرو آزاد بجعد و زلف همچون مورو شمشاد
یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
ز چندین دلبران و دل نوازان ببالا هر یکي بد سرو نازان
ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
بدیده چون گوزن رود باری شکار دیده شیر مرغ زاری
نکوتر بود و خوشتر شهربانو بچشم و لب زو انرا درد و دارو
ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
لبان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ توگفتي سرمه کردندش بهٔ نیرنگ
ز مشک تبّتی مرغول و پیچاه فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه
زمین دیبا شده از رنگ رویش هوا مشگین شده از بوی مویش
هم از رویش خجل باد بهاری هم از مویش خجل عود قماري
برو زیباتر آمد خز و دیبا که به زان هردواو خود بود زیبا
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا دو دیبا هردو باهم سخت زیبا
کجا بنشست ماه با روان بود کجا بگذشت خورشید روان بود
چنان آمد که روزي شاه شاهان که خوانندش همی موبد نیاکان
بدید آن سیمتن سرو روانرا بت خندان و ماه باروانرا
به تنهائي مر اورا پیش خود خواند بسان ماه نو بر تخت بنشاند
برنگ و بوی آن حور پریزاد گل صد برگ یکدسته بدو داد
بمهر و خنده و بازي و خوشي بدو گفت ای همه خوبی وکشی
ز گیتي کار راندن باتو نیکوست ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا بر هر که دارم بر گزینم بچشم دوستی جز تو نه بینم
بکام دل زیم با تو همه سال ببخشایم بتو جان و دل و مال
اگر یار وي تو باشم شب و روز شب من روز باشد روز نو روز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو نیاز او را جوابي داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامگاري چرا بر من چندین افسوس داري
نه آنم من که یار و شوی جویم کجا من نه سزای یار و شویم
نکوئی چون کنم با شوی پیوند ازان پس کز من آمد چند فرزند

همه گردان و سالاران و شاهان   هنرمندان و فرسوده سواران
از ایشان مهتر است آزاده ویرو   که بیش از پیل دارد سهم ونیرو
ندیدی تو مرا روز جوانی   میان کام و ناز و شادمانی
قدی برجسته همچون سرو شاداب   همی اندر چکید از روی من آب
بباغ خویش بودم در بهاران   چو شاخ بید سرخ و سبز ولرزان
بسا رویا که از من رفت آبش   بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردی   نسیمم مردگانرا زنده کردی
همی گم کرد از دیدار من راه   بروز پاک خورشید و بشب ماه
کنون عمرم به پایان در رسید است   دو بهره نیکوئی از من رمیداست
زمانه زردکل بر روی من ریخت   همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز رویم آب خوبی را جدا کرد   بلوزین سرو قدم را دو تا کرد
بزشتی هم بچشم تو شوم خوار   چو کاری بینی از من نا سزاوار
هران پیری که برنائی نماید   جهانش ننگ و رسوائی نماید
چو بشنید این سخن موبد نیا کان   بدو گفت ای دو هفته ماه تابان
همیشه کامران و شادمان باد   هران مادر که چونتو دلبری زاد
دهان پرنوش بادا مادرت را   که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمینی کو ترا پرورد خوش باد   درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو در پیری برینسان دلستانی   چگونه بودهٔ روز جوانی
گلت چون نیم پژمرده چندین است   سزاوار هزاران آفرین است
بگاه نازکی چون فتنه بودی   دل آزاده مردان چون ربودی
کنون گر تو نباشی جفت و یارم   نیارائی بشادی روز کارم
ز تخم خویش یك دختر بمن ده   بکام دل صنم را برسمن ده

کجا چون تخم باشد بدگمان بر بود دخت تو همچون تو همن بر
به نیکی و بشادی در فزایم چو باشد آفتابی در سرایم
چو یابم آفتابی مهربانی نخواهم آفتابی آسمانی
بپاسخ گفت شهرو شهریارا ز دامادیت بهتر چیست مارا
مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کارم شدی روشن چواختر
بجان تو که من دختر ندارم. وگر آرم بدیده پیشت آرم
نزادم تا کنون دختر وزین پس اگر زایم توئی داماد من بس
چو شهرو خورد پیش شاه سوگند برین پیمان دل شه کرد خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان بهم دادند هردو دست پیمان
گلاب و مشک را درهم سرشتند وزان بر پرنیان نامه نوشتند
که گر شهرو یکی دختر بزاید بگیتی جز شهنشه را نشاید
نگر تا در چه سختی اوفتادند که نا زاده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو

جهانرا رنگ نیلی بیشمار است خرد با آفرینش کار زار است
زمانه بندها داند نهادن که نتواند خرد آنرا کشادن است
نگرکین دام طرفه چون نهادست که چون او خسروی در وی فتاد
هوا را در دلش نوعی بیاراست که نازاده عروسي راهمی خواست
خرد این راز بر جانش نبکشاد که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند درستی را بهم سوگند خوردند
فلک چندین شگفت آمد از ایشان کجا بستند بر نا بوده پیمان
زمانه دست برد خویش بنمود شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

برین پیمان فراوان سال بگذشت زدلها این همه گفتار گم گشت
بشوهر بود شهرو را یکی شاه بزرگ و نامور از کشور ماه
شده پیر و بفرموده و راتن بنام نیکیش خواندند قارن
چو باجفت عنین خویش پیوست چو شاخ خشک گشته سرو اوپست
درخت خشک گشته ترشد از سر گل صد برگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهر بانو تو گفتی در صدف افتاد لولو
یکی لولو که چون نه مه سرآمد ازو تابنده تر ماهي بر آمد
نه ماهي بود گفتي مشرقي بود کزو خورشید تابان روئي بنمود
یکي دختر که چون آمد ز مادر شب دیجور را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بود یکسان که یا رب صورتي باشد برین سان
همه دز روی وی خیره بماندند بنام او را خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر در افتاد مر اورا مادرش بر دایگان داد
بخوزان برد ویرا دایگانش که آنجا بود جای وخان ومانش
ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز به پرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل بآب بید و مورد و نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب بزیور هاي نغز و در خوشاب
به بسترهاي دیبا و حواصل همش نازک تن و هم کامه دل
خورشها پاک وجان افزاي نوشین چو پوششهاي نغز وخوب ورنگین
چو بالا بر کشید آن سرو آزاد که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
خرد از روي او خیره بماندي ندانستي که آن بت راچه خواندي
یکي گفتي که آن باغ بهار است که در وي گل سپر غم آبدار است
شکسته زلف ونرگس چشمکانست چو نسرین عارض و لاله رخانست

یکی گفتی که آن باغ جنانست　　که در وی میوهای این جهانست
سر زلفینش انگوری بیارست　　زنخ سیب است و پستانش دو نارست
یکی گفتی که این گنج شهانست　　که در وی آرزو های جهانست
رخش دیبا و اندامش حریراست　　دو زلفش غالیه گیسو عبیر است
است
تنش سیم ست و لب یاقوت ناب　　همه دندان او در خوشاب است
یکی گفتی که این باغ بهشت است　　که یزدانش بنور خود سرشتست
تنش آبست و شیرو می رخانش　　همیدون انگبین است آن لبانش
اگر دیدی خرد زو خیره گشتی　　کجا چشم خرد زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبري بود　　چو دیدارش هلاک صابری بود
بچهره آفتاب نیکو ان بود　　بغمزه اوستاد جادو ان بود
پوش
چو شاه روم بود آن روی نیکوش　　دو زلفش پیش او چون دو سیه
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان　　دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش　　بابر اندر چو زهره گوشوارش
ده انگشتش چو ده ماشورهٔ عاج　　بسر بر هر یکي را فندقی تاج
نشانده عقد اورا در بر زر　　بسان آب بفشرده بآذر
چو ماه نو درو گسترده پروین　　چو طوق افگنده اند رسرو سیمین
جمال حور بودش غمزه جادو　　سرین گور بودش چشم آهو
لب و زلفینش را دوگونه باران　　شکر باران بدی از مشک باران
تو گفتي فتنه را کردند صورت　　بران تا دل کنند از شهر غارت
و یا چرخ فلک هرزیب کش بود　　بر آن بالا و آن رخساره بنمود
همی پرورد ویرا دایگانش　　به پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین همچو خوزان　　گه و بیگه بروی دوست پویان

بهم رسانْد آنجا دو نیازي بهم بودند روز و شب ببازي
بهم بودند آنجا ویس و رامین چو در یك باغ آذر گون ونسرین
كه دانست و كرا آمد گماني كه حكم هردو چونست آسماني
چه خواهد كرد با ایشان زمانه دران كردار چون دارد بهانه
هنوز آن هردو از مادر نزاده نه تخم هردو در بوم اوفتاده
قضا پرداخته بود از كار ایشان نوشته یک بیک كردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتي بزور و چاره زیر ابر نگشتي
چو بر خواند كسی این داستانرا بداند عیبهای این جهانرا
نباید سرزنش كردن بر ایشان كه راه حكم یزدان بست نتوان
چنین باشد وفا باشد وفا در كامكاري چنین باشد وفا در دوستداري

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چوقد ویس بت پیكر چنان شد كه هم بالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین بازوانش چو بازنده كمند گیسوانش
سر زلفش بگل بر سایه گسترد بناز دل نیازي را بپرورد
پراگنده شد اندر شهر نامش ز دایه نامه شد نزد مامش
بنامه سرزنش كرده فراوان كه چونتو نیست بد مهری بكیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست نه بر آنكس كه ویرا دایگانست
نه فرزند نیازي را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازي
بمن دادي و را انگه كه زادي سزای دخترت چیزي ندادي
كنون بردست پیش من بصد ناز به پرواز اندر آمد بچه باز
همی ترسم كه گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

بە پرور دم ورا چندان کە بایست بهر رنگی و هر بوئي کە شایست
بدیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بز ازان و عطار
همی نپسندد اکنون انچه ما راست وگر چهگونه گونه خزو دیباست
چو بیند جامهاي سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
کە زردست این سزای نابکاران کبود ست این سزای سوگواران
سپید است این سزای کندە بیران دو رنگست این سزاوار دبیران
چو برخیزد ز خواب بامدادي ز من خواهد حریر استار بادی
چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر وچین
شبانگە خواهدم دو رویە دیبا ندیمی را پري ریان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نباید کە کمتر زان ندیمی را نشاید
اهرانگاهی کە با ایشان خورد نان همە زرینە خواهد کاسهٔ وخوان
وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بستە افسر بر نهادە پرستش را بە پیشش ایستادە
چو این نامە بخوانی هرچە زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر
کە من زین پیش ویرا بر نتابم همان چیزی کە خواهد من نیابم
کە باشم من کە خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سیصد ستارە کار یک خور
چو آمد نامهٔ دایە بە شهرو بنامە در سخنها دید نیکو

باز اوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان

بمردە پیک اورا تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
بە نیکي یافت آگاهی ز دختر کە هم رویش نکو بود و هم اختر

چنان کردش ز بس دینار و گوهر — که بودی زاد بر زادش تو انگر
پس انکه بوک چون شاهانه آئین — فرستادش عماریهای زرین
به پیش مهد زرین خادمانی — ببالا هریکی چون نرد بانی
شدند از راه نزد ویس شادان — ز خوزان آوریدندش بمهران
چو مادر دید روی دخترش را — سهي بالا و نیکو پیکرش را
خجسته نام یزدانرا بر و خواند — بسي زر و بسی گوهر بر افشاند
چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت — همی از ماه تابان باز نشناخت
گل [1] رخسارگانش را بیاراست — بنفشه زلفگانش را به پیراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد — ز گوهر یاره اندر بازوان کرد
بدیبا های زرینش بر افروخت — بخوروعودومشکش زیرمیسوخت
چنان کرد آن نگار دلستان را — که باد نو بهاری بوستان را
چنان آراست آن ماه زمین را — که ماني صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن سیمین‌صنم را — که نقاشان چین باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن نازنین را — که در فردوس رضوان حور عین را
اگرچه صورتي باشد به آهو — بچشم هرکه بیند سخت نیکو
چو آرایش کند اورا فراوان — بزر و گوهر و دیبای الوان
شود بی شک ز آرایش نکوتر — چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
چو مادر دید ویس دلستان را — بگونه خوار کرده گلستان را
بدوگفت ای همه‌خوبي وفرهنگ — جهانرا از تو پیرایه است و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر — ندانم در خورت شوئي بکشور
چو در گیتي ترا همسر ندانم — بنا همسرت دادن چون توانم
در ایران نیست جفتي با تو همسر — مگر ویرو که خود هستت برادر

تو اورا جفت باش و دو ده بفروز   وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر   عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم   که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر   شد از بس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهربانی   نمود از خامشی همداستانی
بدانست از دلش مادر همان گاه   که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده   بدو نیک جهان بسیار دیده
به برنائی همان حال آزموده   همان خاموشی اورا نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای   بخواند اختر شناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی   کزوکی سود باشد کی زیانی
زاختر کی بود روز گزیده   ید بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترم شو و پسر زن   کجا به او ز شوهر او ز هر زن
همه اختر شناسان رنج بردند   شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند   ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران   در آذر ماه بودی نو بهاران
چو آذر ماه روز ده در آمد   همان از روز شش ساعت بر آمد

بزنی دادن شهرو ویس را بویرو

بایوان کیانی رفت شهرو   گرفته دست ویس و دست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار   چو بر دیو دژم نفرین بسیار
سروشانرا بنام نیک بستود   نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی   شمارا باد ناز و شاد کامی

نباید زیور و چیز دل آرای برادر را و خواهر را بیک جای
بنامه مهر موبد هم نباید گوا گر کس نباشد نیز شاید
گوا را بس بود دادار داور سروش چرخ و مهر و ماه واختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماه تان در خرمی باد همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید وزین پیوند بر خور دار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید فروزنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد برادر شاه موبد وآوردن نامه بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان پدید آید ز خشکی درزمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز پدید آورد نا خوبی همان روز
کجا چون آفرین بر خواند شهرو نهادش دست او بر دست ویرو
همی کردند ساز میهمانی دران ایوان و جای خسروانی
ز در یا دود رنگ ابری بر آمد بروز پاک ناگه شب در آمد
زراه اندر پدید آمد سواری چو کوهی ویژه زیرش را هواری
نه ابر است انگه گفتی تند بادست کجا در کوه خاکستر فتاد است
سیاه اسپ و کبودش جامه زرین سوارش را همیدون جامه چونین

قبا و موزه و آئین دستار برنگ نیل کرده بود همواز
جلال و مطرد و مهد و عماری بگونه چون بنفشه جویباری
بدین سان ساز اسپ و جامهٔ مرد چو نیلو فر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر هم او هم ره نوردش کوه پیکر
ز رنج راه کرده لعل گون چشم گره بسته همه پیشانی از خشم
چو شیری در بیابان گور جویان و یا گرگی سوی نخچیر پویان
بدست اندر گرفته نامهٔ شاه ز بویش عنبری کرده همه راه
کجا نامه حریری بد نوشته بمشک و باگلابش می سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین بعنوانش نهاده مهر زرین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو بهپشت اسپ شد تا پیش شهرو
نمازش برد و پوزش کرد بسیار که پیشت آمدم بر پشت رهوار
کجا فرمان شاهنشه چنین است مرا فرمان او همتای دین است
مرا فرمان چنین آمد ز خسرو که روز و شب میا سای و همی رو
براهت درشتاب اندر چنان باد که گردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب بهپشت باره جوئی خوردن وخواب
همی تا باز مرو آئی همی راه نیا سائی ز رفتن گاه و بیگاه
براه اندر نه خسپی نه نشینی به پشت باره شهرو را به بینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی عنان مرو سوئی مرو تابی
پس انگه گفت باخورشید حوران درودت باد بسیار از خسوران
درودت باد شهر و از شهنشاه ز داماد نکو بخت نکو خواه
درودی بابسی پند زندگاری بشاهی و مهی و کامگاری
برین ترتیب ها کردش همه یاد پس آنگه نامهٔ خسرو بدو داد

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند   چو پی کرده خر اندر گل فرو ماند
کجا در نامه بسیاری سخن یافت   همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامهٔ شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود   خدای کو همیشه باشد و بود
دو گیتی را نهاد و راستی کرد   بموئی اندز و کسری نیاورد
بود کز راستی جوید فزوني   کند پیروزی اورا رهنموني
چنان کز راستی گیتي بیاراست   ز مردم نیز داد و راستی خواست
بگیتي کیمیا جز راستی نیست   که عز راستی را کاستي نیست
من از تو راستي خواهم که جوئی   همیشه راست ورزی راست گوئی
تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم   به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
ز مهر و دوستي پیوند کردیم   پس انگه هر دوان سوگند خوردیم
مکن زین پس تو پیمانرا فراموش   بجاي آور وفا در راستی کوش
بمن تو ویس را انگه بدادي   که تا سی سال دیگر دخت زادی
چو من بودم ترا شایسته داماد   به بخت من خدا این دخترت داد
به بخت من بزادی روز پیری   بسروی بار او گلنار و خیري
بدین دختر که زادی سخت شادم   بدرویشان فراوان خیر دادم
کجا یزدان امیدم را روا کرد   بدین پیوند کامم را دوا کرد
کنون کین ماه را ایزد بمن داد   نخواهم کو بود در ماه آباد
کا انجا پیر و برنا شاد خوارند   همه کنغالگي را جان سپارند
جوانان بیشتر زن باره باشند   دران زن بارگي بس چاره باشند
همیشه زن فریبي پیشه دارند   ز رعنائي همین اندیشه دارند

مبادا زن که بیند روی ایشان　　که گیرد نا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند　　بهر خو چون براری شان برایند
زنان گفتار مردان راست دارند　　بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد　　زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن دران باشد که گوئی　　تو چون خور روشني چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم　　ز درد دل همیشه زار زارم
بزاري روز و شب فریاد خوانم　　چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم　　دران گیتي ترا دامن بگیرم
زمن مستان زبی مهری روانم　　که چونتو مردمم چون او جوانم
زن ارچه خسرو است از شهریاري　　و یا چون زاهدان پرهیز کاري
بران گفتار شیرین رام گردد　　نیندیشد کزان بدنام گردد
اگرچه ویس بی آهو و پاک است　　مرا زین روی دل اندیشه ناک است
مدار او را ببوم ماه آباد　　سوی مروش کسی کن بادل شاد
مبراناد ز بهر زر و گوهر　　که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایه و زیور بسی هست　　سزا تر زو بگنج من کسی هست
من او را روز و شب در ناز دارم　　کلید گنجها او را [illegible]
دل اندر مهر آن بت روی بندم　　هر آنچه او پسندد من پسندم
فرستم زي تو چندین در و گوهر　　که گر خواهی کني شهرود دیگر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد　　زمین ماه را همواره آباد
بدارم نیز ویرو را چو فرزند　　کنم او را ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را　　که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه　　چنان کش دل نبود از گیتي آگاه

شرم شاه گشت آزرده خویش — دلش پیچان شده ازکردهٔ خویش
فرو افگند سر چون شرمساران — همي پیچید چون زنهار خواران
هم از شاه و هم از دادار ترسان — که بشکست آنهمه سوگند و پیمان
بلی چونین بود زنهارخواري — که گه بیم آرد و گه شرمساري
چنان چون بود شهرو دل شکسته — لب از گفتار بسته دم گسسته
مراورا دید ویس ماه‌پیکر — زبیم و شرم گشته چون معصفر
برورد بانگ و گفتا چه رسیدت — که هوش و گونه از تن بر رسیدت
ز هنجار خرد دور اوفتادي — چو رفتي دخت نا زاده بدادي
خرد کردار چونین کی پسندد — روا باشد که هرکس بر تو خندد
پس آنگه گفت با زرد پیمبر — چه نامی وز که داري تخم وگوهر
جوابش داد کز کهتران شاهم — بدرگاهش ز پیشان سپاهم
چو با لشکر بجنبد نامور شاه — مراورا پیش رو باشم بهر راه
هران کاری که باشد نام بردار — شهنشه مر مرا فرماید آن کار
چو رازي باشدش با من بگوید — ز من تدبیر خواهد رای جوید
همیشه سرخ روی و نیک نامم — سیاه اسپم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد — بنرمي و بخنده پاسخش کرد
که زردا زرد باد آن کت فرستاد — بدین فرزانگی و دانش و داد
بمرو اندر شما را باشد آئین — چنین نا خوب و رسوا و بنفرین
که زن خواهند ازانجا کش بود شوي — ز پاکي شوي و زن هردو وفاجوی
نه بیني این همه آشوب و مهمان — رمیده بانگ خنیاگر بکیوان

سرا آراسته چون نوبهاران　　به بت رویان شهر و نامداران
بزیورها و گوهرهای شهوار　　طرایفها و دیبا های بسیار
جهان نامی از هر شهر و کشور　　یلان جنگی از هر تخم و گوهر
بتان ماهروی از هر شبستان　　گلاب و مشک بوی از هر گلستان
بفریاد آمده دل زیر هر بر　　ستوهی یافته هر مغز در سر
نشاط هر کسی با همنشینی　　زبان هر کسی با آفرینی
که جاویدان سرای آراسته باد　　همه تیمار و غم زو کاسته باد
کنون کین بزم دامادی بدیدی　　سرود و آفرین هر دو شنیدی
بیک جا بر عروسان و خسوران　　عروسان اختران داماد پوران
عنان بارهٔ شبرنگ برتاب　　شتابان ره برو چون تیر پرتاب
بران امید مسپر دیگر این راه　　که باشد دست امید تو کوتاه
بنامه بیش ازین مارا مترسان　　که دانم این سخن با باد یکسان
مکن ایدر درنگ و راه برگیر　　که ویرو آید این ساعت زنخچیر
ز من آزرده گردد و ز تو کین دار　　برو تا خود نه کین باشد نه آزار
و لیک از من پیامی بر بموبد　　بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
بسی کاهست و دیری روزگارست　　که نادانیت بر ما آشکار است
ز پیری مغزت آهو مند گشتست　　زگیتی روزگارت درگذشتست
ترا گر هیچ دانش یار بودی　　به پیری با نمازت کار بودی
نجستی درجهان جفت جوان را　　ولیکن توشه جستی آنجهان را
مرا جفتست و برادر هر دو ویروست　　همیدون مادرم شایسته شهروست
دلم زین خرم و هم شاد باشد　　ز مرو و موبدم کی یاد باشد
مرا تا هست ویرو در شبستان　　نباشد سوی مردم هیچ دستان

چو دارم سرو گوهربار در بر چرا جویم درخت خشک بی بر
مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتي بجان او که بینم برو مر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش وشمشاد چرا آرم ز بید دیگران یاد
و گر ویرو مرا بر سر نبودي مرا مهر تو هم درخور نبودي
کسی را در غریبی دل شکیبا مست که در خانه نباشد کار او راست
مرا چون دیده شایستست مادر چو جان پاک بایسته برادر
بسازم با برادر چون می و شیر نخواهم در غریبي موبد پیر
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید عذان بارهٔ شبگون به پیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه که ره در پیش اورا هست یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم بر چشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه نیا سودي ز اندیشه شهنشاه
همي گفتي که زرد اکنون کجا باد چندین دیر آمدن از مه چرا باد
ببوم ماه ویرا نیست دشمن که یار و دشمنائی کرد با من
نه قارن کرد یارد سوی وی رو نه آن مهتر پسر کش نام ویرو
چه کار افتاد کوئی زرد مارا که افزون کرد راهش درد مارا
است
مگرش زخیم ویسه دژ پسند است که بختش پست و گفتارش بلند
دل سنگین ببوم ماه بنهاد همی ناید بسوی مرو آباد
همي گفت این سخن پیروزورشاه دو چشمش دیده بان گشته سوی راه
ز راه اندر پدید آمد یکی گرد بگرد اندر گریزان نامور زرد
بسان پیل مست از بند جسته زخشم پیلبانان زار و خسته

ز بس کینه ندانند به ز بد تر بدرد گر شود کوهش برابر
چو زرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه
شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی
هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگردانید پای از پشت شبرنگ
بگو چون آمدی از ماه‌آباد بشادی از پیام خویش نا شاد
روا کامی بگو یا ناروا کام پس او داند که چونم برنهم نام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها مواره
ازین راه آمدستم ناروا کام کنون داند که چونم برنهد نام
پس آنگه از تکاور شد پیاده زبان بسته میان و دل گشاده
نهاد آن روی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
به پیروزي و به روزي مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن
چنانت باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندی
چنانت باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ و چون شور بیابان
زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
همه بادش پر آتش ابر بی آب زده‌رش افتاب از مرگ مهتاب
زمین ماه را دیدم چو فرخار پر از پیرایه و دیبای شهوار
زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بتان پر اختر و ماه

به شهر اندر سراسر بسته آئین ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دودهٔ مشک‌بس ابر از باد و باران
همی ساز عروسی کرده شهرو عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش باشد نیست جز نام کسی دیگر ازو یابد همی کام
ازین شد روی من هم گونهٔ برد تو کندی جوی و آبش دیگری برد
بتو داده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند
که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکسان
نه با آن کرده اند آن نا سزا کار که پاداشش ندارد شان سزاوار
ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن
کجا ویروست آنجا مهتر رزم بنا دانی بزور خویش دز بزم
لقب کردست روجا خویشتن را بدل در راه داده اهرمن را
بنام اورا همه کس شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند
ترا نیز شهریاران میشمارند گروهی خود مروت هم ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور چو خوانندت گروهی موبدی دور
کنون گفتم هر آنچه دیده‌ام من سخنهای که آن بشنیده ام من
ترا بادا بزرگی برشهانی که بر شاهان گیتی کامرانی

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگهی مرشاه را زرد رخان از خشم شد مرشاه را زرد
رخی کز سرخیش گفتی نبیدست بر آسان شد که گفتی شنبلیدست
ز بس خوی کز سر و رویش همی تاخت تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت

ز بس کینه همی لرزید چون بید   چو در آب رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کین تو دیدی   بچشم خویش یا جائی شنیدی
مرا آن گوی کانرا دیده باشی   نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست   یقین دل نه همتای گمانست
میفگن مر مرا از دل گمانی   مرا آن گوی کز دیده عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم   که چیزی با تو گویم کان ندانم
بچشم خویش دیدم هرچه گفتم   شنوده از تو بسیاری نهفتم
مرا همچون برادر بود ویرو   ازین پیشم چو مادر بود شهرو
کنون هرگز نخواهم شان که بینم   که از بهر تو با ایشان بکینم
اگر خواهی خورم صد بار سوگند   به یزدان و بجان تو خداوند
که مهمانی بچشم خویش دیدم   ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
کجا آن سور و آن آراسته بزم   گران تر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروي گاه   بچشم من چو زندان بود و چون چاه
زبانگ مطربان بی صبر و آرام   نواشان بود در گوشم چو دشنام
من آن گفتم که دیدم پس تو بهدان   که تو فرمان دهی من بنده فرمان
چو بشنید این سخن موبد دگر بار   فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مار سرخسته به پیچید   گهی چون شیر در بیشه بجوشید
بزرگانی که پیش شاه بودند   همی دندان بدندان می بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن   زن شه را بدیگر کس سپردن
چه زهره بود ویرو را که میخواست   عروسی کو زن شاهنشه ماست
کنون از خانهٔ ویرو و قارن   ز خشم شه بر امد کام دشمن
چنان گردد جهان بر چشم ویرو   که دشمن تر کسی گردد بشهرو

نه تنها ویس بی ویرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو بماند
برآن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو باز دارد
بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد در اندام
کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامي
دمان ابري که سیل مرگ دارد ببوم ماه تا ماهی ببارد
منادي زد قضا برهر که آنجاست که چیزي با فلان اکنون فلانراست
چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش سوزنده سوزان
دبیري را همانگه نزد خود خواند سخنهاي چو زهر از دل برافشاند
زشهرو با همه شاهان نمون کرد که بیدین چون شد وزنهار چون خورد
فرستادش بهر راهی سواري بهر شهري بر هر شهریاري
یکا یک را بنامه آگهي داد که خواهم رفت سوي ماه آباد
از ایشان خواند بهری را بیاری ز بهر رزم مردم کارزاري
بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و کهستان
ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین
چنان شد در گهش انبه ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد با لشکر مرو بجنگ شهرو . و ویرو و بکین خواستن

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم زو کینه دارد هم ز شهرو
ز هر شهری و از هر جایگاهي همی آمد بدرگاهش سپاهی
چنان آمد که انکه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
از آذربایگان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

همه بودند مهمان نزد ویرو زن و فرزند شان نزدیک شهرو
دران سور عروسی پنج و شش ماه نشسته شادمان در کشور ماه
چو گشتند آگه از موبد نیاکان که لشکر راند خواهد سوی ایشان
بنامه هر کسی لشکر بخواندند بسی دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تنگ آمد بریشان
تو گفتی بود بر دشت نهاوند ز بس جنگ آوران کوه دماوند
همه آراسته جنگ آوری را بجان بخریده جنگ و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران بزور و زهرهٔ پیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده که گفتی کوه و سنگ اند ایستاده
ز کوه مازران چندان سواران کجا بودند بیش از قطره باران
پس انکه سال خورده شیرگیران هنرمندان و رزم آرای پیران
پس و پش سپه دیدار کردند بهر جای یکی سالار کردند
همیدون راست و چپ مر تازیانرا سپردند آزموده جنگیانرا
وزان پس شاه موبد هم بر ینسان سپه آراست همچون باغ نیسان
سپاهش را پس و پیش و چپ و راست بگردان و هنرجویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون زمین گفتی روان شد همچو گردون
ز بس آواز کوس و نالهٔ نای همی برخاست گفتی گیتی از جای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک با مه رازمی کرد
و یا دیوان بگردون بر دویدند که گفتار سروشان می شنیدند
بگرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تنگ تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان که و مه آسمان زو شد هراسان
نه سیل آب و باران و هوا بود و لیکن سیل پیل و اژدها بود

چنان آمد همی لشکر بانبوه   که که را دشت کرد و دشت را کوه
همی آمد چنین تا کشور ماه   هم آشفته سپه هم کشور و شاه
دو لشکر یکدگر را شد برابر   چو دریای دمان از باد صرصر
میان آن یکی بر تیغ بران   کنار این یکی بر شیر غران
چو از خاور برآمد اختران شاه   شهی کش مه و زیرست آسمان گاه
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا   هم از شب هم زبام گیتی آرا
دو کوس کین بغرید از دو درگاه   بجنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه
نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود   که مرگش کشت هرکس نام بشنود
عدیل صور شد نای دمنده   تبیره مرده را می کرد زنده
تبیره همچو رعد نوبهاران   دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نو بهاری   برون آید بهار شاخساری
ز بانگ او برون آمد همیدون   ز لشکر گه بهار جنگ بیرون
بقلب اندر دهل فریاد خوانان   که بشتابید هین از جان شتابان
دران فریاد صنج او را عدیلی   چو قوالی سرایان بارسیلی
همان شیپور با صد راه نالان   یسان بلبل اندر آبسالان
خروشان کاودم با وی بیکجا   چنان چون دو سراینده بهم پا
ز پیش آنکه بیجان کشت یك تن   همی گفت ای شگفتی بوق شیون
بدست جنگ جویان تیغ رخشان   همی خندید هم برجان ایشان
بمرج اندر دلیران چون نهنگان   بکوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزانه بودند   بدشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانه باشد بهر آب   که نز آتش بپرهیزد نه از آب
نه از نیزه بترسد نه ز شمشیر   نه از پیلان بیندیشد نه از شیر

دران صحرا ایلان بودند چونین فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن که جنگ ز نام بد بترسیدند وز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر ز ببر و شیر و گرگ پیل پیکر
چو مروستان شده دشت از درفشان چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ عقاب و باز با طاوس و سیمرغ
بزیر ماه در شیر آبگون رنگ تو گفتي شیر دارد ماه درچنگ
پي پیلان و سم بادپایان شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز بگردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن بگیهان همي شد در دهان وچشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار که آن باخرمی بود این به تیمار
یکي را گونه بد هم رنگ دینار یکي را گونه شد همرنگ گلنار
چو آمد هر دو لشکر تنگ در هم ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتي ناگهان دو کوه پولاد دران صحرا بیکدیگر بر افتاد
پیمبر شد میان هردو لشکر خدنگ چار پر خشت سیه بر
رسولاني که در دل راه جستند همي در چشم و اندر دل نشستند
بهر خانه که منزل گاه کردند زخانه کد خدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود که رستاخیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هران کس را که بازو یاوري کرد بکام خویش خنجر داوري کرد
تو گفتي جنگیان کارنده گشتند همي در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند چو هشیاران همه بیهوش بودند

کهي نشينده آوازی دران جای   مگر فرياد کوس و نالهٔ نای
گهی اندر زره شد تيغ چون آب   گهی در ديدگان شد تير چون خواب
گهی رفتي سنان چون عشق در بر   گهی رفتي تبر چون هوش در سر
همي دانست گفتي تيغ خونخوار   که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تيغ اندرون شد   ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تيغ هندواني   از و بارنده سيل ارغواني
چو شاخ مورد بروی برگ گلنار   چو برگ نار بر وی دانهٔ نار
برزم اندر چون درزي بود ژوبين   همي جنگ آوران را دوخت بر زين
جو دزد نقب زن خشت سيه بر   دليرانرا همي زد نقب در بر
چو بر جان دليران شد قضا چير   يکي گور دمنده شد يکي شير
دران انبوه گردان و سواران   دران شمشير زخم تير باران
چو بر جنگ دليران تنگ شد روز   يکی غرم دونده شد يکی يوز
کرامي باب ويسه گرد قارن   بزاري گشته شد بر دست دشمن
بگرد قارن از گردان ويرو   صدوسي گرد گشته گشت با او
زکشته پشتهٔ شد زعفراني   زخون روديي بگردش ارغواني
چنان زری فسرده بود پشته   چو بگدازيده زری خون گشته
تو گفتي چرخ زرين ژاله باريد   بگرد ژاله برگ لاله کاريد
چو ويرو ديد کردانر چنان زار   بگرد قارن اندر کشته بسيار
همه جان برسر جانش نهاده   بزاری کشته با خواری فتاده
بگفت آزادگانش را به تندی   که از جنگ آوران زشتست کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خويش   وزين کشته يلان افتاده درپيش
نه بينيد اين همه ياران وخويشان   که دشمن شاد گشت از مرگ ايشان

ز قارنتان نیفزاید همین کین که ریش پیراو گشتست خونین
بدین زاري بکشستند شاهی ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
نمی بیندید کامد شب بنزدیک جهان گردد هم اکنون تنگ و تاریک
بترسم کافتاب آسمانی همی در باختر گردد نهانی
من از بد خواه او نا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
شما از بامدادان تا باکنون بسی جنگ آوري کردید وافسون
هنوز آن پیکر واژون بپایست هنوز آن موبد جادو بجایست
کنون بامن زمانی یار باشید بتندي اژدهاکردار باشید
که من زنگ ازگهر خواهم زدودن بکینه رستخیز اورا نمودن
جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
پس آنگه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد چو آتش در سپاه دشمن افتاد
نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش و پیوند
ز تندی بود همچون سیل طوفان کجا اورا بمردی بست بتوان
سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش ازشب رمیدن شب در آمد
دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن بیداخت
سنان نیزه گفتی باب زن بود برو بر مرغ مرد تیغ زن بون
خدنگ چار پر همچو درختان برسته از دو چشم شور بختان
درخت زندگاني رسته در تن په پیشش نروگشته تیغ و جوشن

چو خنجر پرده راه تیز بدرید درخت زندگانی را ببرید
هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بستان
زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پردود و آتش بود هموار
تو گفتي همچو باد تند شد مرگ سرجنگ آوزان میریخت چون برگ
یلان را مرگ بر گل خوابنیده چو سروستان سغد از بن بریده
چو خور شید جهان در باختر شد چو روی عاشقان هم رنگ زرشد
تو گفتي بخت موبد بود خورشید جهان از فر او ببرید امید
زشب اورا ستوهي بزرگردون (؟) زموبد بود دشمن را همیدون
همان بینندگانرا شد ز دیدار همین کوشندگانرا شد ز هنجار
چوشاهنشه زدشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبر گشت
یکی بدبخت وخسته شد نزاري یکی بدروز کشته شد بخواری
میانجي کرنه شب بودی دران جنگ برستي جان شاهنشاه ازان ننگ
نمودش تیره شب راه رهائي ز تاریکی بد اورا روشنائي
عنان بر تافت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
نه خود ویرو مراورا آمد از پس نه از گردان و سالاران اوکس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رسوائی درآویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از سپاهش دشت تارم
سپهداري کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود مراورا زان زمین لشکرکشي بود
چو آگه گشت ازان بدخواه ویرو شگفت آمدش کار چرخ بدخو

که باشد کام مارش جفت تیمار چو روز روشنش جفت شب تار
نه بی رنج است اورا زندگانی نه بی مرگ است اورا شادمانی
پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده ام بیجان و رنجور
چو بخروشم خروشم نشنود کس نه در سختی مرا یاور بود کس
ز بدبختی چه بد بینم ندانم چه خواهم دید گر زین پس بمانم
بوم تا من زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور
همی گفت آن صنم با دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین
رسول آمد ز نزدیک شهنشاه پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
سخنهای ز شیرینی چو شکر بزیبائی دران رخساره در خور
چنین دادش پیام از شاه شاهان که دل خرسند کن ای ماه ماهان
مزن پیلستگین دست بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی
که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن
نگر تا در دلت ناید گمانی که کوشی باقضای آسمانی
اگر خواهد ترا دادن بمن بخت چه سود آید ترا زین کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن چیست درمان
من از بهر تو ایدر آمدستم کجا در عشق تو بیدل شدستم
اگر باشی به نیکی مر مرا یار ترا از من بر آید کار بسیار
کنم با تو بمهر امروز پیمان کزین پس مان دو سر باشد یکی جان
همه کامی ز خشنودیت جویم بفرمان تو گویم هرچه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم کم و بیشم بدست تو سپارم
چنان دارم ترا با زر و زیور که بر روی تو رشک آرد مه و خور
دل و جان مرا دارو تو باشی شبستان مرا بانو تو باشی

چو جان و دل ترا دادم سراسر چه باشد گرد هم دینار و گوهر
زکام تو بیاراید مرا کام ز نام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم با تو یکی بند درستی را بخط و عهد و سوگند
همی تا جان من باشد به تن در ترا با جان و تن دارم برابر
چو ویس دلبر این پیغام بشنید تو گفتی زو دو صد دشنام بشنید
پرندین جامه را بر تنش زد چاک بلورین سینه را می کوفت بی باک
چنو زد چاک برتن پرنیانش پدید آمد ز گردن تا میانش
هوای فتنهٔ رنجی نهیبی بلای تن گدازی دل فریبی
حریری قاقمی خزی پرندی خرد بر صبر سوزی خواب بندی
چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرین شگفته
بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بروی مهر بر زد خنجر جنگ
بدو گفت این پیام بد شنیدم وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون رو موبد فرتوت را گوی بمیدان در میفکن با بلا گوی
مبر زین پیش بر امید من رنج بباد یافه کاری برمده گنج
مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت راچه رایست
نگرتا تو نه پنداری که هرگز مرا زنده بزیر آری ازین دز
و یا هرگز تو از من شاد باشی وگر چه جادوی استاد باشی
مرا ویرو برادر هست و شاهست ببالا سرو و از دیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یاد

وگر ویرو مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم در خور نبودی
که قارن را بدان زاری بکشتی نه بخشودی بران پیر بهشتی
مرا کشته پدر زنده برادر همه بامن زیك بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جوئی بدین پیوند یافه چند گوئی
من از پیوند جان سیرم درین درد کزین تا من زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست درگیتی مراکس زپیوندم نباشد شاد ازین پس
چو کار وی برین بنیاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
وگر با او خورم در مهر زنهار چه عذر آرم بدان سرپیش دادار
من از دادار ترسم با جوانی نه ترسی تو که پیر نا توانی
بترس از بخردی دادار داور کجا این ترس پیران را نکو تر
مرا پیرایهٔ و دیبا و دینار فراوانست در و گنج شهوار
به پیرایه مرا مفریب دیگر که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد به پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار نباشد بانوئی بر من سزاور
وگر من زین همه پیرایه شادم نه از پشت پدر باشد نزادم
نه بشکوهد دل من زان سپاهت نه نیز امید دارد در پناهت
تو نیز از من مدار امید پیوند که امیدت نخواهد بد برو مند
چو در چیز کسان امید داری ز نومیدی برو آیدت خواری
بدیدارم چنین تاکی شتابی که نه هرگز تو بر من دست یابی
وگر گیتی بروبم سختی آرد مرا روزی بدست تو سپارد
تو از من هیچ شادی را نه بینی نه با من یکزمان خرم نشینی
برادر کو مرا جفت گزید است هنوز او کام خویش از من ندید است

تو بیگانه ز من چون کام یابی · وگر خود بر فلک چون آفتابی
تن سیمین برادر را ندادم · کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم · که ویران شد بدستت جایگاهم
بلرزم چون براندیشم ز هجران · چو گنجشکی که تر گردد زباران
میان ما چو این کینه در افتاد · نباشد نیز مارا دل بهم شاد
اگرچه پادشاه و کامرانیم · ز دشمن دوست کردن چون توانیم
درخت تلخ هم تلخ آورد بر · اگرچه مادهیمش آب شکر
نه پیوندند باهم مهر و کینه · چو کین آهن بود مهر آبگینه
بمهر آنکه بود با تو مرا ساز · که باشد جفت باکبک دری باز
کرا با مهتری دانش بود یار · کجا اندر خورد جفتی بدین زار
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند · چو بینی بار او شیرین تر از قند
اگر فرزانهٔ نیکو بیندیش · که زود آید ترا گفتار من پیش
چو خوی بد ترا روز بد آرد · پشیمانی خوری سودی ندارد
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه · ندید از دوستی رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد · شنیده کرد یکیک پیش او یاد
شهنشه را فزون شد مهر در دل · تو گفتی شکرش بارید بر دل
خوش آمد بر دلش گفتار دلبر · که کام دل ندید از من برادر
همی گفت آن دلارام این سخن راست · ازیرا شاه را زان خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد · بدامادیش هریک خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال · کزو داماد را وازون بدش فال
فراز آمد قضای آسمانی · که ایشان را نباشد کامرانی
کشاد آن سیمتن را علت از تن · که خون آلوده شد آزاده سوسن

دو هفته ماه یک هفته چنان بود   که گفتي کان یاقوت روان بود
زن مغ چون بدان کردار باشد   بصحبت شوی او بیزار باشد
وگر زن حال از و دارد نهانی   شود بروی حرام جاودانی
همی تاویس بت پیکر چنان بود   جهان از دست موبد بافغان بود
عروس ار چند نغر و با بها بود   عروسی را نهیب و با بلا بود
کجا داماد نارانده یکي کام   جهان بنهاد و بر راهش دو صد دام
عروسی بود چون خرم یکي باغ   که بر دلها نهادندی ازو داغ
ز بس سختي که آمد پیش داماد   بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاري که آمد پیش لشکر   همه کس رابرون شد شادی از سر
چراغي بود گفتی سور ویرو   برو زد ناگهان بادی به نیرو
چو شاهنشاه حال ویس بشنود   بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود ویرا دو گرامي   یکی را مین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هردو انرا   بریشان یاد کرد آن داستانرا
دل رامین زگاه کودکی باز   هوای ویس را میداشتی آز
همی پرورد عشق ویس درجان   ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود مهرش پژ مریده   امید از باد وز باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب   دگر باره شد اندر کشت ار آب
امید عشق ویسش در روان شد   هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش   پدید آمد درشتی از زبانش
دران هنگام ویرا کرد پشتي   نمود اندر سخن لختی درشتي
کرا در دل فروزد مهر آتش   زبان گردد بدان گفتار سرکش
برون آید زبانش بیدل از بند   بگوید راز بیکام خداوند

زبان را دل بود بیشک نگهبان — سخن بیدل بدانش گفت نتوان
مباد آنکس که دارد بیدلی دوست — کجا در بیدلی بسیار آهوست
چو رامین را هوای دل برآشفت — ز روی مهربانی شاه را گفت
مبر شاها چنین رنج اندرین کار — مخور بر ویس و بر جنش (?) تیمار
کزین کارت به پیش آید بسی رنج — به بیهوده برافشانی بسی گنج
چو آن تخمی که در شوره فشانی — هم از تخم و هم از برباز مانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت — نه هرگز دوستی جوید ز کارت
چو جوئی گوهر و بسیار پوئی — نیابی چونش از معدن نجوئی
چگونه دوستی یابی ز پشتی — ز فرزندی که بابش را بکشتی
نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر — نه بفریبد بدینار و بگوهر
به بسیاری بلا اورا بیابی — چو یابی با بلای او نتابی
چو در خانه ترا دشمن بود یار — چنان باشد که داری بآستین مار
بترکاری ترا با ویس آنست — که تو پیری و آن دلبر جوانست
اگر جفتی همی گیری جز و گیر — جوان را هم جوان و پیر را پیر
چنان چون مر ترا باید جوانی — مر او را نیز باید همچنانی
توئی دی‌ماه و آن دلبر بهار است — رسیدنتان بهم دشوار کار است
وگر بی کام او با او نشینی — بدل درکن کزو شادی نه بینی
همیشه باشی از کرده پشیمان — نیابی درد خود را هیچ درمان
بریدن زو بود پرده دریدن — دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه از تیمار او یابی رهائی — نه نیز آرام یابی در جدائی
مثال عشق خوبان همچو دریاست — کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر خواهی درو آسان توان جست — ولیکن چون نخواهی به توان رست

تو نیز اکنون همی جوئی هوائی / که هم فردا شود بر تو بلائی
درو آسان توانی جستن اکنون / و لیکن زو نشاید جست بیرون
اگر دانی که من می راست گویم / وزین گفتن همی سود تو جویم
ز من بنیوش پند مهربانی / چو ننیوشی ترا دارد زیانی
چو بشنید این سخن موبد ز رامین / مر او را تلخ بود آن پند شیرین
چو بیماری بد اندر عشق جانش / که شکّر تلخ باشد در زبانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی / دهانش را شکر شیرین نمودی
اگرچه پند رامین مهر بر بود / شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت / بیفزاید ستایش را ملامت
چو دل در دوستی زنگار گیرد / هوا را سرزنش هموار گیرد
چنان کز سال و مه تنّین شود مار / شود عشق از ملامت صعب و شخوار
ملامت بر جگر شمشیر تیز است / سر پیشش جگر با او ستیز است
ستیز آغاز عشق مرد باشد / بدفسد زو دل ار چه مرد باشد
اگر میغی ز گیتی سر برآرد / بجای سرزنش زو سنگ بارد
نه ترسد عاشق از باران سنگین / وگر بارد بجای سنگ ژوپین
هرانچه ازوی ملامت خیزد آهوست / مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
بگفتاری که بد گوئی بگوید / هوا را از دل عاشق نشوید
چه باید عشق را بد گوی مردم / هران کو نیست عاشق نیست مردم
چه مهر اندر دل شه بیشتر شد / دلش را پند رامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر / مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را / بیفزایم به گیتی نام خود را
اگر نومید ازین در باز گردم / بزشتی در جهان آواز گردم

برادر گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینار
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاري روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشي گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردي چرا بشکستی آن پیمان که کردي
بماني شرم‌رو در پیش داور نه بیني هیچکس را پشت و یاور
ازین گونه سخنهایش به پیرای بیاقوت و بدینارش بیارای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
بدین هر سه فریبد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهرو نامهٔ کرد

نامه نوشتن شاه موبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد اورا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیرینی سخنهای فریبا
که شهرو راه مینو را مفرموش سخنهام بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آور ز داور های دادار ز هول دوزخ و فرجام کردار
تو داني کین جهان بر ما سراید و زان پس مان جهاني دیگر آید
درین دو روزه دور زندگاني مخور تیمار و درد جاوداني
بدیندسان پشت بر یزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
مباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

تو خود دانی که چون کردیم پیوند　　بدین پیوند چون خوردیم سوگند
نه دشمن کامم اکنون دوست کامم　　نه ننگم مر ترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی　　بدل با دشمنانم یار گشتی
تو این دختر بفر من بزادي　　چرا اکنون بدیگر جفت دادي
بدان کز بخت من بود آنکه داماد　　نشد از ویس واز پیوند او شاد
بجفت من دگر کس چون رسیدی　　ز داد دادگر این کی سزیدی
اگر نیکو بیندیشی بدانی　　که این بوده است کار آسمانی
پس این پیوند اورا باد پندار　　همیدون دلت ازان پیوند بردار
اگر یاور نهٔ با دیو دژخیم　　ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه ببري　　جهانی را بیک زن با ز خري
وگرنه بوم ماه از کین شود پست　　پس انکه چون توانی زین گنه رست
بنادانی مدان این کینه را خورد　　که کس کین چنین را خورد نشمرد
وگر از کین بمهر من گرائی　　کنم در دست ویرو پادشائی
سپارم پاک ویرا پایگاهم　　بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشی نیز بانو در کهستان　　چو باشد ویس با نوذر خراسان
اگر ماندست لختي زندگاني　　گذاریمش بناز و شادماني
جهان از دست ما آسوده باشد　　نه پرخاش و ستم فرسوده باشد
چو گیتی را بآسانی توان خورد　　چه باید با همه کس دشمنی کرد
چو شاهنشاه ازین نامه بپرداخت　　خزینه از گهر و زجامه پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد　　که نتوان کردن اندر دفتري یاد
صد اشتر بود بامهد و عماري　　دگر سی صد شتر بودند باري
همیدون چند اشتر بود پر بار　　برایشان بار ها از جامه شهوار

صد اسپ تازي و سیصد تجاره زگوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان از چین و خلخ بنفشه زلف ونرگس چشم وگل رخ
کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زرّ و درّ خوشآب
بهاري بود ازان هر دلستانی زر افشاني بدو در گلستانی
همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین
دو صد زرینه افسر بود پیکر همان صد درج نسرین پر ز گوهر
بلورین هفتصد زرینه بد جام بسان ماه یا زهره گه بام

[معلوم می‌شود که ازینجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازي گرفتی برآوردي ز هر گونه شگفتي
مشعبد وار چابك دست بودن عجایب هاي گوناگون نمودن
ز بس صورت که پیدا کرد وبنمود توگفتي چرخ از شب بوالعجب بود
نمود اندر جمال خویش تنّین بگرد قطب دنبالش چو پروین
غنوده از پس او خرس مهتر چو بچه پیش او از خرس کهتر
ز پیشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته
برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خویش بر کرسی نهاده
جوانمردي به سان پاسبانی بدست اندرش زرینا طشت خوانی
دوماهی همچنان دو خیک پرباد یکی بط گردنش چون سرو آزاد
یکی بی اسپ پیوسته عنان دار یکی دیگر چو مار افسای بی مار
یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پیش او از بند خسته
یکی برکف سر دیوی نهاده کله داري به پیشش ایستاده
یکی کشتی پر از رخشنده گوهر سرادرا کرده او یاقوت لنگر
چو شاخ خیزران باریک ماري کلاغي بر میان مرغزاري

پیاله پیش او زرین نهاده بجای می درو افگنده ژاله
یکی استور مردم را همانا شگفته بر تنش گلهای رعنا
مست
تو پنداری بیاشفته است چون گرفته دست شهری رابدودست
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پراز گوهر یکی شاهانه افسر
یکی پیکر بسان ماهیِ شیم پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی صورت چو مرغ بی پر و بال چو طاؤسان مراورا خوب دنبال
ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد
بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تابد بود پیوند ایشان
چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
میان هر دوان در مانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید ندیدازجفت خود آنکش پسندید
چو در دز رفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد
فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
ولیک از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشك وجعدمویش
شهنشه را ازان دلبر خبر داد که مشکین بودزلف و عنبرین باد
همی شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش هم آنگه در عماری عماری گشت از و باد بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و استواران
همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با بادسبک رو

شتابان روز و شب در راه تازان بروی دلربای خویش نازان
چنان شیری که بیند گور بسیار و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دلبر سزا بود که خدش بهتر از ماه سما بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جوشان و سمن بوی

آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت و تیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ وفا رفته بهارش وفارفته هم از کاخ نگارش
حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جانش قضا پرداخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بي گهر بود زگوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد گهي نالید جانش بر غم و درد
چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پرداخته کرد از دیدگانش
جدائی پرده صبرش بدرّید ز مغزش هوش چون مرغی بپرّید
بسی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بستد ببازی دلبرش را بخاک افگند ناله اختر شرا
و لیکن گرچه با ویرو جفا کرد بدین کردار با موبد وفا کرد

ازین بستد دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل ویرو ز هجران بود نالان دل موبد ز جانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادی شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز درده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
از روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پرگوهر سپاری
چو بادی بر عماری بر گذشتی جهان ازبوی اوخوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبرآلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابی
گهی کرده اندرو خوبی گلفشان گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تا بنده ازوی زهرهٔ و ماه گهی بارنده مشک سوده بر راه
عماری بود چون فردوس یزدان عماری‌دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضای آسمانی که بر رامین سر آید شادمانی
بر آمد تندباد نو بهاری یکایک پرده بر بود از عماری
رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد ازدیدنش برده
تو گفتی جادوی چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودی مگر زخمش نه چونان زود بودی
کجا چون دید رامین روی آنماه تو گفتی خورد بردل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگی کز درختش بفگند باد

گرفته زآتش دل مغز بر جوش   هم از تن دل رمیده هم ز سر هوش
ز راه دیده شد عشقش فرو دل   ازان بستد بیک دیدار ازو دل
درخت عاشقی رست از روانش   ولیکن کشت ویرا دیدگانش
مگر زان کشت ویرا دیده در جان   که ویرا زود بار آورد هجران
زمانی همچنان بود اوفتاده   چو مست مست بیحد خورده باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون   لب میگونش گشته آسمان گون
ز رویش رفته رنگ زندگانی   برو پیدا نشان مهربانی
دلیران هم سوار و هم پیاده   ز لشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده   امید از جان و از جانان بریده
ندانست ایچ کس کو را چه بود است   چه بد دیدست و چه رنج آزمودست
به دردش هرکسی خسته جگر بود   بزاری هرکه دیدش زارتر بود
چو لختی هوش باز آمد بجانش   ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
زبان بسته ز کار و کف گشاده   نهیب عاشقی در دل فتاده
دو دست خویش بر دیده بمالید   ز شرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خردمند   که ویرا باد صرع از پای افگند
چو بر باره نشست آزاده رامین   ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه   چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده   دو چشمش سوی مهد ویس مانده
چنان دزدی که دارد چشم یکسر   بدان جایی که باشد درج گوهر
همی گفتی چه بودی گر دگر راه   نمودی بخت نیکم روی آن ماه
چه بودی گر دگر ره باد بودی   ز روی ویس پرده بر ربودی
چه بودی گر براه اندر ازین پس   عماری دار او من بودمی بس

چه بودی گر کسی آهم شنیدي   نهان از پرده رویم را بدیدي
چه بودی گر بدیدی روی زر دم   به بخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی گر کسی دستم گرفتی   یکایک حال من با او بگفتی
چه بودي گر کسی مردی بکردی   پیام من بدان بت روی بردی
چه بودی کو مرا در خواب دیدي   دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدي او نیز چون من   ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختي گرم گشتی   بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودي   چنین جبّار وگرد نکش نبودی
گهی زا مین چنین اندیشه کردی   گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادي   گهي دل را بدانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گوئی   وزین اندیشه باطل چند جوئي
تو بیجان گشتهٔ از عشق آن ماه   خود اورا نیست از حال تو آگاه
چرا داری بوصل ویس امید   که هرگز کس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امید داری   بی آنکت زو بود امید واری
تو همچون تشنگان جویای آبی   ولیکن در بیابان با سرابي
ببخشایاد بر تو کردگارت   که بس دشوار وآشفته است کارت
جو رامین دل به بند مهر بسته   امید از جان و زجانان گسسته
نه کام خویش جستن می توانست   نه جز از صبر کردن چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام   به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی چنین سودی ندیدی   که بودي دلبرش زی او رسیدی
چو جانش روز و شب در بند بودی   ببوی مهد او خرسند بودي
ز عاشق زار تر زاري نباشد   ز کار او بتر کاري نباشد

کسی را کش تبی آید بپرسند | وزان مایه تبش بر وی نترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال | نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش | که عاشق را همی عشق آورد پیش
سزد گر دل بران مردم بسوزد | که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که هموار | بود با درد عشق و حسرت یار
همي بایدش غم در دل نهفتن | نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود مهر افزاي رامین | چو کبک خسته در چنگال شاهین
نه مرده بود پنداری نه زنده | میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشانی | ز سروین قدّ او مانده کمانی
بدین زاري که گفتم راه بگذاشت | سراسر راه را چون چاه پنداشت
چو در مرو گزین شد شاه شاهان | عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آذین ببستند | پریرویان بر آذینها نشستند
کهانش فندق و شکر فشاندند | مهانش گوهر و عنبر فشاندند
غبار اندر هوایش عنبرین بود | چو ریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزي شمردند | بجاي خاک سیم و زر فشردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود | بدو در گلستان شکّر فشان بود
ز بس بربا مها روي وشی فام | همی تابید صد زهره ز هر بام
ز بس را مشگران و رود سازان | ز بس سیمین بران و دل نوازان
بدل در آفت آمد از شنیدن | بجان در خوشي و شادي ز دیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود | سراي شاه خود داني که چون بود
ز بس زیور چو گنج شایگان بود | ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
ز بس نقش وشي چون شوشتر بود | ز بس سرو سهی چون غاتغر بود

سرا بود از فراخي چون جهاني بلند ايوان او چون آسماني
ستوري بود گفتي پشت ايوان كجا بودي سوارش تير و كيوان
در و ديوار و بوم و آسمانه نگاريده بنقش چينيانه
ز خوبي همچو بخت نيك روزان بزيبائى چو روي دل‌فروزان
چو بخت شه شگفته بوستانش چو روي ويس خندان گلستانش
شه شاهان به پيروزي نشسته دل از اندوه گيتي پاک شسته
ز لشكر مهتران و نامداران برو بارنده سيم و زر چو باران
يكايك با نثاري آمده پيش چو كوهي تودهٔ گوهر زده پيش
همی كرد وهمي خورد و همی داد بكن انكه خور و ده تا بود داد
نشسته ويس بانو در شبستان شبستان زو شده همچو گلستان
شهنشاهان نشسته شاد و خرم وليكن ويس بنشسته بماتم
بزاري روز و شب چون ابر گريان همه دلها بدردش گشته بريان
گهي بگريستي بر ياد شهرو گهي ناله زدي بر ياد ويرو
گهي خاموش خون از ديده راندي گهي چون بيدلان فرياد خواندي
نه لب را بر سخن گفتن كشادي نه مر گوينده را پاسخ بدادي
تو گفتي در رسيدي كاروانى ازانده جان اورا هر زماني
تنش همچون قضيب خيزران گشت برنگ و گونه همچون زعفران گشت
زنان سركشان و نامداران بگرد ويس همچون سوگواران
هر انگاهي كه موبد را بديدي بجاي جامه جان خود دريدي
نه گفتاري كه او گفتي شنودي نه روي خوب خود اورا نمودي
نگارين روي در ديوار كردي برو دو ديده را خونبار كردي
چنين بود اوچه درمرو و چه درراه ازو خرم نشد روزي شهنشاه

چو باغي بود روي ويس خرم   وليكن باغ را در بسته محكم

آگاه شدن دايه از كار ويس و رفتن او

چو دايه شد زكار ويس آگاه   كه چون آواره برد اورا شهنشاه
جهان تاريك شد بر ديدگانش   تو گفتي دود شد در مغز جانش
بجز گريه نبودش هيچ كاري   بجز مويه نبودش هيچ ياري
ز گريه دشتها را كرد جيحون   بمويه كوه هارا كرد هامون
همي گفت اي دو هفته ماه تابان   بتان ماهان شده تو شاه شاهان
چه كين دارد بجاي تو زمانه   كه كردت در همه گيتي فسانه
هنوز از شير آلوده دهانت   بشد در هر دهاني داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر   هواي تو پرست از هفت كشور
توخود كوچك چرا نامت بزرگست   تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
ترا سال اندك و جوينده بسيار   تو بي غدر و هوا دارانت غدّار
ترا از خان ومان آواره كردند   مرا بي دختر و بيچاره كردند
ترا از شهر خود بيگانه كردند   مرا در شهر خود ديوانه كردند
مرا ديدار تو ايزد چو جان كرد   كه بي جان زندگاني چون توان كرد
مبادا در جهان از من نشاني   اگر بي تو بخواهم زندگاني
پس انگاهي جمازه ساخت راهي   بريشان گونه گونه سازشاهي
ببرد از بهر دختر هرچه بايست   يكايك هرچه شاهانرا بشايست
بيكهفته بمرو شاه جان شد   تن بيجان تو گفتي نزد جان شد
چو ويس خسته دل را ديد دايه   ز شادي گشت جانش نيكمايه
ميان خاك و خاكستر نشسته   شخوده لاله و گلزار خسته

بحال زار گریان بر جوانی بریده دل زجان و زندگانی
گهی خاک زمین برسر همی ریخت گهی خون مژه بر بر همی بیخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سر بسر صد کار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرا زار گریان دلش بر آتش غم گشته بریان

پند دادن دایه ویس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی چرا جان نیازی میگدازی
چه پردازی دل از خونی که جانست چه ریزی آنکه جانرا زو زیانست
توئی چشم سرم را روشنائی توئی با بخت نیکم آشنائی
ترا جز شادی و نیکی نخواهم هم از تو بز تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز چو بستیزی بدینسان سخت مستیز
که آید زین دریغ و زار داری رخت را زشتی و جانرا نزاری
ترا در دست موبد داد مادر پس انگاه از پس نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی مرا ورا همبر و جان و جهانی
برو دل خوش کن و اورا نگهدار که نازارد شهانرا هیچ هشیار
اگر چه شاه و شهزادست ویرو بجاه و پادشاهی نیست چون او
دری گر چه ز دستت اوفتاد است یکی گوهر خدایت باز داد است
نبودت گر برادر پشت و یاور بس است ایزدت پشت و بخت یاور
وگر پیوند ویرو با تو بشکست جهانداری چو موبد با تو پیوست
فلک بستد ز تو یك سیب سیمین بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست و دو درهمبرش بکشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد

نکرد آن بد بجای تو زمانه ٭ که داري گریه را چندین بهانه
نباید کرد نسپاسی بدین سان ٭ کز و در کار خود گردي پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست ٭ نه روز غمگنی و سوگواریست
اگر فرمان کني برخیزي از خاک ٭ بپوشي خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر تاج تکلین تاج زرین ٭ بیارائی مه رخ را به پروین
بقد از تخت سروي برجهانی ٭ پروي از کاخ باغی بشگفانی
ز گلگون رخ گل خوبي بیاري ٭ بنوشین لب می خوشتر گساری
بغمزه جان ستاني دل ربائي ٭ ببوسه جانفزائي دل کشائي
بشب روز آوري از لاله گون روی ٭ چو شب آري بروز از عنبرین موی
دهی خورشید را بر چهرهٔ تشویر ٭ نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر ٭ ببوسه بشکني بازار عنبر
دل مردان کني بر نیکوان سرد ٭ رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کني پیرایهٔ خویش ٭ چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری ٭ تو در هر جان ز خوشي شکر آری
جواني داري و خوبي و شاهی ٭ فزون تر زین که داری تو چه خواهی
مکن برخویش چندین نا پسندی ٭ مده بی درد مارا درد مندي
ز فریادت نگردد حکم یزدان ٭ نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بی معنی چه خواني ٭ ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پندها یاد ٭ چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز برگنبد بر افشاند ٭ و یا در بادیه کشتی همی راند

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر	که گفتار تو چون نخلست بی بر
دل من سیر گشت از بوی و از رنگ	نپوشم جامه ننشینم به اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست	ندیمم مویه و همزاد باکست
نه موبد بیند از من شادکامی	نه من بینم ز موبد نیک نامی
چو با ویرو بدم خرمای بی خار	کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر بودن ز بهر کام باید	مرا بی کام بودن خوش تر آید
چنورا بود ناکامی بفر جام	مبیناد ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بگشاد دایه	که بود اندر سخن بسیار مایه
بدو گفت ای چراغ چشم مادر	سزد گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام	شما از یکدگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار	بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند	و لیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هردو از هم دور مانند	رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش	ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند سستی و آن را بر ندارد	چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای	بماند سال و مه با حسرت و وای
چنین بودست با تو حال ویرو	چنین بر گشت با تو حال شهرو
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ	که بتوانست زد پیلی دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته	مخور گر بخردی تیمار رفته

بنادانی مکن تندی و مستیز   مرا فرمان بر و از خاک برخیز
بآب و گل سرو گیسو فرو شوی   پس از گنجور نیکو جامهٔ جوی
بپوش آن جامه بر اورنگ بنشین   بسر بر نه مرصع تاج زرین
کجا ایدر زنان آیند نامی   هم از تخم بزرگان گرامی
نخواهم کت بدین زاری به بینند   چنین با تو بخاک اندر نشینند
هر آئینه خرد داری و دانی   که تو امروز در شهر کمانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار   بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن   زبان مردم بیگانه بستن
هرانکس کو ترا بیند بهر حال   نگوید بر تو جز گفتار در حال
یکی بهره ز رعنائی شمارند   یکی بهره ز بی رائی شمارند
یکی گویند بشکوهید مارا   ز بهر آنکه نه پسندید مارا
صواب آنست اگر تو هوشمندی   که ایشانرا زبان برخود به بندی
هران کو مردمان را خوار دارد   بدان کو دشمن بسیار دارد
هران کو برمنش باشد بکشی   نباشد عیش او را هیچ خوشی
ترا گفتم مدار این عادت بد   ز بهر مردمان نز بهر موبد
کجا بر چشم او زشت تو نیکوست   چه او را عشق دیدار تو آهوست
چو بشنید این سخن ویس دلارام   بدل بازآمد او را لختی آرام
خوش آمد بر داش گفتار دایه   نجست از هیچ مو آزار دایه
هم انگه از میان خاک برخاست   تن سیمین بشست و رخ بیاراست
همی آراست دایه روی و مویش   همی گسترد بر روی رنگ و بویش
دو چشم ویس بر پیرایه گریان   ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
همی گفت آه ازین بخت نگونسار   که یکباره ز من گشتست بیزار

چه پران مرغ و چه باد هوائی دهد هریک بدرد من گوائی
ببخشایند بر من چون غریبان برند از بهر بیماران طبیبان
ببخشایند بر من چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبی
منم از خانمان خویش برده غریبی زار و بر دل تیر خورده
ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
بدرد مادر و فرخ برادر تنم پر آب دریا دل پر آذر
جهان با من بکین و بخت بستیز فلک بس تند با من چرخ بس تیز
قضا بارنده بر من سیل بیداد قدر آهخته بر من تیغ پولاد
اگر بودی بگیتی داد داور مرا بودی گیا و ریگ یاور
چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه بر گل خیری بپیراست
ز پیشانیش تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
لبان چون مشتری فرخنده کرد از همه ساله شکر خوار و گهر بار
دو گیسو در بر افگنده کمندش پری در زیر آن هر دو پرندش
دو زلفش مشك و رخ کافور و شنگرف چو زاغی اوفتاده گشته بر برف
رخانش هست گفتی تودهٔ گل لبانش هست گفتی قطرهٔ مل
چه بالا و چه پهنا زان سمنبر ببودند آن چو دو بازان درخور
دراز و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هر دو
بریشان شاخها از نقرهٔ ناب ولیکن شاخها را میوه عناب
دهان چون غنچهٔ گل بر شگفته بدو در سی و دو لولو نهفته
بسان سی و دو کوکب درخشان نشانده زیر دو لعل بدخشان
نشسته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرو روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو   بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبي همچو بخت و کامراني   ز خوشی همچو جان و زندگاني
ز بس زیور چو باغ کامراني   ز بس گوهر چو گنج شایگاني
اگر فرزانه آن بت را بدیدی   چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی   بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی   بگور اندر جوابش باز دادي
وگر رخ را بآب شور شستی   ز شوره نیشکر حالی برستي
وگر او کهربا بر لب بسودي   بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا   چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر   به پیشش همچو پیش شاه چاکر
رخش تا بنده بر اورنگ زرین   میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران   ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد   که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر   ز جام عطر ها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان   همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری   ندیده روی شیر مرغزاري
بخوبي همچو طاوسان کرازان   بدینشان نا رمیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت   مشاطه گشته مرخویش را بخت
شبستان گشته از رویش تبستان   چو سروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین   بگوشش آفرین مانند نفرین
یکي هفته بشادي شاه موبد   گهی می خورد وگه چوگان همي زد
وزان پس رفت یکهفته به نخچیر   نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان سم اسپش همي بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد که در یکروز دخل یك جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیار است که حور از روی او خوبي همي خوا[ست]

[معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است]

همي تا بسته ماند بند آهن ز بندش بسته ماند مرد بر زن
وگر بندش گهی از هم شکستي هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودي نشان کرد مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت آنچه فرمودی بکردم اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم چنین آزاد مردی را به بستم
به پیمانی که چون یك مه بر آید ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئي همچنین باشد یکی سال که نپسندد خرد از تو چنین حال
چو تو دل خوش کنی بر شهریارم من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم شما را دل بشادي بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع سردي بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایه ویس را دل کرد خرسند که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

قضای بد ستیز خویش بنمود نگر تا زهر چون بر شکّر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا بآب سیل کوه و صحرا
ز میل آب در هر مرغزاري پدید آمد چو جیحون رودباري
برود مرو بفزود آب چندان که نیم مرو گشت از آب ویران
تبه کرد آن نشان و آن زمین را به برد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آن زمین را رود خانه بماند آن بنه بر شه جاودانه
بچشمش در بمانده دلبر خویش چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیری گرسنه بسته بزنجیر دوان در پیش او بی باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بخت ناکام فرو مرد از تنش گوئی یك اندام
براه شادي اندر گشت گمراه ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
بکام دشمنان در فرقت دوست چو زندان گشت گفتي برتنش پوست
بشب در بر گرفته دوست را تنگ چنان بودی کزو بر شصت فرسنگ
همان دوشوی کرده ویس بت روئی بمهر دختری مانده چو بی شوی
نه موبد کام ازو دیده نه ویروی جهان بنگر چه بازی کرد با اوی
به پرورده بناز و شادکامی بر آوردش بکام و نیک نامی
ز ناکامی روانش داشت پردرد ز بدنامي رخانش داشت پرگرد
چو قدّش آنت سرو سهي شد دو هفته ماه رویش را رهی شد
شگفته شد برخ بر لاله زارش ببار آمد ببر سیمین دو نارش
جهان با او ز راه مهر برگشت سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یکیک حال آن ماه چه با دایه چه با رامین چه با شاه
بگفتاري که چون عاشق بخواند بدرد دل ز دیده خون چکاند
نخواندم داستان عاشقانه بدرد عشق را چندین بهانه

دیدن رامین دایه را در باغ وحال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کار شد سخت   بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی   که بنشستی به تنهائی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی   همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی   چو گور و آهو از مردم رمیدی
زبس کز قدّ دلبر یاد کردی   کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی   بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی هر بامدادی   بیاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی   که یکباره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی   ندیمش عاشق مهجور بودی
بهر راهی سرودی زار گفتی   سراسر بر فراق یار گفتی
چوباد حسرت از دل بر کشیدی   به نیسان باددی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از بن بکندی   که بلبل را ز شاخ اندر فگندی
بگریه اشک خون چندان براندی   که ازخون پای وی درگل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی   بزیرش خزّ و دیبا خار بودی
بدین زاری وبیماری همی زیست   نه‌گفتی کس که‌بیماریت ازچیست
چو شمعی بود سوزان وگدازان   سپرده دل بمهر دل نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی   دلش پدرود کرده شاد مانی
زگریه جامه خون‌آلود گشته   ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان برلب رسیده   امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده   ز دیده خواب نوشین را برانده

بدریای جدائي غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدي بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی زهر سروی گوا بر خود گرفتي
که دردم را گوا باشید بر من به بینیدم کنون با کام دشمن
چو زیمن ایدر بود باري بگوئید دلش را از ستمکاري بشوئید
گهی با بلبلان پیکار کردي بدیشان سرزنش بسیار کردي
همی گفتي چرا خوانید فریاد شمارا از جهان باري چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید نه چون من مستمند و دل‌فگارید
شما را خود هزاران گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
شما را بخت جفت و باغ داداست مرا صدگونه درد و داغ داداست
شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه که یارم نیست از درد من آگاه
چنین گریان همی شد اندران باغ دودیده پرزخون و دل پرازداغ
قضا را دایه پیش آمدیکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
چو را مین دایه رادیداندران جاي چو جان اندرخوروچون دیده دروای
ز شادي خون رخسارش بجوشید رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوي بسان در فشانده بر سر موي
گل ار چه سخت نیکو بود بربار رخ را مین نکو تر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دوبناگوش نگشته سیمش از سنبل سیه‌پوش
هنوزش بود کافوري زنخدان ز دو زلفش بروه مشکین دوچوگان
هنوزش بود پشت لب چو ملحم لبش چون انگبین و باده درهم

هنوزش بود خنده همچو شکّر　و زان خنده فرو باریده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بود　ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
به پیکر همچو ماه جانور بود　ولیکن با کلاه و با کمر بود
بابروی نکوتر بود صد بار　ز نقش چینیان در چین و فرخار
کلاه اورا نکوتر بود بر سر　که شاهان جهان را تاج گوهر
بگوهر تا بآدم نامور شاه　به پیکر در زمانه سیم بر ماه
بدیدار آفت جان خردمند　بآفت گشته هرکس آرزومند
هم از خوبی هم از کشور خدائی　سزا بر روی دوگونه پادشائی
برادر بود موبد را و فرزند　ولیکن ماه را شاه و خداوند
چو چشمش دید جادو گشت خستو　که برتر زین نباشد هیچ جادو
چو رویش دید رضوان داد اقرار　که برخوبان جز این کس نیست سالار
چنین روی بدین زیب و بدین فام　ز عشق ویس بیدل گشت و بی کام
چو تنها دایه را در بوستان دید　تو گفتی روی بخت جاودان دید
نمازش برد و بسیار آفرین کرد　مر اورا نیز دایه همچنین کرد
به پرسیدند چون دو مهربان یار　بخوشی یکدگر را مهربان وار
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند　بمرز موسن آزاد رفتند
ز هر گونه سخن گفتند با هم　سخن شان درد دل را گشت مرهم
فرو درّید رامین پردهٔ شرم　که بودش جان شیرین پردهٔ شرم
بدو گفت ای مرا از جان فزون تر　تنم پیش تو از درمان زبون تر
تو شیرینی و گفتار تو شیرین　تو نوشینی و گفتار تو نوشین
ترا از بخت خواهم روشنائی　مرا با بخت نیکت آشنائی
مرا تو مادری ویسه خداوند　بجان وی خورم همواره سوگند

چنو خورشیدچهر ماه‌پیکر چنو بانونزاده شاه‌گوهر
نبود اندر جهان و هم نباشد کرا او جفت باشد غم نباشد
بدان زادست پنداري زمادر که آتش برکشد درهفت‌کشور
بخاصه از دل بد بخت رامین که آتش‌گاه خردادست و برزین
اگرچه من همی سوزم به بیداد دل وي بر چنین آتش‌مسوزاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار
همي گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حالم
بهر دردي که من بینم ز مهرش کنم صد آفرین برخوب چهرش
چنین خواهم که باشي شادمانه مر ازو رنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه زا گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت راما جاودان زي بکام دوستان دور از بدان زي
دوروزي و درستي مر ترا باد مباد از بخت برجان تو بیداد
بفرّت تندرست و شادکامم زکامت نیک بخت و نیک‌نامم
همیدون‌دخت من روشن‌خور و ماه که بسته باد بروي دست بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بي آهو چو دیدار تو جان افزاي نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت‌کرداست که‌بر بیداد تودل سخت‌کردست
ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه‌است ونه‌مهتر
دگر باره جوابش داد رامین که‌چون‌عاشق نباشد هیچ‌مسکین
دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوینده هر روزي بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست گهی گرید بداغ و حسرت دوست
بدست عشق اگر دل‌خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد

وگرچهٔ زو بلا بسیار بیند ز دیگر کامها اورا گزینهٔ
دو چشم مرد زا از کام نایاب گهي بي خواب دارد گاه پرآب
همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزي که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودي مرد را خواب چه عشق دوست بودي چه مي ناب است
کجا خوشیش با تلخیش یار است چنان کش خرمی جفت خمار
بعشق اندر چو مست آشفته باشد چو نا خفته بسان خفته باشد
خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
ستنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم اورا کور دارد
خرد با مهر هرکس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد
بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد دور ازخواب وازخور
دو چشمم تا بهشتي دید خرم دلم چون دوزخي افتاد درغم
نه بادی گفتی آن باد آهنی بود مرا ناگاه چهر ویسه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مر مرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی جان با جان
تو گوئي شیر من روباه گشتست ازین سختي وکوهم کاه گشتست
تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

گهی زامش چنان دل‌تنگ وزارم   تو گوئی با بلا دز کار زارم
اگر گردم برامش در گلستان   به گمره گشته مانم در بیابان
بشب بر بستر و بالین دیبا   تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
بروز اندر میان غمگساران   چو گویم پیش چوگان سواران
بشبگیر آن چنان نالم بزاری   که بر گل بر بزد باد بهاری
سحرگاهان چنان نالم به تیمار   چو ابر دی مهی بر شخ کهسار
بباریدست از آن دو چشم دلگیر   مرا بر دل هزاران ناوک تیر
برافتاد است ازان دوزلف دلبند   مرا بر دل هزاران گونه گون بند
بکوری خسته مانم در بیابان   بدل بر خورده زهرآلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته   هم از مادر هم از دایه گسسته
بشیر تند مانم پوی پویان   خروشان بچه برگم کرده جویان
بشاخ مورد مانم نغز رسته   قضای آسمان اورا شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم   جوانمردیت را می یار خواهم
چو نرمردی چنان کت هست بنمای   برین فرزند بیچاره ببخشای
مرازین آتش سوزنده برهان   ز چنگ شیر مردم خوار بستان
ببخشایند هم بیگانگانرا   همان رحمت کنند دیوانگانرا
تو چونین دان که من بیگانهٔ ام   و یا از بیهشی دیوانهٔ ام
بهر حالی به بخشایش سزایم   که چونین در دم سرخ اژدهایم
تو نیز ازمردمی برمن ببخشای   به نیکئ دلت نیکی بیفزای
پیام من بگو سروسهي را   بت گویا و ماه خرگهی را
پیام من بگو سرورروانرا   بت زیبا و ماه آسمانرا
پری دیدار خورشید زمین را   شکر گفتار حور راستین را

سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر زبت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده بر میانم
تنم در مان زگفتار تو یابد دلم دارو زدیدار تو یابد
من انگه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بیجان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

همی دانم که تا من زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدي روزم از روئي تو باشد سیاهي چشمم از موئي تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم
از اندام تو باشد یا سمینم ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش انگاه یابم که زی پیوند رویت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب وروز که گردد بختم از روي تو پیروز
دلت برمن نماید مهربانی تو اورا خوشتری از زندگانی
ببرّد دل ز جان و ز تو نبرّد بدیدهٔ خاک پایت را بخرّد
ز گیهان مرترا خواهد بناچار ازیرا کش تو دل بردی بآوار
اگر خواهی کشی تن پیش دارد وگرنه برسر دل جان سپارد
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر تو گفتي خورد بر دل ناوک تیر
نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرورا گفت راما نیک نامـا بگردد همچو نامت ریش را ما
نگر تا تو نه پنداري که دستان بکار آیدت با آن نار پستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو تواني کرد با فرزند شهرو
ترا آن به که دل دروی نه بندی کزین دل بندی آید مستمندی
نه پیمائی بدل راه تباهی کزو رسته نیابی هیچ راهی
خرد مندی و شرم و دانش و رای بکار آید روانرا در چنین جای
تو خوب از زشت ونیك از بدبداني بدل کاری سگالی کش تواني
اگر تو آسمان را در نوردي همان دریا بپنباری بمردي

میان بادیهٔ جیحون ندانی ز روی سنگ لاله بشگفانی
جهانی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر سر موئی بر آری
ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی
بمهرت ویسه انگه سر در آرد که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ما هست و پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با اوی که یارد جستن این آزار با اوی
ندانی کو چگونه خویش کام ست ز خوی بد چگونه دیر رامست
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
هم انکه کین سخن با او بگویم برسوائي . بریزد آبرویم
هرائینه تو بپسندي که بر من بزشتي راه یابد کام دشمن
توخود دانی که ویس امروز چونست بخوبی از همه خوبان فزونست
چنان است او میان ویس دختان که خسرو درمیان نیک بختان
منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوشی
همو از تخمه پرمایست و گوهر همش در گنج شهوار است گوهر
بدان گوهر ز تخمه سر فراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز امث
نه از کار بزرگ آید نهیبش نه از گنج بزرگ آید فریبش
کنون خود دلش لختی مستمند است ز تنهائی و بی شهری نژند است
زخان ومان وشهرخویش دوراست هم از رامش هم از مردم نفور است
گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پرآذر
کند نفرین بران سال و مه شوم که دوری دادش از زاد و بر و بوم
بدینسان با نوی خورشید پیکر بخوبي نامور در هفت کشور

بلا به خواسته مادر ز یزدان به پرورده میان ناز و فرمان
کنون بر درد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده و ز همالان
به پیش وی که یارد برد نامت که یارد داد این یافه پیامت
زبانم گر فزون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای
چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای درگل
بمغزش پر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بخشای کش چونی بود کار
چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکیبا
ز رنجی در فزونی گشته وستام ز صبری در جدائی گشته سوتام
بسی زاری و لابه کرد خواهش نیامد در ستیز دایه کاهش
چو رامین بیش کردی زار داری ازو بیش آمدی نومید واری
بفرجام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشک خونین
همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار
مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم
چه باشد گر کنی مردم ستانی مرا از چنگ بد بختی رهانی
در بسته ز پیشم بر گشائی بروی ویسه ام راهی نمائی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی جرم را در چاه مفگن نمک بر سوخته کمتر پراگن

ترا بنده شدستم بنده بپذیر وزین سختی تو یکره دست من گیر
توئی درمان درد من درجهان بس ازین بیچارگی فریاد من رس
بجز تو در جهان من کس ندانم که با او راز دل گفتن توانم
پیام من بگو با آن ستمگر بهانه بیش ازین پیشم میاور
بچاره آسیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون ز دریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون ز هر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راست زا با چپ پس و پیش
اگر نه بخت من نیکو بدی رای نیاوردی ترا پیشم بدین جای
چنان چون تو مرا هستی درین کار خدایت یار با دادر همه کار
بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
وزان پس داد بوسش بر سر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش بر داشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
چو بر زن کام دل راندی یکی بار چنان دان کس نهادی بر سر افسار
چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیار است
دریده شد هم انکه پردهٔ شرم شد آن گفتار مردش در زمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی ببردی از همه کس در سخن گوی
دلت از هر کسی جویای کامست ترا هر زن که بینم ویس نامست
مرا تو دوست بودی و دل افروز ولیکن دوستر گشتیم امروز

گسسته شد میان ما بهانه   که شد تیز هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه توخواهی بفرمای   که از فرمانت بیرون نارزم پای
کنم بخت ترا بر ویس پیروز   ستانم داد مهرت زان دل افروز
ز پیروزي بیابم فرخ امید   به بینم ماه پیوسته بخورشید
چوبشنیداین سخن دل خسته رامین   بدوگفت اي مرا روشن جهان بین
ترازین پس نگر تا چون پرستم   بهپیشت جان مکهری؟چون فرستم
همی بینی که چون برنسك ؟ مارم   چگونه صعب و آشفتست کارم
بشب گویم نمانم زنده تا بام   چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند   ز دریا باد وموجي سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد   که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم   که شب از روز و روز از شب ندانم
کنون امید در کار تو بستم   که گیري تو دربن آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم   تو دادي بند شادي را کلیدم
جوانمردي بکار آور بکردار   که بی کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روي فرخ کی نمائی   بدیدارم دگر باره کي آئی
کجا من روز و ساعت می شمارم   همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شاد مانت باز بینم   بر آتش خسپم و بروي نشینم
بدیدارت چنان باشد شتابم   که یکساعت قرار تن نیابم
گر اشفته بمانم بر یکی جای   چو دیوانه نپایم بر یکی پای
بخنده گفت جادو کیش دایه   تو هستي در سخن بسیار مایه
بدین گفتار خوب و لابه خوش   بمغز بیهشان باز آوري هش
دلم را تو بدین گفتار خستی   چو جانم را بدین زنهار جستی

ز جان خویش بندی بر کشادی   بیاوردي و بز جانم نهادي
نکر تا هیچ گونه غم نداري   کزین اندوهت آمد رستکاري
تو خود بیني که کارت چون برآرم   به نیکي روی کارت چون نکارم
ترا بر اسپ تازي چون نشانم   بچشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یکبار   گذر میکن بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهي پیش تو آرم   ز هر کاری که بندم یا گذارم
چو هردو دل بدین وعده نهادند   رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دست یکدیگر گرفتند   بدین گفتار پس هردو برفتند
چو دایه پیش ویس دلستان شد   چو جادو بد گمان و بد نهان شد
سخنهای فریبنده بیاراست   بدستان وبه‌نیرنگش به پرداخت
چو ویس دلستانرا دید غمگین   ز آب دیدها ترکرده بالین
ز درد مادر و هجر برادر   گسسته هار مروارید پر زر
بدو گفت ای مرا چون جان‌شیرین   نه بیماری چه داري سر ببالین نشستست
چه دیوست این که در جانت   در هر شادمانی بر تو بستست
کمان کردی برنج اندر سهي سرو   توپنداري نه درچاهي‌نه درمرو
سبکتر کن ز دل بار گران را   کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن   گذشته یاد کردن رنج بردن
ز غم خوردن بتر پتیارهٔ نیست   ز خرسندی به اورا چارهٔ نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی   ببخت‌خویش خرسندي‌گزیني
ز خرسندیت جانرا نیک یاراست   بخرسندیت با جان کارزاراست
چو بشنید این سخن ویس‌دلارام   توگفتي یافت لختي‌در دل‌آرام
چو خرسندي سراز بالین بر آورد   ز عنبر سلسله برگل بگسترد

گشت

زمین از رنگ رویش نقش چین هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
چه ایوان و چه روی آن دلارام برنگ یکدگر هر دو وشی فام
چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی بهشت آئین و ویس اورا بهشتی
رخانش بود گفتی نو بهاران هم از چشمش بدو بارنده باران
شخوده نیلگون گشته رخانش چو آب افتاده بد در آب دانش
بگریه دایه را گفتا چه روز است تو گوئی آتشی آرام سوز است
بهر روزی که نو گردد ز گردون مرا نو گردد اندوه دگر گون
گناه از مرو بینم یا ز اختر و یا زین چرخ خود کام ستمگر
که گوئی کوه چون البرز هفتاد بیامد ناگهان و بر من افتاد
بازست
نه مرو است این که بوم دل گداز است نه شهر است این که جای شست
نگارستان و کاخ و باغ شهوار مرا شد جملگی چون دوزخ تار
تن من دردها را راه گشتست تو گوئی جانم آتش گاه گشتست
ز شب بینم بلا وز روز تیمار فزاید بر دلم هر زمان یکی بار
بجان من که گر آید مرا هوش بود خون زندگانی بر دلم نوش
من امید از جهان اکنون بریدم که ویرو را بخواب اندر بدیدم
نشسته بر نوندی کوه پیکر مرورا نیزه در کف تیغ در بر
ز نخچیر آمده با شادکامی بسی کرده بصحرا نیکنامی
بشادی باره تا پیشم بتازید بخوشی مر مرا لختی نوازید
چو بردارد ز بند آن بسدین لب فروغ روز گیرد تیر گون شب
مرا گفتی بآوازی چو شکر که چونی دوست من جان برادر
به بیگانه زمین در دست دشمن بگو تا حال تو چونست بی من
وزان پس دیدمش با من بخفته بر سیمین من در بر گرفته

لب طوطی و چشم گاو میشم | بسی بوسید و تازه کرد ریشم
مرا گفتار او کم دوست خواند ست | هنوزم در دل و در گوش ماندست
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز | مرا ماندست در بینی و در مغز
بتر زین کی نماید بخت کینم | که ویرو را همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین | مرا زین پس چه باشد جان شیرین
مرا تا من بوم این غم بسند است | که جانم مرده و اندام زنده است
تو دیدی دایه اندر مرو کنده | خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهای دل انگیز | شده دو چشم خونریزش گهر ریز
نهاده دایه دستش بر سر و بر | همی گفت ای چراغ و چشم مادر
ترا دایه ز هجو مردی فرا یاد | غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتی ای پریروی | فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگرچه درد بر تو بیکرانست | مرا درد تو بر دل بیش ازانست
مبر اندیشه کت بردن نه آئین | بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش دار دل را تا توانی | که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون خان و راه مرد مانست | درنگ ما بد و در یکزمانست
بود شادیش یکسر انده آمیغ | بباید نیز مه همسایه میغ
جهانرا نام از زیرا جهانست | که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن اندوه داری | که هست اندر جهان چونتو گذاری
اگر کامی ز تو بسته زمانه | بصد کام دگر داری بهانه
جوان و کامکار و پادشائی | بشاهی بر جهان فرمان روائی
بگیتی در جوانان هرکه مردند | همه جویای کام کرد و خوردند
یکایک دل بچیزی رام دارند | برامش روز خود پدرام دارند

گروهی صید یوز و باز جویند　گروهی چنگ و بربط ساز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان　غلامان و بتان نار پستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند　بچیزي هر یکی شادی کنانند
تو بر تیمار ویرو ماندهٔ بس　نخواهي درجهان جستن جز او کس
اگرچه شاه و خود کام ست ویرو　فرشته نیست پرورده بمینو
بمرو اندر بسي دیدم جوانان　دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جوي باري　بچهره همچو باغ نو بهاري
ز خوبي و دليري آفريده　بمردي از جهانش برگزيده
خردمندان که ایشان را به بینند　یکایک را بویرو برگزینند
دانیست
از ایشان شیر مردي خويش　کجا در هر هنرگوئي جهانيست
به تخمه تا بآدم شاه و مهتر　بگوهر شاه موبد را برادر
گر ایشان اخترند او آفتابست　ور ایشان عنبراند او مشکنابست
خجسته نام فرخ بخت رامين　فرشته بر زمين و ديو در زين
بويرو نيک ماند خوب چهرش　گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان اورا ستایند　که روز رزم با او بر نیایند
بایران نیست همچون او هنرجوی　شگافندهٔ بژو پیل و سنان موي
بتوران نیست همچو او کمان ور　بفرمانش روندهٔ مرغ با پر
ز گردان پیش خون ریزان گه رزم　ز ابران بیش * * گه بزم
بکوشش همچو شیر کینه دار است　به بخشش همچو ابر نو بهار است
ابا چندین که دارد مرد واري　بدل این داغ دارد کش تو داري
تورا ماند بمهر اي گنبد سيم　توکوئي کرده شد سيبي بدو نيم
نگه کن تا تو چوني او چه‌نابست　چو زر اندود شاخ خیزرانست

ترا دیده است و عاشق گشته برتو است   امید مهربانی بسته در تو
همان چشمش که چون نرگس ببار   چو ابر نوبهاری سیل باز است
همان رویش که چون مانند ماه است   ز دردبی دلی همرنگ کاه است
دلی دارد بلا بسیار برده   نهیب عاشقی بسیار خورده
جهان نا دیده درمهر اوفتاده ست   دل و جانرا بدیدار تو داده ست
ترا بخشایش اندر مهر و اورا   که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده ام در مهر بی یار   دو بیدل هردو پیروزی ازین کار
چو ویس ماهروی حور دیدار   شنید از دایه این واژونه گفتار
اندادش تا زمانی دیر پاسخ   سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در ته فگنده   زبان بسته ز پاسخ لب زخنده
پس انگه سر برآورد و بدو گفت   زنانرا شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو باسپاهی   چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی   زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت   چو از من سوی رامین گشت یادت
مرا گر موی برناخن برستی   دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو   وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا بی شرمی و شوخی میاموز   که بی شرمی زنانرا بد کند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است   که در روی مر ترا جای فریب است
ز که بیچاره ام و ز که بدردم   که نام و شرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید   هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو   بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم اورا کردگارش یار بادا   ترا جز مهر رامین کار بادا

مرا او نیست درخور گرچه نیکوست   برادر نیست اگرچه همچو دیروست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار   نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن   چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتر   چنان همچون پیامش بود درخور
چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ   زنانرا آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند   ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو گیهان کم کنند از بهر یک کام   چو کام آید نجویند از خرد نام
اگر تو بخردی با دل بیندیش   به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنانرا گرچه باشد گونه گون کار   ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام   که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان   بگیرد مرد او را سخت آسان
برنگ گونه گون آردش دربند   بامید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش   بشیرین لابه و نیکو نوازش
چو دردامش فگند و کام دل راند   ز ترس ایمن نمود و آز بنشاند
بعشق اندر نیازش ناز گردد   زبانش را بلند آواز گردد
تو گوئی رام گردد عشق سرکش   که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد   فسونگر مرد ازو بیزار گردد
زن مسکین فرو تن مرد برتن   کمان سرکشی آهخته بر زن
زن بیچاره در دام اوفتاده   گرفته ننگ و آب روی داده
نه مرد بیوفا آردش آزرم   نه در نا مردمی دارد ازو شرم
نوزده مهر و نیز افسوس دارد   نگوید خوب و زشتش برشمارد
زن امیدوار از داغ امید   گدازد همچو برف از تاب خورشید

بمهر اندر بود چون گور خسته دل و جانش به بند مهر بسته
گهي ترسد زشوی و گه زخویشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
بدین همرنگ و رسوائیش بی مر بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جای که نیک و بد بپرسند ز شاهان و جهانداری نترسند
مراکی دل دهد کردن چنین کار که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر کاري کنم بر کام دیوم بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
وگر راز مرا مردم بدانند همه کس تخم مهرم برفشانند
گروهی در تن من طمع دارند بکام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتی مرا چیزی نگویند
چو کام هر کسي از من برآید بجز دوزخ مرا جائي نشاید
من آن درچون کشایم برتن خویش کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد که جوید دوستي و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید
چو بشنید این سخن دایه از اناه زویسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداري بمردي و دلیری ز شیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی بکبکان داد شاید طبع بازی
زچرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد برنج و کوشش از ما بر نگردد

چو بخت آمد ترا بسته ز ویرو   برید از شهر و از دیدار شهرو
کنون هم آن بود کت بخت خواهد   ز کام بخت بفزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر   که نیك و بد همه بخت آورد بر
ولی هرکس که او بد کرد بد دید   بسا شخصا که یک بد کرد و صد دید
نخستین کار بد آمد ز شهرو   که داد او جفت موبد را بویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم   نگرتا درد و انده چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام   منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پند بس باشد که دیدم   ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم   بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم   چو دز کارید اورا یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین   نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتي نمایم   بدان کز بند مهرش برکشایم
اگر ویرا کند دادار پشتی   نه بیند ز اسمان هرگز درشتي
شنیدستي یکی گفتار دانا   که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است   همه کاري باندازه گزید است
همی دیدي شگفتي هاي گیهان   که راز آن شگفتي یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکوکیش   بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان   بسا میدان که گردد کاخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر   بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

زمهر ار تلخیت باید چشیدن   سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی   نباشد جز قضاي آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواري   نه هشیاري و نه پرهیز گاري
نه تندي سود دارد نه ستمرگي   نه گنج وگوهر و نام و بزرگي
نه تدبیر و هنر نه پادشائي   نه پرهیز وگهر نه پارسائي
نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند   نه اندرز نگو نه راستي پند
چو مهر آید بباید ساخت ناچار   به بردن کام و نا کام از کسان بار
بیاد آید ترا گفتار من زود   کزین آتش نه بیني تو مگر دود
چو مهري زین فزون تر آزمائی   سخنهای من انگه تو ستائی
به بینی روشن و من نیز بینم   که من با تو بمهرم یا بکینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت   زمانه نرم باشد با تو یا سخت

باردیگر یکجا شدن رامین ودایه و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزد ز خاور روز دیگر   خور تابان چو روئی ویس دلبر
بجای وعده گه شد رام و دایه   نشستند او و دایه زیر سایه
مراورا دید رامین سخت خرم   چو کشت تشنه گشته یافته نم
بدو گفت ای سزاوار فزوني   نگوئی تا خود از وی باز چوني
ترا شادي که روی ویس دیدي   ز نوشین لب سخن نیکو شنیدي
خنک چشمی که بیند روی آنماه   خنک مغزی که بوید بوی آنماه
خنک چشم و دلت را آنچنان روی   خنک همسایگانت را دران کوئی
پس انگه گفت چونست آن نگارین   که کهري باد پیشش جان رامین
رسانیدی بدو پیغام زارم   مراورا یاد کردي حال و کارم

پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی شکیبا باش در مهر و درنگی
که دشوار است کندن سوز مستان کشادن بند سرما از زمستان
زمین را از گلاب و گل بشستن برو بر باد دریا را به بستن
دل ویسه بدام اندر کشیدن ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش از بند دیرین بر کشادن ز نو بندی دگر بر وی نهادن
بدادم هرچه تو دادی پیامم بجوشید و بزشتی برد نامم
ندادم پاسخ و با من برآشفت چنین گفت و چنین گفت و چنین گفت
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید بچشم تیره گیتی تیره تر دید
مراورا گفت مردان جهان پاک نه یکسر بیوفا باشند و بی باک
نباشد هر کسی را در بر آهو نباشد هر کسی را دل بیك خو
نه هر خر را بخوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید
گر او دیده است کار زشت کیشان مران نشمرد باید هم از یشان
گناهی را که من هرگز نکردم بدل در زین گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را شکسته زلفگان دل شکن را
بمهر اندر بپیوند آشنائی مبر بر من گمان بیوفائی
بگو ماها نگارا حور چشما نکو رویا بهارا زود خشما
که من با تو خورم صدگونه سوگند کنم با تو بران سوگند پیوند
که دارم تا زیم پیمان مهرت نبا پیچم سر از فرمان مهرت

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیك جای
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
بگفت این وز نرگس اشك چون مل فرو بارید بر دو خرمن گل
تو گفتی دیدگانش درفشان کرد بدان مهری کش اندر دل نهان کرد
دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدلی بخشودنی بود
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را رسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائي آید
بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
شوم با آن صنم * * بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
اندانم راست تر زین دل که باماست بر اید کام دل چون دل بود راست

باز آمدن دایه نزد ویس

دگر ره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دو روی
مراورا دید چون ماه دو هفته میان عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان بدو دو دیده گریان چو تنوري که زو برخاست طوفان
بچشمش روز روشن چون شب تار بریزش خز و دیبا چون سیه مار
دگر باره زبان بگشاد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان کم باد و بیجان کسی کو مر ترا کردست پیچان
گران بادش بجان بر انده و درد چنان کاندوه و دردت را گران کرد
ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوري افگند
ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

درین شهر کسان بردهٔ همانا　　در اندهٔ* نا توان و نا شکیبا
چه باید این خردکت داد یزدان　　چو دردت را نخواهد بود درمان
نپوزد جانت را از درد و آزار　　نشوید دلت را از داغ و تیمار
بسوزم چون ترا پیچان به بینم　　به پیچم چون ترا سوزان به بینم
خردمند از خرد جوید همه چار　　بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش　　درین دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار شمشیر　　چه سود آید مرا اورا چون رسد شیر
کنون تاکی چندین تیمار داري　　چندین بیجادهٔ بر دینار داري
مکن بر روز برنائي به بخشاي　　چندین اندوه بر اندهٔ میفزاي
به بیگانه زمین مخروش چندین　　مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
سروشت سال و ماه اندر کنارست　　بگفتارت همیشه گوش دارست
سروش بخت را چندین میازار　　بگفتاري که باشد نا سزاوار
توئی با نوي ایران ماه توران　　خداوند بتان خورشید حوران
جوانی را بدریا در مینداز　　تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگاني　　نپاید دیر عمر این جهاني
روان بس ارجمند و بس عزیزاست　　چرا نزدت کم ازنیمی پشیزاست
عزیزان را بدین آئین ندارند　　همیشه خستهٔ و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست　　رفیقي با تو اورا جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داري　　که یار مهربان را خوار داري
کجا رامین چو بر تو مهربان گشت　　بچشمت خاک راه شایگان گشت
مکن با دوستان زین رام تر باش　　جوانی را درخت میوه بر باش
مکن دژکامگی با آن جوان مرد　　به پیروز مهر آن را کو به پرورد

برای برنای دل خسته ببخشای   هم اورا هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی وکام   چه روی تو چه چشم زوی بربام

برآشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن

چو بشنید این سخن ویسه بیاشفت   به تندی سرد گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای برو مند بنفرین   نه تو بادي و نه ویس و نه رامین
نه خوزان باد وارون جای و بومت   مرا این گفتار و این دیدار شومت
ز شهر تو نیاید جز بد اختر   ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زاینده ازان تخمه هزاران   همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمودن   نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان   که فرزندش دهد بد دایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک   بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویژه نژاد و پاک گوهر   ازان گوهر که دارد او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید   بنور او نباید داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را   که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا در دست چونتو جادوی داد   که با تو نیست شرم و دانش و داد
تو بد خواه منی نه دایهٔ من   بخواهی برد آب و سایهٔ من
مرا فرهنگ و نیکو نامی آموز   مرا پاینده باش از بد شب و روز
تو چندان خویشتن را می ستودي   بنام نیک و خود بد نام بودي
بدین خوئی سترگ و چشم بی شرم   بدین کردار و گفتار بي آزرم
چه گفتارت مرا چه نامهٔ مرگ   همی ریزم از و چون درخزان برگ
مرا گوئی بکوته زندگاني   چرا خوشي و کام دل نراني

اگر نیکی کنم تا زنده مانم   ازان بهتر که کام خویش رانم
بهشت روشن و دیدار یزدان   بکام این جهاني یافت نتوان
جهان بر چشم دانا هست بازي   نباشد هیچ بازي را درازي
بس ای دایه توجانت رامرنجان   ز بهر من مخور ز نهار چندان
که من ندیوشم این گفتار خامت   نیفتم هرگز اندر پاي دامت
نه من طفلم که بفریبی برنگی   و یا مرغم که برگردم بسنگی
سخن که شنیدهٔ از بی خرد رام   بگوش من فسون است آن نه پیغام
نگرتا نیز پیش من نگوئي   ز من خوشنودی دیوان نجوئي
که من دل زین جهان بیزار کردم   خرد را بر روان سالار کردم
بهر سالي خداوندانش و دین   بهلد از دیو خوزاني و رامین
نیاز رام خداي آسمان را   نه بفروشم بهشت جاودان را
ز بهر دایه بی شرم بی دین   بداده هردو گیتي را به رامین
چو دایه خشم ویس دلستان دید   سخنهاش از خداي آسمان دید
زمانی بادل اندیشه همی کرد   که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیو دژ برامش   همان آبسته خوي خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویس و رامین   بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
چو افسونها پدید آورد بي مر   ز هر جنگ و ز هرجا و ز هر در
دگر باره زبان از بند بگشاد   سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
بدو گفت اي گرامي تر ز جانم   بزیب و خوبي افزون از گمانم
همیشه دادجوي و راست گو باش   همیشه نیک نام و نیک خو باش
من اندر چه نیاز و چه فریبم   که چونتو پاک زادي را فریبم
چرا با تو سخن گویم بدستان   که از چیز جهانم نیست دستان

مرا رامین نه خویش است و نه پیوند　نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
نگوئی او چه خوبي کرد با من　که با او دوست گشتم با تو دشمن
مرا از دو جهان کام تو باید　وزان کامم همی نام تو باید
بگویم راز با تو آشکاره　کجا اکنون جز اینم نیست چاره
هرائینه تو از مردم نزادي　نه دیوی نه پري نه حور زادي
ز جفت پاک چون ویرو گسسته　بافسون نیز موبد را به بسته
ندیدست ایچ مردی از تو شادي　که تا امروز تن کس را ندادي
تو نیز از کس ندیدی شادکامی　ندادي کام مردم را تمامی
دو کردی شوی و از تو هر دو پدرود　چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
اگر خود دید خواهی در جهان مرد　نیابی همچو رامین یك جوانمرد
چه سود ار تو بچهره آفتابي　که کامی زین نکو روئی نیابي
تو این خوشی ندیدستي ندانی　که بی این خوش نباشد زندگانی
خدا از بهر نر کرده است ماده　توئي هم ماده از نر بزاده
زنان مهتران و نام داران　بزرگان جهان و کامکاران
همه با شوی نازان اند و دل شاد　جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
اگرچه شوی نام بردار دارند　نهاني دیگري را یار دارند
گهی دارند در بر یار دلبر　گهی دارند شوي نغز در بر
اگر گنج همه شاهان تو داري　نیابي کام جون بی شوی و یاري
چه زیور هاي شاهانه چه دیبا　چه گوهر هاي نیکو رنگ زیبا
زنان را از براي مرد باید　که مردانرا نشاط دل فزاید
چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد　چرا باشي همی در سرخ و در زرد
اگر داني که گفتم این سخن راست　ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

من این گفتم ز بهر مهربانی ز مهر ما دری و دایگانی
که رامین را بتو دیدم سزاوار تو اورا دوستدار و او ترا یار
تو خورشیدی و او ماه دو هفته چو تو سروی و او شاخ شگفته
بمهر اندر چو شیر و می بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
چو من بینم شما را هردو با هم نباشد در جهان زان پس مراغم
چو دایه این سخنها گفت با ویس بیاری آمدش با لشکر ابلیس
هزاران دام پیش ویس بنهاد هزاران در ز پیش دلش بکشاد
بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دلبند یاران
همه کس را بشادی دستگاهست ترا همواره کوئی درد وآهست
به پیری آیدت روز جوانی تو نا دیده زمانی شادمانی
هرائینه نه سنگینی نه روئین در اندهٔ چون توانی بود چندین
ازین اندیشه مهرش گرم تر شد دل سنگینش لختی نرم تر شد
بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
بگفتاری چو شکر دایه را گفت نباشد هیچ زن را چاره از جفت
سخنها هرچه گفتی راست گفتی نکردی با من اندر مهر زفتی
زنان هرچند زفت و ناتوانند دلارای دلیران جهان اند
هزاران خوی بد باشد در ایشان سزد گر کس نه بندد دل بریشان
مرا نیز این که گفتم هم ازانست که تندی کردن از طبع زنانست
مرا بود این سخن در گوش چونان که در دل رفت زهر آلود پیکان
از ایرا لختکی تندی نمودم که گفتار از در تندی شنودم
زبان خویش را بد گوی کردم پشیمانی کنون بسیار خوردم
نبایستم ترا زان زشت گفتن نهانت را بدایستم نهفتن

چو من کاری نخواهم کرد باکس   جواب او خود اورا دست من بس
کنون نیز آن همی خواهم زدادار   که باشد مر مرا از بد نگهدار
نیالاید بآهوی زبانم   نگهدارد ز آهوشان زمانم
ندارد تا بود روشن تن من   بکام دوستان دردست دشمن
مرا دوری دهد از تو بد آموز   که شاگردان تو باشند بد رزز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد   فروغ مهر در وی گلستان شد
بجای وعده شد آزاده رامین   بیامد دایه بس نا شاد و غمگین
مر اورا گفت پورا چند کوئی   در آتش آب روشن چند جوئی
نشاید باد را در بر گرفتن   نه در یارا بمشتی برگرفتن
نه ویس سنگدل را مهر دادن   نه با او سر بیک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید و زونه   بمهر اندر رگ خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز   مر آواز ترا پاسخ دهد باز
عجب ماندم من ازفرهنگ آنماه   که در وی نیست افسون مراراه
دل ویسه بسی سختر ز شورم   ز خوی بد همی مانه بکژدم
مرا پاسخ نداد آن سرو آزاد   بلی دشنام صد گونه بمن داد
فریب و تنبل و نیرنگ ودستان   بود پیشش چو حکمت پیش مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من   نه آغارش پذیرد آب ز آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین   چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک   امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
تنش ابر بلارا گشته منزل   نم اندر دیدگان و برن در دل
هم از حسرت هم از گفتار جانان   زده بر جان و دل دوگونه پیکان
بفریاد آمد از سختي دگر بار   مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

مرا فریاد رس یکبار دیگر که من چون تو ندارم یار دیگر
ندارم دست باز از دامن تو توئی تا خون من در گردن تو
گر از امید تو نومید گردم بساط زندگانی در نوردم
شوم بر راز خود پرده بدرم هم از جان و هم از گیتی ببرم؟
اگر رنجه شوی یکبار دیگر بگوئی حال من با آن سمنبر
سپاس جاودان با شدت بر من که اهریمن نیابد راه در من
مگر سنگین دلش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان نریزد خونم و نستاندم جان
درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان
دلم داری، و شاید گر تو داری که بر دل داشتن چابک سواری
تو ریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقانرا رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
تو دانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
اگر با من در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری ز من بردار بار کرم و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی
پس ار خواهی که جان از من ستانی بهر وقتی که خواهی میتوانی
وگر با خوی تو بیچاره گردم ز خان و مان خویش آواره گردم
فرو افتم ز کوه تند بالا جهم در آب و موج ژرف دریا

گرفتاری ترا باشد بفرجام · چو بینی مرده گشته دشمنان کام
به پیش داوری کو داد خواهد · همه داد جهان او داد خواهد
بگفتم انچه دانستم تو به دان · گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
ز بس زاري واز بس اشک خونین · دل دایه بدرد آمد ز رامین
بگفت ای شاه خوبان ماه حوران · ترا هستند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز · مرا شرمست فرو بسته است آواز
همی ترسم به نیز از شاه موبد · که ترسد هر کسي از مردم بد
ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم · کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام · که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
ولیکن چون بیندیشم ز رامین · و زان رخساره زرد واشك خونین
وزان گفتن مرا ای دایه زنهار · که شدجان وجهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد · دگر باره دلم بر روی بسوزد
بران مسکین چنان بخشایش آرم · که با آزار وی جان خوار دارم
بسی دیدم بگیتی عاشق زار · مژه پر اشک خون ودل پر آزار
ندیدستم بدان بیچارگی کس · بصد عاشق یکی تیمار اوبس است
سخنهایش تو پنداری که تیغ است · همان چشمش تو پنداري که میغ
بریده شد قرار من بدان تیغ · نگون شد خانهٔ صبرم ازان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد · بمرگ او ترا ایزد بگیرد
مکن ماها بران مسکین ببخشای · بخون او روانت را میالای
چه بفزایدت اگر خونش بریزی · که باشد در خورت گر زو گریزي
نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال · جوان باشد بران برز و بر و یال
جوانی چابک و راد و سخن دان · برو پیدا نشان فر یزدان

ترا یزدان چو این روی نیکو داد بجان من که خود از بهر او داد
ترا مانند دیبا روی بنگاشت پس اندر مهر و در سایه همی داشت
بدان تا مهر تو بخشد برامین پس او خسرو بود ما را تو شیرین
بجان من که جز چونین نباشد ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه سوگندان همی خورد یکایک ویسه را باور همی کرد
فرو شد در دلش بخشایش رام گرفت از دوستی آرایش رام
ستیزش کم شد و مهرش بیفزود پدید آمد ز آتش لختکی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد وزان آثار مهرش سر بر آورد
نشد در پاسخش چیره زبانی نمود از خامشی همداستانی
همی پیچید سر را بر بهانه گهی دیدی زمین گه آسمانه
رخش را شرم ده گونه نوشتی گهی میگون و گاهی زرد گشتی
تنش را شرم همچون چشمهٔ آب چکان از وی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهربانان که بخشایش کنند بر نیک یاران
دل پر مهر بر آهنجد از تن بسان سنگ مغناطیس آهن
بیکدل مهر پیوستن نشاید چو خرکش بار بر یکسو نباید
همی دانست جادو دایهٔ پیر کزین بار از کمانش راست شد تیر
رمیده گور دز دام هواش افتاد وز افسونش به بند آمد سر باد

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور نه برد آراست باگردان لشکر
سرایش پرستاره گشت و پرماه ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعی چو مردی بود با کام همه دستی چو نرگس بود با جام

ز جام می همی بارید شادي چو از مستی جوانمردي و رادي
سپهداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابي بود رامین دو چشم از نرگس وعارض زنسرین
دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سرو جویباري فراز سرو باغ نوبهاري
دلش تنگ و میان تنگ و دهان تنگ ز بس تنگی بر و گشته جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقۀ افتاده در رود
ز عشق و جام می اورا دو مستی ز مستي و زهجرانش دو مستي
رخ از مستی بسان زر در تاب دل از مستي بسان مست در خواب
بچشم اندر زباده روی دلبر بمغز اندر زریحان بوی دلبر
نشسته ویس بر بالای گلشن ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مر اورا دایه پنهان به بسیاری فریب و رنگ و دستان
نشاندش بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ روزن
همی گفتا ببین ای جان مادر که تا کس دیدي از رامین نکوتر
نگر تا هست شیرین و بي آهو چو مادر گفت مانده بویرو
نه روي است انکه یزداني نگار است سرای شاه ازو خرم بهار است
سزد گر با چنان رخ عشق بازی سزد گر با چنان دلبر بسازي
همی تا ویس رامین را همی دید توگفتي جان شرین را همی دید
چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد
بس اندیشه کنان بادل همي گفت چه بودي گر شدی رامین مرا جفت
چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که ویرو را ازو بشکست بازار
کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تاکي خورم نه آهنینم
ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیمانش نتابم
چنین اندیشه ها با دل همي کرد دریغ روزگار رفته می خورد
نکرد این دوستي بر دایه پیدا وگرچه گشته بود از مهر شیدا
مراورا گفت رامین همچنانست که‌توگفتي وبس روشن روانست
هنر هاي بزرگي نیک داند بفرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن آنچه میجوید نیابد رخم گرمه بود بروي نتابد
نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
نه من شایم به‌ننگ و نا پسندي نه او شاید برنج و درد مندي
خدای از بهر من نیکی دهادش برفته مهر و نام من زیادش
چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بچشمش تیره شد خورشید روشن
متنبه دیو مهر آمد بجنگش بزد بر جانش خون‌آلود چنگش رنگ
ربود وبرد وبستردش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل صبروز رخ
چو بد دل بود وبس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشسته
گهی اندیشه بروی زور کردي هوا چشم خرد را کور کردي
گهی گفتی چه خواهد کرد بامن جز آن کزمن بر آید کام دشمن
نه هرگز مهرباني کس نورزید و یا کام دلی رنجي نیرزید
کجا آزاده باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهي شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردي
نترمیدی ز ننگ این جهاني ز باد افراه کار آسماني
چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهر کاري گزید آزادگی و ترس کاري

بران بنهاد دل کز هیچ گونه　　نه پیونده بکردار نمونه
خرد را دوست تر دارد ز رامین　　نیارد سر بناشایست بالین
چو بر دل رامتین را پادشا کرد　　روان را رستگاري پارسا کرد
نبود آگه ز کار ویس دایه　　که او جان را ز نیکي داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان برد　　که شاخ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید لختي رام تر شد　　وزان تندي و بد سازي دگر شد
چنان دانم که با تو سر در آورد　　درخت اندهت شادي بر آورد
چنان دل شاد شد دل خسته رامین　　که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه　　بدو گفت ای بدانش نیك مایه
سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم　　که کردي مر مرا از مرگ بی بیم
بدین رنج و بدین کردار نیکو　　ترا داشن دهاد ایزد بمینو
که من داشن ندارم در خور تو　　وگر جان را فشانم بر سر تو
توئی مادر منم پیش تو فرزند　　ترا دارم همیشه چون خداوند
سر از فرمان تو بیرون نیارم　　تن و جان را دریغ از تو ندارم
هران جاي که تو خواهی بجویم　　بکردار و بگنج و آب رویم
چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار　　نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زر ناب　　درو شش هار مروارید خوشاب
ده و دو انگشتري از ناب گوهر　　بسي مشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام　　بدو گفت اي مرا فرخنده تر کام
ترا نز بهر داشن خواستارم　　که من خود خواسته بسیار دارم
توئي چشم مرا خورشید روشن　　مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتري بر داشت سیمین　　که دارد یادگار شاه رامین

چو پیش ویس رفت اورا دژم دید　زگریه در کنارش جوی نم دید
دگر ره ویس با دایه بر آشفت　زبیم وترس یزدان می سخن گفت
که من هرچون بر اندیشم ز یزدان　نه رامین بایدم نه شرم گیهان
چرا زشتی کنم زشتی سگالم　که از زشتی بود روزی و بالم
بدین سرچون کسان من بدانند　مرازان پس چه گویند وچه خوانند
بدان سرچون روم پیش خدایم　چه عذر آرم من و پوزش نمایم
چگویم گویم از بهر یکی کام　بدین زشتی فرو بردم سرنام
اگر رامین خوشست و مهربانست　ازو خوشتر بهشت جاودانست
وگر رامین بود بر من دل آزار　چه باشد گر بود خوشنود دادار
چو بر دوزخ شوم از بهر رامین　مرا کی سود دارد مهر رامین
نه کردم نه کنم هرگز تباهی　وگر روزم چو شب آرد سیاهی
چو بشنید این سخن دایه ازانماه　گرفت از چاره کردن طبع روباه
بدو گفت ای نیازی جان دایه　بجز تندی نداری هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپائی　ز گردانی چو چرخ آسیائی
بگردد روزگار و تو نگردی　بسان کعبتین و تخت نردی
چو پیروزه بگردانی همی رنگ　چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
تو از فرمان یزدان چون گریزی　و با گردون گردان چون ستیزی
اگر تو همچنین بد خو بمانی　نشاید کرد با تو زندگانی
زمین مرو با موبد ترا باد　زمین ماه با شهرو مرا باد
مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست　تو خود دانی که با تو پیش و پس نیست
مرا چون بد سگالان خوار کردی　بروزی چند بارم بر شمردی
شوم با مادرت خرم نشینم　ترا با این همه تندی نه بینم

تو دانی با خدا و بادگرکس   مرا از مرو و از کردار تو بس
جوابش داد ویس وگفت چندین   چرا در دل گرفتی مهر رامین
همی بیگانهٔ را یار بودن   ز بهر او ز من بیزار بودن
ترا چون دل دهد از من بریدن   برفتن بادگرکس آ رمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر   که تو هستی مرا همتای مادر
چه آشفت است بخت و روز گارم   چه بد فرجام و بد حالست کارم
هم از خانه جدایم هم ز مادر   هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودی از جهان با من بمانده   مرا از داغ تنهائی رهانده
تو نیز از من کنون بیزار گشتی   و با زنهار خواران یار گشتی
مرا کردی چنان یکباره پدرود   فگندی نام وننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشی پشیمان   نیابی درد خود را هیچ درمان
دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی   مشو گمره کنون از راه خوبی
قضا بر کار تو رفت و بدا سود   چه سودآیدت ازین گفتاربی سود
بیکسونه سخنهای نگارین   نگر تاکی به بینی روی رامین
مرا ورا در پناهت کی پذیری   درین کارش چگونه دستگیری
دراز آهنگ شد گفتار بی بر   درازسخت بی معنی وبی بر
سخن را با جوانمردی بیامیز   جوانی را زخواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را   ببار آور درخت خرمی را
ز شادی وجوانی بهره برداز   به پیروزی و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته   یکی هستی چوما ازگل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند   ز آز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشت ما چنین کرد   که زن رانیست کامی خوشتراز مرد

تو از مردان ندیدی شاد کامی   از یرا خوشي مردان ندانی
گر آمیزش کني با مرد یکبار   بجان من که نشکیبي ازین کار
جوابش داد ویس ماه پیکر   بهشت جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کني بند و فریبم   من از خوشی و از مردان شکیبم
مرا آزار تو سخت است بر دل   وگر نه هیچ کامم نیست در دل
مرا گر بیم آزارت نبودي   بسا رنجا که رامین آزمودي
ز من هرگز ندیدي هیچ کامی   وگر بر من نهادي زشت نامی
نه گر شاهي شدی در من رمیدي   وگر بادی شدی در من بزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی   که این راز از جهان ماند نهانی
تو خود داني که موبد چون بزرگست   بگاه خشم راندن چون سترگست
گنه نا دیده چون تیغ است بران   ستم نا برده چون شیر است غران
اگر روزی برد بر من گمانی   ازو باشد بجان ما زیانی
همي تا این سخن باشد نهفته   بود بر ما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان
ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا   چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چنان چون بود کار ویس و رامین   هم از آغاز آینده بآئین
اگرچه درد دل بسیار بردند   بوصل اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود   زمانه زنگ کین از دلش بزدود
دران هفته بیکدیگر رسیدند   چنان کز هیچ کس رنجي ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان   کجا وه خویشتن را ساخت نالان

برادر جای و تخت خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آئین بمرو اندر بمانده ویس و رامین
نخستین روز بنشست آن پریروی پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر نگاریده بزرین نقش بر بر
نهادش همچو مهر رام محکم نگارش همچو روی ویس خرم
از و سه در گشاده بر گلستان سه در دیگر در یوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای بتانرا زشت کرده زی بت آرای
هزاران گل شگفته بر رخانش نهفته می ستاره در دهانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
نسیم باغ و بوی ویس در هم روان خسته را بودند مرهم
شگفته گل بخوبی بر رخ ویس ببوی ویس همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته بوی مشک و عنبر کبود ابری بر اینده ز *
ز روی دلبران اورا بهاران و ز آب گل مر اورا قطره باران
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان مر اورا حوز ویس و دایه رضوان
گهی آراست ویس دلستان را گهی ایوان و خرم بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد ز راه بام رامین را در آورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه نه گنبد دید گردون دید باماه
اگرچه دید روی ویس دلبر نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد که گفتی پیر بود از نو جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد تو گفتی مرده بود و جانور شد
روانش همچو کشتی پژمریده امید از آب و از باران بریده

زبوي ویس آب زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت اي بهشت کام وشادی بتو یزدان نموده اوستادي
بگوهر بانوانرا با نوئي تو بغمزه جادوان را جادوئي تو
گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قدّ لاله روئی
تو از خوبی کنون چون آفتابي خنک آنرا که تو بر روي بتابي
تو در زیبائي آن رخشنده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهي
وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندي کنم بر کاهداران
وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتري پهلو نسایم
ترا داد است بخت آن روشنائي که زنگ جان بدبختان زدائي
چو بشنید این سخن ویس پریزاد بشرم و نازوکشي پاسخش داد
بدوگفت اي جوانمرد جوان بخت نه این تیمار دیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیمارِي بدینسان که شد بر چشم من رسوائي آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگر ز دایه
مرا دایه درین رسوائي افگند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بردن
بگو تا توچه خواهی کرد بامن بکام دوستان یا کام دشمن
بمهر اندر چو گل یکروزه باشي نه چون یاقوت وچون پیروزه باشي
بگردد سال و ماه وتو نگردي پشیمانیت باشد زین چه کردي
اگر پیمان چندین خواهدت بودن چه باید این همه زاري نمودن
بیک روزه مرادي کش برانِي چه باید برد ننگ جاوداني

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ   کزو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که آن یکروزه باشد   سزد گر جان ازو با روزه باشد
دگر باره زبان بگشاد رامین   بدو گفت ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه   که در وی رست چونتو سرو با ماه
هزاران آفرین بر کشورت باد   همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو   که زو زاد این بهشتی پیکر تو
خنک آنرا که هستت نیک مادر   مر آنرا نیز کوهستت برادر
دگر آنرا که روزی با تو بود است   ترا دیدست یا نامت شنود است
بس است این فخر مرو شاهجانرا   که آرامست چونتو دلستانرا
بس است این نام و این اورنگ شهرا   که دارد در شبستان چونتو مه را
مرا این خرمی بس تا بجاوید   که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم   بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین مر نشنوم جز نیک نامی   نه بینم جز وفا و شادکامی
پس انکه ویس و رامین هردو باهم   به بستند از وفا پیوند محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند   به یزدانی که گیتی را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید   بفرخ مشتری و پاک ناهید
بنان و به نمک به دین یزدان   بروشن آتش و جان سخن دان
که تا بادی جهد بر کوهساران   و یا آبی رود بر رودباران
بماند با شب تیره سیاهی   به پیوندد بجوی و رود ماهی
روش دارد ستاره باسمان بر   همیدون مهر دارد تن بجان در
نگردد بر وفا رامین پشیمان   نه هرگز بشکند سوگند جانان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد   نه کس را دوست گیرد نه پسندد

چو رامین بر وفا سوگند ها خورد بمهر و دوستي پیوند ها کرد
پس انگه ویسه با او خورد سوگند که هرگز نشکند با دوست پیوند
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
چنین بادا کبود و کوژ بالا هرانکو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل به بینم در گلستان بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه باد اجان آنکس که از ما بشکند پیمان ازین پس
چو زینسان هردو سوگندان بخوردند بمهر و دوستي پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را همیدون اختران آسمان را
وزان پس هردوان با هم بخفتند بمهر و دوستي با هم بگفتند
بشادي ویسه را نوشاه در بر چو رامین را دو هفته ماه در بر
در آورده بویسه دست رامین چو زرین طوق بد در سرو سمین
گر ایشان را بدیدی چشم رضوان ندانستي که نیکو تر از ایشان
همه بستر پر از گل بود و گوهر همه بالش پر از مه بود و شکر
سخن شان در شکر همراز گشته گهر شان در خوشي انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی بر روی در افگنده بمیدان خوشی گوی
ز تنگي دوست را در بر گرفتن دوتن بودند در بستر چو یك تن
اگر باران بر آن هردو سمنبر بباریدي نکردی سینه شان تر
دل رامین سرا سر بود از غم نهاده دل برو ویسه چو مرهم
ز نرگس گر زیان بودش فراوان زبانش را ز شکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بر دلش زد هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو در میدان شادی سرکشی کرد کلید کام در قفل خوشی کرد

بران دلبر فزون‌تر شد پسندش   کجا با مهر یزدان دید بندش
بسفت آن نغز درّ بی بها را   بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخم گه آهخت بیرون   نشانه بود و تیرش هردو پرخون
به تیرش خسته شد ویس گل اندام   وزان خستن برآمد هردو را کام
چو کام دل برآمد این و آن را   فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس هردوان دو مه بماندند   بیاسودند و کام دل براندند
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین   که سر برداشت نالنده ز بالین
هم انگه نامه زی رامین فرستاد   که ما بی تو دل آزاریم و ناشاد
چه می خوردن چه چوگان و چه نخچیر   همه بی تو نه پدرامست و دلگیر
بیا تا چند گه نخچیر جوئیم   بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم
که سبز است از بهاران کشور ماه   همی تابد ز خاکش زهرهٔ و ماه
قصب پوشیده رومی کوه الوند   کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون غرمش میان لاله خفتست   همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس برداشت عرق ابر بهاری   نگیرد یوز آهو بی سماري
چو این نامه بخوانی زود بشتاب   بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویسه را با خود بیاور   که میخواهد زما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین   بدرگاهش دمان شد نای رؤین
براه افتاد رامین با دلارام   براه دوست راهش خوش بدورام
چو آمد شادمان در کشور ماه   پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر   شده نومید از روي برادر
بدیدار یکایک شادمان شد   پس آن شادیش یکسر اندهان شد
کجا کز روی رامین شد گسسته   در دیدار رامین گشت بسته

نهفته روی او یکباره دیدی بنزد شاه یا در راه دیدی
بدان دیدار خرسندی نبودش فزوني جستن اندوهان فزودش
هوا اورا چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکیفت
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
پس از یك مه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائي گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر
که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویما چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
سپه را از شدن آگاه کردند سراپرده بدشت ماه بردند
هم اکنون بانگ کوس و نای روئین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
اگر خواهی که رویش باز بینی بسي نیکو تر از دیبای چیني
یکی بربام شو بنگر ز بامت که چون ناگاه خواهد رفت کامت
به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین شکار دلبت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوري نمودن ز تو آرام و از من جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بکشاد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
ز کپی در جهان نا پارسا تر ز سگ رسوا تر و زوبی بها تر

بیارید این پلید بدکنش را بلابه گندپیر بدمنش را
که من کاری کنم باوی سزایش دهم مردایگانی را جزایش
سزد گر آسمان بر شهر خوزان نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد ازان بوم زبی‌شرمی و شوخی برجهان شوم
بد آموزی کند مر کهتر انرا بد اندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش تباهی‌جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد
کز ایشان دایگانی جست شهرو سرای خویش را پر کرد ز آهو
چه خوزانی بگاه دایگانی چه نابینا بگاه دیدبانی
هران کو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش
پس آنگه گفت ویسا خویش کاما ز بهر دوست گشته زشت ناما
نه جانت را خرد نه دیده را شرم نه گفتنت راستی نه کارت آزرم
بخوردی ننگ و شرم و زینهارا به ننگ اندر زدی خود را و مارا
ز دین و راستی بیزار گشتی بچشم هرکه هستی خوار گشتی
ز تو نپسندد این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
بگونه روی شان چون دوده کردی که و مه را به ننگ آلوده کردی
همی تا دایه باشد راه بینت بود دیو تباهی همنشینت
معلم چون کند دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی
پس آنگه پیش ویروکس فرستاد بخواند و کرد اورا یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج
همیدون دایه را لختی به پیرای ببادافراه بر حالش ببخشای
که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند افزون ز اندیشه نمایم

دو چشم ویس را بآتش بسوزم　　پس انگه دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم　　دگر هرگز بنامش بر نخوانم
به پردازم ز سه رسوا جهانرا　　ز ننگ هر سه بزدایم روانرا
نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ　　به تندي شاه را چون دادپاسخ
اگرچه شرم بي اندازه بودش　　قضا شرم از دو دیده بر ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست　　بکش کرده ز پیشش بازو ودست
مر اورا گفت شاها کامگارا　　چه ترساني ببادافراه مارا
سخنها راست گفتی هرچه گفتي　　نکو کردي که آهویت نهفتي
کنون خواهی بکش خواهي برانم　　وگر خواهي برآور دید گانم
وگر خواهي به بند جاودان دار　　وگر خواهي برهنه کن ببازار
که را میذم گزین دو جهانست　　تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست　　خداوندست و یارودلبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم　　که من جانرا براي مهر دارم
من از رامین وفا و مهرباني　　نه برم تا نبرد زندگاني
مرا آن رخ برآن بالای چون سرو　　بدل برخوشتر است از ماه وازسرو
مرا رخسار او ماه است وخورشید　　مرا دیدار او بیم است و امید
مرا رامین گرامي تر ز شهروست　　مرا رامین نیازي ترز ویرواست
بگفتم راز پیشت آشکارا　　تو خواهي خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهي بکش خواهی برآویز　　نه کردم نه کنم از رام پرهیز
تو با ویرو بمن بر پادشائید　　بشاهي هردوان فرمان روائید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد　　پسندم هرچه اوبرمن پسندد
وگرتیغ تو از من جان ستاند　　مرا این نام جاویدان بماند

که جان بسپرد ویس از بهر رامین   بسیصد جان بخرم نام چونین
ولیکن تا بود برجای زنده   شکاري سیر جان بیند رمنده
که دل دارد کنامش را شگفتن   که یارد بچگانش را گرفتن
هران سالی که رامین را نماند   روادارم که جان از من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش   چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا انگه توانی زو بریدن   که تو مردم توانی افریدن
مرانز مرگ پرهیز است ونزدرد   بهبین تا خود چه چاره بایدت کرد
چو بشنید آن سخن ویرو زخواهر   برو آن حال بود از مرگ بتر
برفت و ویس را دز خانهٔ برد   بدو گفت ان   خرد
که تو درپیش من با شاه کردي   هم آب من هم آب او ببردي
ترا از شاه و از من شرم ناید   که رامین بایدم موبد نباید
نگوئي تا تو از رامین چه دیدي   که اورا بر همه کس برگزیدي
بگنجش در چه دارد مرد گنجور   بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوري بسازد   برو راهی و دستانی نوازد
نه بینندش مگر مست وخروشان   بهای جامه نزد می فروشان
جهودانش حریف ودوستانند   همیشه زر بهای می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی   بمهر او دل از بهر چه دادي
کنون از شرم و ازمینو بیندیش   مکن کاري کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر   چرا داري به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاگان تو جز نام   بزشتي نام ایشانرا مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام   مده نام دو گیتي از پی کام
اگر رامین همه * و گوهر   بهشت جاودان زر هست خوشتر

بدانستم بگفتم هرچه در پیش تو به دان باخدا و شوهرخویش
همي گفت این سخن ویرو بخواهر همي بارید ویس از چشم گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتي درخت راستی را بر گرفتي
روانم نه چنان در آتش افتاد که آید هیچ پند اورا بفریاد
دل من نه چنان درمهر بشکست که داند مردم اورا باز پیوست
قضا برمن برفت و بودني بود ازین اندرز و این گفتار چه سود
در خانه کنون بستن چه سود است که دزدش هرچه درخانه ربوداست
مرا رامین بمهر اندرچنان بست که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئي یکی زین هردو بگزین بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که اورا برگزینم که رویش را بهشت خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر دگر در خاک نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان بادل زار سپرده کاز ایشان را به دادار
چو خورشید فلک بر چرخ گردان چو زرین گوي شد برروي میدان
شهنشه گوی زد با نامداران به بخشیدند بر میدان سواران
زیکسو شاه موبد بود سالار زگردان بر گزیده بیست هم کار
دگر سو شاه ویرو بود مهتر زیاران بود باوي بیست یاور
رفیدا یار موبد بود و رامین چو آغش یار ویرو بود و شیرین
دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران
پس انگه گوي در میدان فگندند بچوگان کوي بر کیوان فگندند
هنر آنروز ویرو کرد و رامین که این زان کوی بردوگاه اوزین
زچندان نامداران هنر جوی به از رامین و ویرو کس نزد گوی
زبام کوشک ویس ماه پیکر نظاره بر همه خوبان لشکر

برادر را و رامین را همی دید ز چندین مردم ایشانرا پسندیده
آژنگ
ز بس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخش بی رنگ و پیشانی پر
تن سیمینش را لرزه بر افتاد تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین چیره شد ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشک ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت ویرو
نه تو امروز ویس خوب چهری میان ماهرویان همچو مهری
مر ایران را توئي بانوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
بایران و بتوران نامداري که بر ایران و توران کامگاري
بروی از گل بموی از مشکنابی ستیز ماه و رشک آفتابی
بشاهی و بخوبي کامگاري چو رامین دوستي خودکام داري
اگر صد گونه غم داري بدل بر نماند چون به بیني روی دلبر
فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد که در گیتي بهشتي خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندي مستمندي
چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که دادستت بگیهان
خداوندي و خوبی و جوانی تن آساني و ناز و کامراني
خواهی
چو چیزی زینکه داري بیش زبیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

جوابش داد خورشید سخن گوی نگار سرو قدّ یاسمن بوی
بگفت ای دایه تاکی یافه گوئی ز نادانی دز آتش آب جوئی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان
منم همچون پیاده تو سواری ز رنج رفتنم آگه نداری
منم بیمار و نالان تو درستی ندانی چیست درمن درد وسستی
مرا شاه جهان سالار و شویست ولیکن بد سگال و کینه جویست
اگر شویست بس نادل پذیر است کجا بد رای و بد کردار و پیرست
وگر ویرو ست بر من بد گمانست بچشم من چو دینار کسانست است
وگر رامین همه خوبی وزیب است تو خود دانی که چون او دلفریب
ندارد مایه جز شیرین زبانی نجوید راستی در مهربانی
زبانش با شکر باشد فزایش نهانش حنظل آمد ز آزمایش
منم در کار خود صد کار و بیکار بگاه مهر دل صد بار و بی بار
منم شویست و هم یار و برادر من از هر سه همی سوزم بر آذر
مرا نامیست اندر شوی داری مرا رنجیست اندر مهر کاری
نشوی من چو شوی دیگرانست نه یار من چو یار دلبر انست
چه باید مر مرا آن شوی و آن یار کز ایشانم همه رنج است و تیمار
مرا آن طشت زرین نیست در خور که دشمن خون من ریزد بدو در
اگر بختم مرا یاری نمودی دلارامم بجز ویرو نبودی
نه موبد جفت من بودی نه رامین ندیده دوستان دشمن آئین
یکی با من چو جان با غم بکینه یکی مانند سنگ و آبگینه
یکی را با زبان دل نیست یاور یکی را این نه آن هر سه ستمگر

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدآن شهر خراسان درو باش و جهانرا میخور آسان
بلفظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کزوی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور بر آمد
خراسانست معنی خور آیان کجا زو خور بر آید سوی ایران
چه خوش جایست وچه خوش آب و خاکست زمین وآب وخاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد که آب و باد او هر دو بسازد
تو گوئي رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتي دیگر آمد
به نیک اختر جهاندار سر افراز ز کوهستان بشهر مرو شد باز
ببام کوشک بر با سیمبر ویس نشسته چون سلیمان بود وبلقیس
نگه کرد آن شگفته دشت و بردید چنان چون روی ویس سیمبر دید
بناز و خنده بابت روي میگفت جهان بنگر که چون خوبیست بشگفت
نگه کن دشت و صحرا رود بارش همیدون بوستان و مرغزارش
زر اندر زر نشانده باغ در باغ ز خوبي و خوشي ویرا که و راغ
نگوئي تا کدامین خوش بود ماه بچشم نرگسیذت مرو یا ماه
بچشم من زمین مرو خوشتر که گوئی آسمانست این پر اختر
زمین مرو پنداري بهشت است خدایش ز آفرین خود سرشتست
چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان ز ویرو نیز من پیشم بهرسان
مرا چون ماه بسیار است کشور چو ویرو نیز بسیار است چاکر
نگر تا ویس چون آزرم برداشت کجا در مهر چون شیران جگر داشت

مرورا گفت شاها مرو آباد اگر خوشست وگر ناخوش ترا باد
من اینجا دل نهادستم بناکام که هستم همچو گور افتاده در دام
اگر دیدار رامین را نبودی تو نام ویس از گیهان شنیدی
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
گلستانم بود با تو بیابان بیابانم بود با او گلستان
مرا گر دل نه باری آرمیدی تو تا اکنون مرا زنده ندیدی
ترا از بهر رامین می پرستم که دل در مهر آن بی مهر بستم
منم چون باغبان اندر پی گل پرستم خار گل را همچو بلبل
شهنشه چون شنید این سخت پاسخ پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
بسرخی چشم او چون ارغوان شد بزردی روی او چون زعفران شد
لرزان
دلش در کین چو هیزم گشت سوزان تنش در جان چو آتش گشت
چو از کین خواستی کورا بکشتی و باخشمش همیدون بر نگشتی
چو تندی هوش . دادی خرداندیش را فرجام دادی
چو گشتی آتش تندیش سرکش زدی دست تحمل را بر آتش
چو نیکوئیش دروی خواست یزدان بزشتی شاه ازو چون بستدی جان
خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر نبرد هرکه اورا هست یاور
نگردد هیچ بد خواهی برو چیر رهد از پای پیل و از دم شیر
جست
چنان چون ویس بت پیکر همی قضا دست بلا بروی همی بست
چو گنجی بود در بندی نهاده ز هر کس بسته بر رامین گشاده
چو شاهنشه زمانی بود پیچان بخشم اندر خرد را برد فرمان
نکردش هیچ باد افره بکردار زبان بگشاد بر وارونه گفتار
بدو گفت ای زمک بوده نژادت ببابل دیو بوده اوستادت

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و مان ویرو
که جز بد کیش ازان مادر نزاید بجز جادو ازان گوهر نیاید
نباشد مار زا بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
بچه بودست شهرو را سي وانه نزاد است اوزیک شوهر دو فرزند
چو آذر باد و فرخ زاد و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو
چو ایزد یار و گردان شاه و روئین چو آب * ر همچون ویس شیرین
یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگانش شیر داده
از یشان خود تو از جمشید زادي تو نیز آن گوهرت بر باد دادي
کنون سه راه درپیشت نهاد است بهرجای که خواهی ره کشاد است
یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند
برو زایدر بهر راهي که خواهی رفیقت سختي و رهبر تباهي
همیشه بادت ازپس * هت ازپیش همه راهت زآب و نان درویش
کهش پربرف باد ودشت پرمار نبات او کبست و آب اوقار
بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

رفتن ویس از خراسان بماه آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاد
نمازش برد و چون گلنار بشگفت ز پیشش بازگشت ودایه را گفت
برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مژده خواه از شاه ویرو
بگو آمد نیازي خواهر تو گرامی دوستگان و دلبر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید ازان سوکت نبد هرگز در امید
کنون کت روز تنهائی سرآمد دو خورشید از خراسانت برآمد

همیدون مادرم را مژدگان خواه　که زمته شد ز دست اژدها ماه
بریده شد　خرما　بهار تازه ایمن شد ز سرما
درآمد دولت فرخنده از خواب　بیامد گوهر رخشنده از تاب
مرا چون ایزد از موبد رهانید　چنان دانم که از هر بد رهانید
پس انگه گفت شاها جاودان زی　بکام دوستان دور از بدان زی
ترا از من درود و خرمی باد　روانت آفتاب مردمی باد
زنی کن زین سپس در تو سزاوار　که همچون ویس دارد صد پرستار
ز بت رویان بدل آن جوي برمن　که از دیدنش گردد کور دشمن
چراغی کشور و خورشید دوده　هم از گوهر هم از پاکي ستوده
چو مه در هر زمانی گشته نامی　چو جان در هر دلی گشته گرامی
ترا بي من بزرگی باد و رادي　مرا بي تو درستی باد و شادي
چنان بادا ازین پس هر دوان روز　که باشد بخت ما بر کام پیروز
چنان در خرمی گیتی گذاریم　که هرگز یک دگر را یاد ناریم
پس انگه بردگانرا کرد آزاد　کلید گنجها مر شاه را داد
بگفت این را بگنجوري دگر ده　که باشد در شبستانت زمن به
ترا بي من مبادا هیچ تیمار　مرا بي تو مبادا هیچ آزار
بگفت این و نمازش برد و برگشت　سرای شاه پس زیر و زبر گشت
ز هر کنجی برآمد زار زاري　ز هر چشمی روان شد رودباري
کسان شاه و سر پوشیدگانش　بزاري سوخته کردند جانش
ز اشک چشم خونین رود کردند　سراسر ویس را پدرود کردند
براه اندر نه تنها بود آن ماه　هزاران دل مر اورا بود همراه
بسا چشما که بر وی گشت گریان　بسا دل کز فراقش گشت بریان

همه کس دل بران تیمار بسپرد / تو گفتی سیل هجرانش همی برد
ز هجرش هر کسی خسته جگر بود / و ز ایشان باز رامین خسته‌تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار / ز درد دل دگرره گشت بیمار
ز گریه گرچه جانش را نبد سود / همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بر دل گرستی گاه بر جفت / خروشان روز و شب با دل همی گفت
چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی / که جانرا از تو ناید جز تباهی
سیه کردی بداغ عشق روزم / دوتا کردی جوانه سرو توزم
تو تلخ عشق را اکنون بدانی / که بی کام تو باشد زندگانی
نبد در هجر یکروزه قرارت / چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخی که تو خواهی چشیدن / بسا سختی که تو خواهی کشیدن
کنون بپسیچ تا تیمار بینی / جدائی را چو شیبامار بینی
کنون کت ناله فرقت یار / بشد خرما و آمد نوبت خار
به پیچ ای دل که ارزانی بدردی / به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیده / که از پیشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی / که بفروشی ببازار جدائی
بدین غم در خوری چندانکه یاری / بیارر خون دل چندانکه داری
نگارین روی آن دلبر تو دیدی / مرا در دام عشقش تو کشیدی
کنون هم تو ز دیده خون بپالای / بگاه فرقت از گریه میاسای
بخون مصقول کن زنگ رخانم / سیاهی را بشوی از دیدگانم
جهان را شاید ار دیگر نه بینی / که همچون ویس خود دلبر نه بینی
چه باید مر ترا دیده ازین پس / که دیدار تو نپسندد جز و کس
گر از دیدار او بردارم امید / نه بینم نیز دیگر ماه و خورشید

دو چشم خویش را از سر بر آرم / که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد / سزد گر خود جهان هم بینم نباشد
الا ای چیره گشته بخت شورم / تو شیر خشمناکی من گورم
ز پیشم بود خرم مرغزاری / درو با من بهم شایسته یاری
کمین کردی و یارم را ببردی / مرا بی مونس و بی یار کردی
کنون جانم ببر کم جان نباید / چو من بدبخت جز بی جان نشاید
ستمگارا و زفتا روزگارا / که نتوانست با هم دید مارا
بگیتی خود یکی کامم روا کرد / پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد / چرا بستد همان چیزیکه او داد
همی گفت این چنین دل خسته رامین / تن از آرام دور و سر ز بالین
بسی اندیشه کرد اندر جدائی / که چون یابد ز تیمارش رهائی
بدست چاره دامی کرد بنهاد / بشاهنشاه پیغامی فرستاد
که شش ماه است تا من دردمندم / منم بسته که بیماریست بندم
کنون امروز لختی در تن آمد / نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم ساز و اسپ خویش هموار / همه مانده چو من شش ماه بیکار
سپاه و اسپ من بایوز و باسگ / سراسر خفته اند آسوده از تگ
نه یوزانم سوی غرمان دویدند / نه بازانم سوی کبکان پریدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری / که آسایش بود بنیاد خواری
اگر شاهم کند همداستانی / کنم یکچند گه نخچیر کانی
شوم زینجا سوی گرگان و ساری / به پرانم درو باز شکاری
تدروانرا به بازان آزمایم / سگانرا تیز بر غرمان کشایم
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر / به بینم باز شش مه دشت نخچیر

چو شش مه بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشه آیم
چو شاهنشه شنید این نامه پیغام بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چارهٔ او بی فروغ است
مراورا عشق بد نه خانه دلگیر دلش را ویس می باید نه نخچیر
زبان بکشاد بر دشنام و نفرین همی گفت از جهان گم باد رامین
شدن بادش براه و آمدن نه که اورا مرگ بیشک ز آمدن به
بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارش پلنگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین
تو پیش ویس جان خود سپرده همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید
است
ترا گفتار من امروز پند است چو می تلخست لیکن سودمند
اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری
ز کوهستان زن نیکو بجوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
کنی باوی بفال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس که بس کشته شوی بر دامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازي نداري که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز بزودي از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین بسي بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه و مهر تابان خورد سوگند بجان شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز نگذرد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهنشاه

نه روی ویس را هرگز به بیند   نه با کسهای او خرم نشیند
پس انکه گفت شاها تو نداني   که من با تو دگر دارم نهاني
تو از یکسوی بر من پادشائی   ز دیگر سوی مارا چون خدائي
گر از فرمانت لختی سر بتابم   سر اندر پیش پای افگنده یابم
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان   یکی دانم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود   ولیکن در دلش پنهان نه این بود
نشاید بد که تا کی راه گیرد   براه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بماه آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم   شد از تیمار هجرش نیمهٔ کم
چو بادي از کهستان بر دمیدی   بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان   که دارند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند   مرانرا طارم و گلشن شمارند
هرانکس راه باشد بی کران تر   بروی دوست باشد شادمان تر
اگرچه راه ناپدرام باشد   بپدرام چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهر افزای رامین   چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
و زان سو بود ویس ماه پیکر   به پژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه ویرا چاه گشته   گل رویش برنگ کاه گشته
سراسر زیور از تن بر کشاده   همه پیرایه را یکسر نهاده
ز خواب و خورد و از شادي بریده   هوای دل برو پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته   لب از شادي و از خنده گسسته
بچشمش روی مادر مار گشته   همان پیوند ویرو خوار گشته

بروزش مهر بودی مونس روز چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودی یاد گارش چو مشکین زلف رامین غمگسارش
نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان
همی گفتی چه بودی گر یکی روز ازین راه آمدی گرد دل افروز
سحر گاهان نسیم خوش دمیدی بگاه بام رامین در رسیدی
ز پشت رخش رسته چون سهی سرو مرورا روی در من پشت در مرو
گراران رخش چون طاوس صد رنگ به پشتش در نشسته نقش ارژنگ
درین اندیشه مانده ویس همواره سپرده دل برنج و تن به تیمار
یکی روز او نشسته بر لب بام بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
دو خورشید از خراسان روی بنمود که از گیتی دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود زنگ شب ز گیهان یکی بزدود زنگ غم ز جانان
چنان آمد به پیش ویس بانو که آید درد مندی سوی دارو
به پیچیدند بر هم سرو و شمشاد ز شادی هردو را گریه بر افتاد
ز شادی هردو چون گل بر شگفتند گرفته دست یک در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر رسیدت دل بکام و کان بگوهر
ترا باد این سرای خسروانی درو بنشین بناز و شادمانی
گهی در خانه زلف و جام می گیر گهی در دشت مرغان گیر نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزن و هم تذروم که هم شمشاد و هم آزاده سروم
گهی بنشین بسایه سرو و شمشاد به نخچیر چو من کن دلت را شاد
من و تو روز در شادی گذاریم ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روزی خوش بود خرم نشینم که خود جز خرمی کامی نه بینم

بروز پاک جام نوش گیریم بشب معشوق در آغوش گیریم
زمانی دل ز شادی بر نتابیم همه کامی بجوئیم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس انگه هردو کام دل براندند بشادی هفت مه با هم بماندند
زمستان بود و سرمای کهستان دو عاشق مست و خرم در شبستان
میان نعمت و فرمان روائی نشاط عاشقی و پادشائی
نگر تا کام دل چون خوش براندند درین گیتی چندان با یك بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس ورامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگر باره بشد با ویس بنشست گسسته مهر دیگرره به پیوست
دل رام انگهی بشکیبد از ویس که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگر خرگوش روزی شیر گردد دل رامین ز ویسه سیر گردد
هم انگه شاه شد تا نزد مادر ز دل تنگی گله کرد از برادر
مراورا گفت دیدی این چندین کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی کند بد نام من در پادشائی
یکی زن چون بود با دو برادر چه دیدی درجهان زین ننگ بتر
دلم یکبارہ بر گشت از مدارا ازیرا کرد رازش آشکا را
من این راز از تو بسیاری نهفتم چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بدانی حال رامین نخوانی مر مرا بیهوده نفرین
مرا تو دوزخی هم تو بهشتی تو نپسندی مرا این نام زشتی
که من چو نان کشم ویرا بزاری که گردد چشم تو ابر بهاری

سفید انگه شود زین ننگ رویم   که خنجر را بخون او بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز   دو دست خود به برد هیچ گربز
چوبی رامین شوی بی‌کس بمانی   نه خوش باشدت بی او زندگانی
مکش اورا که او هستت برادر   ترا چون او برادر نیست دیگر
نه بزمت هست روشن بی برادر   نه در رزمت بود همتای ویاور
چو بنشینی نباشد هم نشینت   همان آزاده پشت را ستینت
ترا ایزد نداد است ایچ فرزند   که روزی بر جهان باشد خداوند
بمان تا او بود پشت و پناهت   بدست او بماند جایگاهت
نباشد عمر مردم جاودانی   برد روزی سراید زندگانی
چو فرمان خدا آید بجانت   بدست دشمن افتد خان ومانت
همان بهتر که او برجای باشد   مگر چونتو جهان آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند   نژاد ما درین کشور بماند
برادر را مکش زنرا گمی کن   کلید گنج در دست کسی کن
بتان و خوبرویان بی شمار اند   که زلف ازمشک وروی ازسیم دارند
یکی را برگزین و دل بدوده   کلید گنجها دردست او نه
مگر کت زان صدف دری بر اید   که شادی را و شاهی را بشاید
چه داری در نژاد ویسه امید   جزان کوآمدست ازپشت جمشید
نژادش گرچه شهوار است ونیکوست   ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
مکن شاها خرد را کار فرمای   روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت به از ویس یابی   چرا دل زان بلایه بر نتابی
که من این آگهی دیگر شنیدم   چنان دانم که من بهتر شنیدم
شنیدستم که آن بسیار آهو   دگر باره شد اندر بند ویرو

بخوردن روز و شب با او نشستست زمی گه هوشیار و گاه مستست
همیشه ویسه از تو این همی خواست کنون چون یافت گرد از دلش برخاست
تو از رامین بیچاره چه خواهی کت از ویرو همی آید تباهی
اگر رامین بهمدانست ز انست که او بر ویس چون تو مهربانست
ولیکن زین سخن آنجا بماندامست که ویسه مهر او از دل بر اندست
همین آهوست ویس دلستانرا بود هر روز دیگر دوستانرا
چنان خوبی و زیبائي چه باید که مهرش بیدرنگست و نپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست نپاید دیر و مهرش بید رنگست
چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت لختی بر برادر
چنان بر ویس و بر و بر و بیازرد که گشت از کین دل رنگ رخش زرد

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو

هم انگه نزد ویرو کرد نامه ز تندي کرد با شمشیر خامه
بدو گفت این که فرمودت نگوئي که بر من بیشي و بیداد جوئي
پناهت کیست یا پشتت کدامست که رایت بس بلند و خویش کامست
نگوئی تا که دادت این دلیري که روباهی و داری طبع شیري
تو شیرانرا چرا شیري نمائي که با گور دمنده برنیائي
تو ازمن با نویم را چون ستاني بدین بیچارگی و ناتواني
اگرچه هست ویسه خواهر تو زن من چون نشیند همبر تو
چه داري تو همی اورا بخانه بدین کار از تو که بنیوشد بهانه
کجا دیدي یکی زن جفت دوشوي دو پیل کینه‌ور بسته بیک موي
مگر تا من بدیدم جایگاهت فزون شد زانکه بد پشت و پناهت

همی تا تو دلیری شیرمردی ندیدم در جهان کامی که کردی
نه روزی پادشاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی
نه بازی بریکی کشور نهادی نه شهری را بمردی بر گشادی
خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم
نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست
تو از گوهر همی مانی بامتر چو پرسند از تو فخر آری بمادر
ترا دیر افگنی بینم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار
بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی
همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی
چو در میدان شوی باهم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
همه شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زبون داردت روباه
همانا زخم من کردی فراموش که از جانت خرد برد از تنت هوش
همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سواران
بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نوبهاری
هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آوخ و آه
مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که از روی زمین دشمن زدایست
چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست ناهار
شنیدم هرچه تو گفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش
همی گفتی که شاه آمد زناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه
از یرا برد ویسه را زکوراب که من بودم بسان مست درخواب
اگر من بودمی در کشور ماه نبردی ویسه را هرگز شهنشاه
کنون باری نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهریاری

ز کار خود ترا آگاه کردم • به پیکار تو دل یکتاه کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی • بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران • از آذربایگان وری و گرگان
همی کن ساز لشکرتا من آیم • که من خود زود بندت بر کشایم
بر افشان تو بباد کینه گنجت • که همچون باد باشد یاده رنجت
بجنگت نه چنان آیم ازین بار • که تویابي بجان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون • بهامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویسه را با کیش و چادر • پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم ویرا ازین پس • که هرگز خود نجوید دشمن کس
چو شاه این نامه را زي وی فرستاد • هم انگه مهترانرا آگهی داد
ز راه ماه و از پیکار ویروی • همه کردند ساز خویش نیکوي
سحرگاهان بر آمد نالهٔ نای • روان شد همچو دریا لشکر ازجای
تو گفتی رود جیحون از خراسان • همي آید دمان سوی کهستان
هران جای که لشکرگه زدي شاه • نیارستي گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه • که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتي سدّ یاجوج اند لشکر • هم ایشان باز یاجوجند بی مَر
همی شد پیك در پیش شهنشاه • شهنشاه از قفای پیک در راه
چو پیک آمد بنزد شاه ویرو • بشد نیرو ز دست و پای ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد • زخشم شاه چشمش همچوخون شد
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست • مرا ورااین همه پرخاش باکیست
نشانده خواهرم را در شبستان • برون کردش بدي ماه و زمستان
همو زد پس همو برداشت فریاد • بدان تا باشد از دو گونه بیداد

گزیده خواهرم اکنون زن اوست　تو گفتی بد سگال دشمن اوست
بصد خواري ز پیش خود براندش　بیک نامه دگر باره نخواندش
نه سنگینست شاهنشه نه روئین　چه بایستش بگفتن لاف چندین
بهنگاه آورد یکبار و مرا دید　چنان کم دید دانم کم پسندید
به پیش من به بدروزي چنان شد　که در عالم بخواري داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار　که دیگر گون توان کردن بگفتار
ازان رو کو ز دست ما نیفتاد　چرا پیمود با ما این همه باد
عجب تر زین ندیدم داستاني　دو تن ترسد ز بشکسته کماني
چه ترساند مرا کو بود ترسان　ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
پس انگه پاسخی کردش بآئین　به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامهٔ شاه موبد از ویرو

مراورا گفت شاها نیک ناما　بزرگا کینه جویا خویش کاما
چه پیش آیدترا زین خویش کامي　بجز اندوه و کین و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی　بکام خویشتن فرمان روائي
چنان باید که تو آهسته باشي　همه کار نکو دانسته باشي
تو از ما مهتري باید که گفتار　نه گوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند　همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داري　چرا دل را ز گفتن ریش داري
میان ما همی کینه نباید　که کین با دوستي در خور نیاید
اگر تو یاوه گوئي ما نگوئیم　وگر تو سرد گوئی ما نگوئیم
تو بفرستادهٔ زن را بخانه　چرا بر دیگری بندي بهانه

نه نامه باید اکنون نه پیام بز زن اینک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم مراورا در زمان زي تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است مگر او مر مرا سه بار دید است
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوي تو خواهر من چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد بداند کین سخن در من نگنجد
زویسه پاسخ این آمد که دادم بدانستي که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم که هریك در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردي سوی کهتر تو خود تنها شده ستي پیش داور
زده ستي لافهای گونه گونه بسی گفتي سخنهاي نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی مرا بوده دران آئین مردی
مرا گفتي همان تیغم بجایست که از روي زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از فولاد کردند نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو بّرد خود و خفتان ببّرد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردي فراموش که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن بنام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستي سراسر نهادستي کله بر جای افسر
دو چشم شوخ به باشد زدرگنج بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گر این نامه بلشکر بر بخواني بسی پیدا شود ننگ نهاني
وگر طعنه زدي بر گوهر من که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند که مردی و خرد را پیش گیرند

یکي مه شادي و نخچیر کردند همی چوگان زدند و باده خوردند
پس از یک مه ره خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه دوید

ویسه را وآشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودي آفتابش ز موی ویس بودی مشکنابش
نشسته شاه روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام
که بنشستي ببوم ماه چندین ز بهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودي دوستدارت نبودي نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی گوئی که با تو بود ویرو کني دیدار ویرو بر من آهو
گهي گوئي که با تو بود رامین چرا با من زني بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان سردي که گویند نه اهریمن بدان زشتي که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود داني که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر گانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مرو را دوستدار راستینست
بهم بودند هردو چون برادر نشسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جواني خوشترین کام
جواني ایزد از مینو سرشتست مر ورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادي جفت ویرو بود شش ماه

بگاه رزم گرهر چون پژوهند زگرز و خنجر و ژوپین شکوهند
اگر پیش آیمت بر دشت پیکار تو خود دانی که با تو چون کنم کار
به آب تیغ گوهر را بشویم کنم مردی بکردار و نکویم
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بران دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور که مارا مردنی امست امروز درخور
بجا آریم هریک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش
چو پیك از نزد ویرو شد بر شاه مراورا یافت با لشکر درین راه
کجا ویرا گمان آمد که ویرو کند باري ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان شد از آزار و از تندي پشیمان
هم انگه نزد ویرو کس فرستاد که مارا کردي از اندیشه آزاد
بزاري من بزشتي یاد کردم بدانستم که بر بیداد کردم
کنون از پشت بور کین بجستم بخنگ مهر باني بر نشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه
بکن سازی کنون در میزباني دران ایوان و باغ خسرواني
که من یکماه زي تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم
نگر تا در دل آزاری نداري هم اکنون ویسه را پیش من آري
که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر همان شهر و جهان افروز مادر
چو آمد پاسخ موبد به ویرو درود و نامهٔ بی مر بشهرو
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادي بباغ مهر بشگفت
در چشم رامش از خواب اندر آمد بجوئي آشتي آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند چو خورشیدي بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود تو خود گفتي عروسی آنزمان بود

به ایوان و بمیدان و به نخچیر   باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویرو ست اورا بد برادر   وگر شهروست اورا بود مادر
نه هرکو درستی ورزید جائی   بزیر دوستی بودش خطائی
نه هر کو جایگاه مهربانی   کند آرد بدل در بدگمانی
نه هر دل چون دلت نا پاک باشد   نه هر مردی چو تو ناپاک باشد
شهنشه گفت نیک است ار چنین است   دل رامین سزای آفرین است
برین پنهان توانی خورد سوگند   خورم شاید بدین تا بوده پیوند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد   نباشد در جهان چونتو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند   خورم شاید بدین تا بوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی   بسوگند این نمایم بی گناهی
نه پیچد جرم ناکرده روانی   نگندد سیر ناخورده دهانی
ز پیمان وز سوگندم مترسان   که دارد بی گنه سوگند آسان
چو در زیرش نباشد نا صوابی   چو سوگندی خوری چه سرد آبی
شهنشه گفت ازین بهتر نباشد   بپاکی خود جزین در خور نباشد
بخور سوگند و از تهمت پرستی   روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتش سوزان فروزم   برو بسیار مشک و عود سوزم
تو اینجا پیش دین‌داران عالم   بدان آتش بخور سوگند محکم
هزان گاهی‌که تو سوگند خوردی   روانرا از گنه پاکیزه کردی
مرا با تو نباشد نیز گفتار   نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
ازان پس تو مرا جان و جهانی   برابر دارمت با زندگانی
چو پیدا گردد از تو پارسائی   ترا بخشم سراسر پادشائی
چه باشد خوبتر زان پادشائی   که بپسندد ورا هر پارسائی

مرورا گفت ويسه همچندين كن مراو خويشتن را پاك دين كن
همي تا تو بمن بر بد گماني ازين دين مرترا باشد زياني
گناه بوده بر مردم نهفتن بسي نيكو تر از نا بود گفتن
شهنشه خوانده يكسر موبدانرا ز لشكر سروران و كهبدانرا
بآتش گاه چيزي بيكران داد كه نتوان كرد آنرا سر بسر ياد
ز دينار و زگوهرهاى شهوار زمين و آسيا و باغ بسيار
تجاور ماديانان تگت آور هميدون گوسفند و گاو بى مر
و ز آتش گاه لختي آتش آورد بميدان آتشى چون كوه بر كرد
بسى از صندل وعودش خورش داد بكافور و بمشكش پرورش داد
ز ميدان آتشى سوزان بر آمد كه با گردون سروى هم بر آمد
چو زرين گنبدي برچرخ يازان شده لرزان و زرش پاك ريزان
بسان دلبري در لعل و ملحم كرازان وخروشان مست وخرم
چو روز وصلت اورا روشنائى همى سوزيد چون روز جدائى
ز چهره نور بر گيتي فگنده ز نورش باز تاريكى دمنده
نبود آگاه در گيتى زن و مرد كه شاهنشاه آن آتش چرا كرد
چو از ميدان بر آمد آتش شاه همى سود از بلندي برسرش ماه
ز بام كوشك موبد ويس و رامين بديدند آتشى يازان به پروين
بزرگان خراسان ايستاده سراسر روى زي آتش نهاده
ز چندان مهتران يك تن نه آگاه بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
هم انگه ويس در رامين نگه كرد مرو را گفت بنگر كار اين مرد
كه آتش چون بلند افروخت مارا بدين اتش بخواهد سوخت مارا
بيا تا هردو بگريزيم از ايدر بسوزانيم ويرا هم بر آذر

مرا بفریفت موبد دي بسوگند بشیریني سخنها گفت چون قند
من اورا نیز هم دامی نهادم نه آن بودم که در دامش فتادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند که رامین را نه بد با ویس پیوند
چو زین باوي سخن گفتم فراوان دلش بفریفتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی ز من خواهد نمودن بیگناهی
مرا گوید بآتش بر گذر کن جهانرا از تن پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند کجا درویس و رامین بد گمانند
بیا تا پیش ازان کو مان بخواند وزا این راستي در دل بماند
پس انگه دایه را گفتا چه گوئی وزین آتش مرا چاره چه جوئی
تو داني کین نه هنگام ستیز است کجا هنگام هنگام گریز است
تو چاره داني و نیرنگ بازي درین تیمار مان چاره چه سازي
کجا درجای چونین چاره بهتر که درجای دگر مردي و لشکر
جوابش داد رنگ آمیز دایه بگفتا نیست کاري خوار مایه
من این را چاره چون دانم نهادن مرا این بند چون دانم کشادن
مگر مارا دهد دادار یاري بر افروزد چراغ بختیاري
کنون افتاد کار ایدر مپائید کجا من میشوم با من بیائید
پس انگه رفت زانجا درشبستان نگر آنجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر بر گرفتند پس انگه هر سه در گرما برفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود چنان راهی که از هرکس نهان بود
بدان ره هر سه اندر باغ رفتند ز موبد با دل پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین بر بدیوار فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره بر کشید آن هردو انرا بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

پس انکه خود فرود آمد ز دیوار بچادر هر مه بر بستند رخسار
چو زیبا چهره از مردم نهفتند برآئین زنان هر سه برفتند
همین دانست رامین بوستانی بدر در گاه دیده باغبانی
هم انگه پیش مرد باغبان شد بیا رامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را بیاوردش ز خانه قهرمانرا
بفرمودش که رو انبان بیاور گزیده هرچه آن باشد تکاور
همیدون خوردني چیزیکه داري سلیحم با همه ساز شکاری
بیاوردند هرچیزیکه او خواست نماز شام رفتن را بیاراست

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ري

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد ندیده روی او را آدمی زاد
بیابانی که آرام بدو بود ز ناخوشي چو کام اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشت فرغار ز بوي هردوان چون طبل عطار
کویر و شوره و ریگ رونده سموم جانکش و شیر دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم ازان شادي کجا بودند با هم
وشی گشته کویر از روی ایشان صبا گشته سموم از بوی ایشان
ز گرما و کویر آگه نبودند تو گفتی هیچ شب دررہ نبودند
• اندر بسنگي بر نشستست که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بردوست همه زشتي بچشمش سخت نیکو
کویر و کوه همچون بوستانست فرازش همچنان چون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستي غم و شادي نداند

بده روز آن بیابانرا بریدند ز مرو شاه جان زي ری رسیدند
بری دربود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تر اوست
جوانمردی هنرمندي بی آهو مراورا دستگاهی سخت نیکو
به پیروزي بداده بخت کامش که خود به روزشیرو بود نامش
ز خوشي چون بهشتي خان ومانش همیشه شاد دروی دوستانش
شبی تاریک بود و ماه با مهر ز بینند ه نهفته اختران چهر
جهان چون چاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهماني چو رامین
مراو را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
سرای و جز سرایم مر ترا باد یکی خشنودی جانت مرا باد
پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بنشستند چند روز
کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کام شسته
بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمي و شاد مانی
گهی می درکف وگه دوست دربر شده بیهش ز عشق دوست دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادي و برامش با دلارام

بشب چون زهرهٔ شبگیران برآمد ببانگ مطرب از خواب اندرآمد
هنوز ازباده بودی مست وپرخواب نهادندیش برکف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
گهی گفتی سرود دلنوازان بدستان و نوای دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما دو نیک یاریم بیاد یکدگر ما جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفائیم بچشم دشمنان تیر جفائیم
چو مارا خورمی و شاد خواریست بد ایشان مارا کرم و خواریست
برنج از دوستی سیری نیابیم ز راه مهربانی بر نتابیم
بمهر اندر چو دو روشن چراغیم بناز اندر چو دو بشگفته باغیم
ز مهرخویش جز شادی نه بینم که از پیروزی ارزانی نه بینم
خوشا ویسه نشسته پیش رامین چنان کبک دری درپیش شاهین
خوشا ویسه نشسته جام بردست هم ازباده هم ازخوبی شده مست
خوشا ویسه بخنده لب کشاده پس انگه برلب رامین نهاده
خوشا ویسه بکام دل نشسته امید اندر دل موبد شکسته
زهی رامین بکام دل همی ناز که داری کام دل را نیک انباز
زهي رامين که درباغ بهشتي هميشه با گل . اردبهشتي
زهی رامین که جفت آفتابي بفرش هرچه تو خواهی بيابي
زهی رامین نکو تدبیر کردي که چون ویسه یکی نخچیرکردی ماه
هزاران آفرین بر کشور ماه که چون ویس آمدست ازوی یکي
هزاران آفرین بر جان شهرو که دختش ویسه بود و پور ویرو

هزاران آفرین بر جان قارن | که از پشت آمدستش ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس | که کرده است این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی | درو می چون رخانت ارغوانی
چو از دست تو گیرم جام مستی | مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم تمامت | ز رویت یا ز بویت یا رخانت
که از دست تو جام هوش گیرم | چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد | غمان من ز تو فرجام یابد
دلم درج است و درویی گوهری تو | کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج | چوبی اختر مبادا هرگز این برج
همیدون باد باغ رویت آباد | دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام تو بخوانند | خردمندان شگفت از ما بمانند
چنین خوبی و چونان مهربانی | سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد ویس دیدی | کنون از دوست کام خود چشیدی
دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر | وبا این دل رخی تابان تر از مهر
بروز و شب بدین چهره همی ناز | نبرد بد سگالت را همی ساز
که خرما در جهان با خار باشد | نشاط عشق با تیمار باشد
هنوز ار جان کنی در کار مهرش | نباشد چون یکی دیدار چهرش
روان از بهر چونین کام باید | جهان از بهر چونان نام باید
تو اکنون میخور از فردا میندیش | که جز فرمان یزدان نایدت پیش
مگر کارت بود در مهرگاری | ازان بهتر که تو امید داری
هران گاهی که رامین باده خوردی | چنین گفتارها را یاد کردی
ازین سو ویس با کام و هوا بود | وزان سو شاه با رنج و بلا بود

گر ایشانرا بناز اندر خوشی بود   شهنشه را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن   دل از بند گمانی بر کشادن

گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد   زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهر سویک شبانروز   بدل در آتشی مانده خرد سوز
چو از دیدار ویسه گشت نومید   بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهی سراسر   که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هرچه اورا بود تیغی   بزیرش بارهٔ چون تند میغی
بهختی چون دل زفتان کمانی   ز تیغ الماس تر آن تیردانی
بشد تنها بگیتی ویس جویان   ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران   چه روم و هند و چه توران وایران
فشان ویس هرجائی بپرسید   نه خود دیدونه از کس نیز بشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران   گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندر بیابان   گهی چون مار بد اندر نیستان
گهي شمشیر زد برتنش گرما   گهی آسیب زد برجانش سرما
گهی خوردی فطیر راهبانان   گهی بودي بشب پیش شبانان
بکوه و بیشهٔ و هامون و دریا   همی شد پنج مه چون مرد شیدا
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین   زمینش فرش بودي دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه   رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بدبخت وي زی بخت رامین   همان تلخیش ویرا گشته شیرین
بها سنگا که دسنش کوفت بر سر   بسا خوناکه چشمش ریخت بربر

چو بی راهی همی رفتی براهی　　و یا تنها بماندی جایگاهی
به بخت خویش می چندان گرستی　　کجا افزون تر از باران گرستی
همی گفتی دریغا روزگارم　　سپاه و گنج و رخت بی شمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم　　کنون بی شاهی و بی دل بماندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست　　بچونین روز مردن سخت نیکوست
چو بر جستنش بردارم یکی گام　　جدا گردد همی از من یک اندام
مرا اندوه ازان بسیار گشتست　　که خود جانم ز من بیزار گشتست
تو گوئی باد پیشم آتشین است　　زمین در زیر پایم آهنین است
ز گیتی هرچه بینم دل کشائی　　همی آید بچشمم اژدهائی
دلم چونست چون ابری کشیده　　هوا چونست چون زهری چشیده
به پیری گر نبودی عشق شایست　　مرا این عشق با این غم چه بایست
بدین غم پیر گردد طفل بر شیر　　نگر چون زار گردد مردم پیر
بهشتی را ز گیتی برگزیدم　　که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم بدل جور و جفایش　　بیفزاید مرا در دل وفایش
بتر گردم چو عیبش بر شمارم　　تو گوئی عیب او را دوستدارم
دل من کور گشت از مهربانی　　نه بیند هیچ کام این جهانی
ز پیش عاشقی بودم توانا　　بکار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس نا توانم　　چنان گشتم که می بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری　　دریغا رنج من در مهر کاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد　　همان آتش دران نام من افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گویند　　همه کس دل ز مهر من بشویند
مرا دیوانه پندارند و بد حال　　که دیوانه چو من باشد بهر حال

هم از شاهي هم از شادي بريده چنين و بدسگال آ فريده
مرا چون يار دلبر بود بامن شنيدم بيهده گفتار دشمن
اگر روزی رخانش باز بينم بدو بخشم همه تاج و نگينم
بفرمانش بوم تا زنده باشم خداوند او بود من بنده باشم
كنون كز مهر دارم حلقه در گوش هران چيزيكه اوراخوش مرانوش
چوماهی پنج شش گردجهان گشت تنش يكباره سست و نا توان گشت
همی ترسيد از آسيب زمانه كه مرگش را بود روزي بهانه
به بدروزي و تنهائی بميرد پس انگه دشمني جايش بگيرد
صواب آن ديده كزره باز گردد هوای ويس جستن در نوردد
بر اميدش گذارد زندگاني مگر روزی بيابد زونشانی
هم انگه سوي مروشاه جان شد دگر باره جهان زوشادمان شد
توگفتی كشت بي‌نم‌گشته نم‌يافت ويادرويش بی‌نعمت درم يافت
بمرو شاه جان مژده در افتاد كه آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذين به بستند پريرويان بر آذينها نشستند
بر افشاندند چندان زرّ و گوهر كه شد درويش آن كشور توانگر
بدان گاهی كه شاهنشاه موبد برون رفت از نگارين كاخ گنبد
دل‌ازشادي وشهرخويش برداشت بيابانها گزيد و شهر بگذاشت
بدان‌زاری و بد روزي همی‌گشت چوماهي‌چند بررنجش بگذشت
ز ری رامين بمادر نامهٔ كرد زشادی جان ويرا خامهٔ كرد
كجا رامين و شه هردو برادر بهم بودند ازان پاكيزه مادر
وز ايشان زرد را مادر دگر بود شنيدستم كه او هندو گهر بود
فرستاده بمرو آمد نهاني شتابان تر زباد مهرگانی

همی تا شاه زنده بود و رامین همیشه اشک مادر بود خونین
گهی بر روی خون دیده راندی گهی از درد دل فریاد خواندی
کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند ازو یکباره بگسستند پیوند
زنی را زین دو گیتی بر گزیدند هم از مادر هم از شاهی بریدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد تنش را آن خبر همتای جان شد
بنامه گفته بود ای نیک مادر مرا ببرید از گیتی برادر
است
کجا او را بجان من ستیز است بمن بر سال و مه چون تیغ تیز
هم از ویس است آزرده هم از من همی جوید بما بر کام دشمن
مرا یک موی ویس ماه پیکر گرامی تر ز چون او صد برادر
مرا از ویس باری جز خوشی نیست وزو جز برتری و سرکشی نیست
هران گاهی که از وی دور مانم بجز خوشی و کام دل نرانم
هران گاهی که بر درگاه باشم ز بیمش گوئی اندر چاه باشم
نه چرخ است او نه ماه و آفتابست کجا با من هم از یک مام و بابست
بهر نامی که خواهی زو نکاهم بمیدان بر چنو پنجاه خواهم
همی تا زنده ام از مرو کنده نیاسودستم از بازی و خنده
بمرو اندر چنان بودم شب و روز که گفتی آهویم در پنجهٔ یوز
نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام که آتش نیز بایستم بفرجام
به آتش مان چه سوزد نه خدایست که آتش کار بادافره نمایست
کنون اینجا که هستم تندرستم ز ویسه شادم و از باده مستم
فرستادم بتو نامه نهانی بدان تا حال و کار من بدانی
نگر تا هیچ گونه غم نداری که تیمار جهان باشد گذاری
نمودم حال خویش و روز و جایم وزین پس انچه باشد هم نمایم

همی گردم بگیتی تا بدان گاه   که گردد جایگاه شاه بی شاه
چو تخت مرو و ری از وی بماند   مرا خود بخت بر تختش نشاند
نه ادرا جان بکوهی باز بستند   تنش در چشمهٔ حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی   بجان من که گرد آرم سپاهی
فرود آرم من اورا از سر تخت   نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار   تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه   نباشد هیچ دانائي ز تو به
درود ویس جان افزای بپذیر   بسي خوشتر ز بوی گل بشبگیر
چو مادر نامهٔ فرزند بر خواند   ز شادي دل بران نامه بر افشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز   شهنشه نیز باز آمد دگر روز
دل مادر بر ست از رنج دیدن   تو گفتي خواست از شادي پریدن
جهانرا کارها چونین شگفت است   خنک آنکس کزو عبرت گرفته ست
نماید چند بازي بو العجب وار   پس انگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا دز بلای او ننالی   که گر نالی ز ناله بر محالی
نگر تا دز هوای او ننازي   که گر نازی ز نازش بر مجازي
چو شاهنشاه یکهفته بیاسود   به تنهائي همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتي   مراورا دیو اندیشه گرفتي
شبي مادر بدو گفت ای نیازي   چرا از بخت چون مردم ننازي
چنین غمگین و درمانده چرائی   نه بر ایران و توران پادشائي
نه شاهان جهان بازت گزارند   دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروان تا چین تو داري   بهر کامی که خواهی کامگاري
چرا همواره چونین مستمندي   چرا این درد بر جانت پسندي

به پیری هرکسی نیکی فزاید کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه برنائی نپوید ز پیری کام و نا خوبی نجوید
کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است دلم زین آز تو بسیار ریش است
شهنشه گفتش ای مادر چنین است دلم گوئی همیدون با من بکین است
زنی را برگزیدست از جهانی همی بی او نیارامد زمانی
نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادی و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه در گیتی دوانید چه مایه رنج بر جانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست
همی تا باشد این دل در بر من نپردازم بجنگ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتی دراز اندوه من کوتاه گشتی
پذیرفتم اگر رویش به بینم بدست او دهم مهر و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم
گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
برامین نیز جز نیکی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر توگفتی بر دل او ریخت آذر
زدیده اشک خونین بر رخان ریخت توگفتی ناروان بر زعفران ریخت
گرفتش دست آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزی نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
بجا آری سخنهای که گفتی چنان کاندر وفا نایدت زفتی
کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بیابم راست پیمان
چو مادر با شهنشه این سخن گفت زشادی روی او چون لاله بشکفت

بدست و پاي مادرش اندر افتاد   هزاران بوسه بر دستش همی داد
همي گفت ای مرا با جان برابر   مرا از دوزخ سوزان برآور
به نیکوئی بکن یک کار دیگر   روانم باز ده یکبار دیگر
که فرمان ترا بر دل گمارم   سر از فرمان تو بیرون نیارم
بخورد انگاه با مادرش سوگند   بدین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان با دین پاکان   بروشن جان نیکان و نیاکان
بآب پاک و خاک و آتش و باد   بفرهنگ و وفا و دانش و داد
که بر رامین ازین پس بد نجویم   دل از کردار و آزارش بشویم
نخواهم بر تن و جانش زیانی   ز دل ننمایمش جز مهرباني
شبستان مرا دارو بود ویس   دل و جان مرا دار و بود ویس
گناه رفته را زود در گذارم   دگر هرگز برویش باز نارم
چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند   بکار ویس دلرا کرد خرسند
همانگه مادرش نامه فرستاد   بنامه کرد رفته یک بیک یاد
بنامه گفته بود ای جان مادر   بهشت و دوزخت فرمان مادر
ز فرمانم نگر تا سر نتابی   که از دادار جز دوزخ نیابی
چو این نامه بخواني زود بشتاب   مرا یکبار دیگر زنده دریاب
که چشمم کور گشت از بس گرستن   تنم خواهد همی از جان گسستن
چراغ جانم اندر تن فرو مرد   بهار کامم اندر دل بپژمرد
همی تا روی تو بینم چنینم   به پیش دادگر سر بر زمینم
ترا خواهم که بینم در جهان بس   که برمن نیست فرخ تر ز تو کس
شهنشه نیز همچون من نوانست   بگیهان گشت چندان کو توانست
چه مایه در جهان رنج و بلا دید   چه مایه روز گار نا سزا دید

کنون برگشته باز آمد پشیمان بجز دیدارت اورا نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون چشم و دیده وزان دیگر برادر برگزیده
ترا باشد به بیرون داد و فرمان چنان چون ویسه را اندر شبستان
همو بانو بود هم تو سپهبد شما را چون پدر آزاده موبد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار دلت جوید بکردار و بگفتار
تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز مکن تندی و باوی سخت مستیز
که از بیگانگی سودی نداری وگرچه مایهٔ بسیار داری
چو داری در خراسان مرزبانی چرا جوئی دگر جا ایرمانی
خراسانی که چون خرم بهشتست ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
ترا دادست بر وی پادشائی چرا جوئی همی از وی جدائی
درین بیگانگی و رنج بی مر چه خواهی یافت از شاهی فزون تر
بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر چرا جوئی بسختی کان دیگر

گفتار اندر باز آمدن از ری ویس و رامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه بپایان به بردندش به پشت باد پایان
دل رامین ازان نامه بتفسید ز حال موبد و مادر به پرسید
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت عنان از ری بسوی مرو بشتافت
نشانده دلبرش را در عماری چو اندر تاج درّ شاهواری
ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه چو مشک و لاله شد خاک همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته همی تا بید چون ماه دو هفته

وگرچه بود دررهٔ کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشتهٔ پروین گسسته
بکام دل نشسته پنج شش ماه برو نا تافته هور وخور و ماه
شده از تازگی چون قطرهٔ آب ز تری همچو سرو سبز شاداب
یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس شنیده
چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یاد
جهان چون خوبی ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
دگرباره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
بکام دل همی بودند خرم زمی دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هرسه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان به بیروزی یکی روز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وی لعل بادهٔ
بخواند آزاده رامین را و بنشاند بروی هردو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چو رامین گرگهی بنواختی چنگ زخوشی بر سر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل بر شگفتی

سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین — که یکباره نه روئی و نه سنگین
مکن بادوست چندین نا پسندي — زدل منمای چندین مستمندی
زماني دل برود و باده خوشدار — بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگاني — سراید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد — بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دل شاد باشی — وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان — مرا او را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه رامی در سر آویخت — خرد مغز ورا بامی بر آمیخت
زرامین خوش سرودی خواست دیگر — ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
دگر باره سرودي گفت رامین — که از دل برگرفت اندوه دیرین
شگفته باغ دیدم نو بهاري — سزای آنکه دروی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستاني — رونده ماه دیدم آسماني
گلی دیدم درو ارد بهشتي — نسیم و رنگ او هردو بهشتی
بگاه غم سزای غمگساري — گه شادي سزاي شاد خواري
سپردم دل بمهرش جاودانی — ز هر کاری گزیده باغبانی
همی گردم میان لالهزارش — همی بینم شگفته نو بهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور — بد اندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودانرا حسد بردن چه باید — بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوار است بامه چرخ گردان — از یرا مه بدو داد است یزدان
چو بشنید این سخن آزاده خسرو — ز شادي گشت عشق اندر دلش نو

دریغ هجر ویس از دلش برخاست . ز ویس ماه‌پیکر جام می خواست
بدان کز می کند یکبار مستی فرو شوید دل از زنگار هستي
ممنبر ویس گفت ای شاه شاهان بشادي زی بکام نیک خواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروز مارا باده خوردن به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روي ما به بیند بشادی ساعتی پیشم نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه کنم اورا ز حال خویش آگاه
به بزم شاه خوانیمش زماني که چون اونیست شه را مهرباني
پس انگه دایه را زي شاه خواندند به پیش شاه بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده که می خوردن ز دست دوستان به
جهان افروز رامین همچنان کرد بشادی می همی داد و همی خورد
می اندر مغز او بنمود گوهر دل پر مهر اورا گشت یاور
چو ویس لاله‌رخ زامی همی داد نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادي و برامش خور میِ ناب که کشت عشق را از می دهیم آب
دل ویس این سخن نیکو پسندید نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بختت را هبرباد ببوم عشق کشتت نیک برباد
همی تا جان ما برجای باشد دل ما هردو مهرافزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشي من ز تو شاد مرا تو یاد بادي من ترا یاد
دل ما هردو را کام خوشی باد دل موبد ز تیمار آتشی باد
شهنشه را بگوش آمد از یشان سخنهای که میگفتند پنهان
شنیده کرد بر دل نا شنیده بمردي داشت دل را آرمیده

بدایه گفت دایه می تو بگسار	برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان بر چنگ بسرای	سخن کم گوی و شادی مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان	شده رامین ز مهر دل خروشان
سرودی گفت بس شیرین و دلگیر	تو نیز ار می همی گیری چنین گیر
مرا از داغ هجران زرد شد روی	بمی زردی ز روی من فروشوی
می گلگون کند گلگون رخانم	زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی	نداند دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم	مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم	که جز مستی همی چاره نیابم
چه خوش باشد آن می خوارگی را	(؟)کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم	بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گوئی ماه رویم	که من چونی بداغ عشق اویم
اگرچه من ز شیران جان ستانم	همی بستاند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بی‌چارگانی	مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب براری روز روشن	ازین اندوه برآری شادی من
چو رامین چندگه نالید بر چنگ	همی از نالهٔ وی نرم شد سنگ
اگرچه داشت مهر دل نهانی	پدید آمد نهانی را نشانی
دلی در تفت آتش مانده ناکام	چگونه یابدی در آتش آرام
دو مستی بود جفت مهربانی	درو آتش فروزنده جوانی
دل رامین صبوری چون نمودی	بچونان جای چون بر جای بودی
جوانی مست و عاشق چنگ بربر	نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی	پدید آید ز حال مهربانی

چنان آبي که گردد سخت بسیار	بسنبد زیر بند خویش ناچار
همیدون مهر چون بسیار گردد	ز پیشش بند و دانش خوار گردد
چو از می مست شد پیروزگرشاه	بشادی در شبستان رفت باماه
بجای خویش رفت آزاده رامین	مر اورا خاک بستر خاره بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد	در آن مستی مر اورا سرزنش کرد
بدو گفت ای دریغا خوبروئي	که با ارنیست لختی مهرجوئي
تو چون زیبا درختي آبداري .	شگفته نغز در باغ بهاري
گل و برگت نکو باشد ز دیدن	ولیکن تلخ باشد از چشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار	بحنظل ماندت آئین و کردار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم	یکی چونتو ندیدم نه شنیدم
بسی دیدم به گیتي مهربانان	گرفته گونه‌گونه دوستگانان
نشسته راست پیش من چنانید	که پنداریدت تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد	ازیرا چشم بختش کور باشد
بود پیدا و گوید خود نه پیداست	ابا صد یار پندارد که تنهاست
کلوخي را که او در پس نشیند	مر اورا چون، که البرز بیند
مباش ای بت چنین گستاخ بر من	که گستاخی کندمت از دوست دشمن
اگر گرددت روزی پادشا خر	مکن گستاخي و منشین برو بر
مثال پادشا چون آتش آمد	بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری	مکن با آتش سوزان دلیری
بران منگر که دریا رام باشد	بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب اورا رام یابي	چو برجوشد تو با جوشش نتابي
مکن با من تو این گستاخ واري	که تو با خشم من طاقت نداری

مکن بنیاد این بر رفته دیوار ٬کجا بر تو فرود آید یکی بار
من از مهرت بسی سختی بدیدم ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مکن با من چندین نا مهربانی کجا زین هم ترا دارد زیانی
مرا تاکی چندین خود بسته داری به تیغ کین دلم را خسته داری
اگر روزی ز بندم برکشائی ستیزهٔ بفگنی مهرم نمائی
وفا و مهر تو بر جان نگارم ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
ترا بخشم خراسان و کهستان تو باشی آفتابم در شبستان
جهانرا جز بچشم تو نه بینم تو باشی سایهٔ تاج و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان مرا یك پوست جامه یك شکم نان
چو بشنید این سخنها ویس دلکش فگند اندر دلش سوزنده آتش
دلش آن شاه بیدل را ببخشود جوابش را به شیرینی بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند سزاوار تو ام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر ز جانست دگر پیوند ها بر من حرامست
نهم بر خاک پیش تو جهان بین که خاک پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نه پنداری که هرگز بود پیروز بر من رام کربز
مرا در پیش چونتو آفتابی چرا جویم فروغ ماهتابی
تو دریائی و شاهان جویبار اند ز بن آرزم را سیری ندارند
اگر من پرستاری را سزایم ز گیتی تو مرائی من ترایم
نگر تا در دل اندیشه نداری که تو بینی ز من زنهار خواری
مرا مهر تو با جان هست یکسان تو خود دانی که بی جان زیست نتوان
یکی تا موی اندام تو بر من گرامی تر ز هردو چشم روشن
نشته رفت شاها بودنی بود ازین پس دارمت دلشاد و خوشنود

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر سخنهای چنین زیبا و درخور
یکی بادش بدلبر جست چونان که خوشتر زان نباشد باد نیسان
امیدش تازه شد چون باغ نسرین ز شادي بر ربودش خواب نوشین
شهنشه خفته بود و ویس بیدار ز رامین و ز موبد بر دلش بار
گهی اندیشه زان کردی گهي زین نبودش هیچکس همتای رامین
دران اندیشهٔ خوش آمد از بام مگر بر بامش آمد خسته دل رام
هوا اورا ز بستر بر جهانده ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
شب تاریک همچون جان مهجور ز مشکین ابر او بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابر دي ماه چو روی ویس گشته پردگي ماه
هوا چون چشم رامین گشته گریان بدرد آن کزو شد ماه پنهان
نهفته ماه در ابر زمستان چو روی ویس با نو در شبستان
نشسته بر کنار بام رامین امید اندر دلش مانده چو رامین
ز بهر ویس برف اورا گلستان شب تاریک اورا روز رخشان
کنار بام ویرا کاخ و طارم زمین پر گل اورا خزّ و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر همي آمد بمغزش بوی دل بر
اگر دلبر نبود از روي پیوند ببوی جان فزایش گشت خرسند
چه داني عشق زین خوشتر نگهبان که باشد عاشق از بد خواه ترسان
ازان ترسد که روز بد سگالش بداند ناگهان با دوست حالش
پس انکه دوست را آید ملامت ورا آن روز بر خیزد قیامت
چو رامین چندگه بر بام بنشست شب تاریک با سرما به پیوست
نبود اورا زیان از برف و باران که اندر جانش آتش بود سوزان
اگر هر قطرهٔ صد رود گشتي یکي زان آتش مهرش نکشتي

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشك چشم او شد جفت باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت غریوان با دلی نالان همی گفت
نگاریندا روا داري بدین سان تو اندر خانه من در برف وباران
تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابي و آگاهی نداري که عاشق چون همی گرید بزاري
ببار اي ابر بر جان من آتش که بی دل را همه در وی بود خوش
گرآهی برزنم ابرت بسوزد جهان همواره ز اتش بر فرو زد
الا اي باد تندي کن زماني دزان تندي بهم بر زن جهانيْ
بجنبان گیسوانش سر ز بالین زچشمش زان بدرکن خواب نوشین
بگوشش در فگن آواي زارم بگو با او که چونان دل نگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم به برف اندر بکام بدسگالم
مگر لختي دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
چو ویس آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مرادرا جوشش از بام
شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زي او فرستاد
همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتي بی شکیب و بی روان بود
فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماه رویا زود سیرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیر گشتي چه خوردي تا ز مهرم سیر گشتي
من اندر برف تو در خزّ و دیبا من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادي و من در رنج و تیمار تو با خوشي و من با درد و آزار

مگر داداز ما قسمت چنین کرد   ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد   مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی   که تو نازک دلی غم بر نتابی
تو شادی کن که شادی را سزائی   بران کامت که بر من پادشائی
همی دانی که من چون مستمندم   بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک و من بی صبر و بیکام   ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار   شده جان و جهان بر چشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم   مسوزان این دل امیدوارم
شب تاریک بر من روز گردان   کنارت را مرا جان‌توز گردان
بهرمای چنین سخت و جهان‌سوز   نشاید جز کنار یار جان‌توز
مرا بنمای روی جان فزایت   بمن برسای زلف مشک سایت
بر سیمینت بر زرین برم نه   کجا خود سیم و زر هر دو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشته   براهم در فراقت چاه گشته
بدرد من مشو یکبار خرسند   مرا در چاه رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت به برّی   هم اکنون پردهٔ صبرم بدرّی
مزن بر جان من تیر جفایت   مبر امیدم از بهر خدایت
که تا من در زمانه زنده باشم   به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر آن پیغام بشنید   دلش چون خم پر شیره بجوشید
بدایه گفت چار من تو دانی   مرا از دست موبد چون رهانی
که او جفت است گر بیدار گردد   مرا سر کار ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند   شود بیدار و حال ما بداند
ترا با او بباید خفت ناچار   بدان آئین که خفته یار با یار

برو کن پشت و رو از وی بگردان   که او مست است و باشد مست نادان
تن تو با تن من نیک ماند   اگر ببسایدت کی باز داند
بدین مستی و بیهوشی کجا اوست   چگونه باز داند دشمن از دوست
بگفت این و چراغ از خانه برداشت   بچاره دایه را باشاه بگذاشت
به پیش دوست شد سرمست و خرم   ز بوسه ریش اورا ساخت مرهم
برآهخت از بر سیمینش سنجاب   بگستردش میان آن گل و آب
سیه روباه از بالا بر افگند   ز تن جامه ز دل اندوه برکند
گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز   چنان بودند آن هر دو دل افروز
بسان مشتری پیوسته باهم   و یا چون آتشی پیوسته درهم
زمین پر لاله بود از روی ایشان   هوا پر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره   همانا شد بریشان بر نظاره
هوا چون آن دو گوهر دید شهوار   ببرد از شرم شان ابر گهربار
دو عاشق درسخن همراز گشته   بخوشی هر دو ان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین   گهی از دست مهر افزای رامین
تو گفتی شیر و می بودند درهم   و یا درهم فگنده خز و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار   چه خوش باشد که پیچد یار بر یار
لب اندر لب نهاده روی بر روی   نگنجد درمیان هر دوشان موی
همه شب هردوان در راز بودند   گهی در رازگه در ناز بودند
گه از بوسه شکر بسیار خوردند   گه از باده خوشی بسیار کردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان   نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست اندام هم بسترش ببسود   بجای سروسیمین خشک نی بود
چه مانست این بویهه دایهٔ پیر   کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

بدستش دایه بود از ویس دیدار   بلی دیدار باشد ملحم از خار
بجست از خواب شاهنشاه چون تیز   ز خشم دلفروزان گشته خونریز
گرفته دست آن جادو همی گفت   چه دیوی تو که نفهی در برم جفت
ترا اندر کنار من که افگند   مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرائي   چراغ و شمع جست و روشنائي
بسی پرسید ویرا تو کدامي   بگو تا خود چه چیزی و چه نامي
نه دایه هیچگونه پاسخش داد   نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
مگر رامین که بود اندر بر یار   بخفته یار و او خود مانده بیدار
همي بوسید بیجاده بشکر   همي بارید بر گلنار گوهر
ز بام و روز اندیشه همي کرد   که چون بام آید وغم بایدش خورد
سرودی سخت خوش بادل همي گفت   بدرد آنکه تنها مانده از جفت
شها ویس خرم ویس دلفروزی   همه کس را شبی مارا چو روزی
چو هرکس را بباید روز روشن   ز تاریکي پدید آید شب من
بنزدیک آمد اینک بام شبگیر   بیا بدسیچ تا بر دل خوری تیر
خوشا کارا که بوده آشنائي   اگر باری نه پیوستي جدائي
جهانا جز بدی کردن ندانی   دهي شادی وپس توهم ستانی
گر از نوشم دهي یکبار کامي   بپایانش دهي از زهر جامي
بدا روزا که بود آن روز پیشین   که عشق اندر دل من گشت شیرین
من انگه کشتی اندر موج بردم   که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضاي بد مرا در مهری افکند   فزون از مهر مال و مهر فرزند
چه دردست اینکه نتوان گفت باکس   کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همي ترسم ز دوری   چو دورم نیست بر دردم صبوري

نه همچون خویشتن دانم اسیري　نه جز دادار دارم دستگیري
خدایا هم تو فریاد دلم رس　که جز تو نیست درگیتي مراکس
همي نالید رامین بادل ریش　باندیشه فزایان انده خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین　پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان　شده آگاه از نیرنگ و دستان
توگفتي ناگه آتش بردلش ریخت　زنوشین خواب دلبر را برانگیخت
بدو گفت ای نگارین زود برخیز　ببود آن بد کزو کردیم پرهیز
تو ازمستي شدی درخواب نوشین　رهی بیدار و دل خسته ببالین
دران مانده که از تو دور مانم　دلم امید بگسسته ز جانم
من از یک بدچنین ترسان ولرزان　بد دیگر به پیش آمد بتر زان
خروش بانگ شه آمد بگوشم　جدا کرد از تنم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل　که برکش پای خود یکباره از گل
سر این ناسزا از تن بینداز　جهانرا زین فرومایه به پرداز
که فردا هست خون این برادر　ز خون گربهٔ بر من سبکتر
چو این بشنید ویسه گفت مشتاب　بر آتش ریز لختی از خرد آب
که اندوهت سراید روز هنگام　ابي خون خود بر آید مرترا کام
هم انگه جست رامین راست چون شیر　ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
رها کن تا چه نیکوساخت دستان　ز ناگه رفت نازان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سر مست　سمنبر رفت و بربالینش بنشست
مراورا گفت دستم ریش کردي　ز بس کانرا کشیدي بر فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر　پس انگه هرکجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی　نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی

رها کرد از دو دستش دست دایه برست از دام رسوائی بلایه
سمن برویس را گفت ای نگارین چرا بودی چنین خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی دلم بیهوده در آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان در بست و گفت ای وای بر من که هستم سال و مه در دست دشمن
چو مار گرزه ام گرچه بود راست نشان رفتنم نا راست پیداست
مبادا هیچ زن را رشک بر شوی که شوی رشك بر باشد بلا جوی
بپوزش گفت ویرا شاه موبد مکن بر من گمان دوستی بد
که تو جانی مرا و ز جان فزونی که جانم را بشادی رهنمونی
ز مستی کردم این کاری که کردم چرا می خوردم و زو پین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی ازان بیشی بلای خویش دادی
به نیکی در مبادم زندگانی اگر من بر تو دارم بد گمانی
بکردم عذر اگر کردم گناهی عفو کن عذر چون من عفو خواهی
گناه آید بناد انان ز مستان چو عذر آرند زیشان داد مستان
خرد را می به بندد چشم را خواب گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار ازو خشنود شد ویس گنه کار
بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
گناه دوست را پوزش نماید چو بپذیرد بپوزش بر فزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاری خروشان پیش او شیر شکاری
بسا دل سوخته دیدم خداوند فگنده مهر بنده بر دلش بند
اگر عاشق شود شیر دژ آگاه بعشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تیزیش کندی نیارد کرد با معشوق تندی

هرانکو عشق را دیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند
مکار از هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته آرد و بالش
جهانرا گوهر و آئین چنین است ابا هم گوهران خود بکین است
همانکس را که او خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین
شبش با روز باشد ناز با رنج بلا بر خرمی و مار با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این در ز کار ویس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد بر ویس دگر ره درمیان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر برتافت
ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رائی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای موبد را فرو بست
ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آباد را کردند ویران
نفیر آمد بدرگاه شهنشاه بتارک بر فشانان خاک درگاه
خروشان سر بسر فریادخواهان ز بیداد زمانه دادخواهان
شهنشه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر برکندن همی خار
بشاهان و بزرگان نامها کرد ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
بدرگاهش برآمد نالهٔ نای براه افتاد شاه و لشکر از جای
چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیاد آمدش کار ویس دلبر

که رامین را چگونه دوست دارش　　دلش باوي چگونه ساز کارش
بناداني ز من بگریخت یکبار　　مرا بی صبر کرد و بي دل و یار
اگر یک ره دگر چو نان گریزد　　به تیغ هجر خونم را بریزد
پس آن به کش نگهدارم بدین بار　　کجا غم خوردم از * بسیار
جدائی را ندانم دید ازین پس　　همین یک ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار　　ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
چو این اندیشها با دل همی راند　　هم انگه زرد فرخ زاد را خواند
بدو گفت ای گرانمایه برادر　　مرا با جان و با دیده برابر
نگر تا تو چنین کردار دیدي　　و یا از هیچ دانندہ شنیدي
که چندین بار با من کرد رامین　　دلم را سیر کرد از جان شیرین
همه ساله همي سوزم بر آذر　　ز دست دایه و ویس و برادر
بماندستم بدست این سه جادو　　بدین دردم نیفتد هیچ دارو
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم　　که نز شرم آگهی دارند نز بیم
نه از بند و نه از یزدان بترسند　　نه از دوزخ نه از زندان بترسند
کند بی شرم هر کاری که خواهد　　نترسد زانکه آب او بکاهد
اگرچه شاه شاهان جهانم　　ز خود بیچاره تر من کس ندانم
چه سود است این خداوندي و شاهی　　که روزم همچون قیرست از سیاهي
همه کس را بگیتي من دهم داد　　مرا از بخت خود صد گونه بیداد
ستم دیده ز من مردان صفدر　　کنون گشته زنان بر من ستمگر
همه بیداد من هست از دل من　　که گشت از عاشقي هم دست دشمن
جهان از بهر آن بد نام خواهد　　که خون من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من بیک ننگ　　نشوید آب صد دریا ازو زنگ

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته پس از خورشید نام من گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر ز بس بر جان من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد که چون دشمن بجان من شتابد
ندانم چون بود فرجام کارم چه خواهد کرد با من روز کارم
درین اندیشه روز و شب چنانم که با من نیست پنداری روانم
چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن که دشمن هست هم در خانهٔ من
بدر بستن چرا جویم بهانه که آب من برآمد هم ز خانه
به پیری در بلائی اوفتادم کجا با او بشد گیتی زیادم
کنون باید همی رفتن به پیکار بماندن ویسه را ایدر بناچار
حصار آتشین و کوه روئین به سنبد تا بتابد روی رامین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار که رامین را برم با خود به پیکار
بمانم ویس را ایدر غریوان به بسته در دز اشکفت دیوان
چو باشد رام در ره ویس در بند نیابند ایچ گونه روی پیوند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن ترا باید همه تیمار بردن
دل من بر تو دارد استواری که در هر کار داری هوشیاری
نباید مر ترا گفتن که چون کن ز هر کاری هشیواری فزون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز ز رنگ و چارهٔ رامین گربز
دو صد منزل نه من پیموده خواهم ز نیکی نام خود بستوده خواهم
چو رامین نزد ویس آمد به نیرنگ شود نامی که من جویم همه ننگ
اگر چه خانه کن باشد دو صد کس مر ایشانرا شکافنده یکی بس
سه جادو مر مرا در خانگاهند که در نیرنگ جستن صد سپاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند بدستان این سه جادو بر تر آیند

مرا چوندین که تو دیدی ببستند　امید شادیم در دل شکستند
ز تنبل جامهٔ صبرم دریدند　بزشتي پردهٔ رنجم دریدند
نه بیند غرقه از دریای جوشان　سه یک آن بد که من دیدم ازیشان
چو بشنید این سخن زرد ازشهنشاه　بدو گفت ای برادر برتر از ماه
منه بر دلت چندین بار تیمار　که از تیمار گردد مرد بیمار
زني باري که باشد با تو چندین　ازو افغان کني با اشک خونین
گر او در جادوئی جز اهرمن نیست　زبون تر زو کسی در دست من نیست
نیابد هیچ بادي نزد او راه　نتابد نیز بر ویسه خور و ماه
نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار　بران دز هیچ خلق و هیچ دیار
نگهدارم من آن جادو صنم را　چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان　که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هفتصد گرد　برفت و ویس بانو را بدز برد

صفت دز اشکفت دیوان

دز اشکفت در کوه کلان بود　نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
بسختي سنگ وی مانند سندان　نکردي کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا چو یك نیمه جهان بود　ز بس بالا ستون آسمان بود
بشب بالاش بودي شمع پیکر　بسر بر آتش او ماه و اختر
دزو مردم ندیم ماه بودي　ز راز آسمان آگاه بودي
چو بر دز برد موبد گلستان را　مهی دیگر بیفزود آسمان را
دز سنگین که گوئی پیکری بود　نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر رخانش ویس آتش　بر آتش برمیده زلفش بدي خوش

حصار از روي آن ماه حصاري شگفته همچو باغ نو بهاري
سمنبر ويس با دايه نشسته شهنشه پنج در بروی به بسته
همه درها بمهر خويش کرده همه مهرش برادر را سپرده
در صد گنج بر ويسه کشاده درانجا ساز يک ساله نهاده
چو شاهنشه زکار او به پرداخت سوی مرو آمد وکار سفرساخت
سپاهی برد همچون کوه آهن بتر مردی ازو بهتر ز بيژن
برفتن هريکی خندان و نازان مگر رامين که نالان بود و گريان
ز تاب مهر سوزان تب گرفته چو کبکی باز در مخلب گرفته
غبار حسرتش بررخ نشسته اميد وصلش اندر دل شکسته
بچشمش جان شيرين خوار گشته بزيرش خز و قاقم خار گشته
نه روز اورا قرار و نه شب آرام بکام دشمنان افتاده بي کام
جگر پر نيش گشته دل پر از ريش همي گفتي نهاني با دل خويش
چه عشق است اينکه هرگز کم نگردد دلم روزي ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی نه بيند چشم بختم روشنائي
اگر هر بار ميزد بر دلم خار خدنگ ز هر پيکان زد بدين بار
برفت از پيش چشمم آن دلارام که بی او نيست در خور صبر وآرام
بعشق اندر هوا داری نکردم چو روي هجر او ديدم نه مردم
چه سنگينه دلم چه آهنينم که گيتی را همي بي او به بينم
اگر باشد تنم بی روي جانان همان بهتر که باشد تير برجان
رفيقا حال ازين بد تر چه دانی که مرگم خوشتر است از زندگاني
اگر جانان من بامن نباشد همان بهتر که جان در تن نباشد
ز بهر دوست خواهم جان شيرين چنان کز بهر ديدارش جهان بين

کنون کز بخت بد بیزار گشتم | ز جان و دیدگان بي یار گشتم
چو نالیدي چنین از بخت بد ساز | بدل کردی سرودي دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقي ناله بیاور | که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتي عاشقانرا | که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم | که ببریدند شادي را نهالم
به بردند آفتابم را ز پیشم | ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارای چشم من خونابه اکنون | کدامین روز را داري تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد | سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودي بغم زین پیش خونبار | سزد گر خون فرو باري دگر بار
ز باران تازه گردد روي گیهان | چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت | بچشم آزرد بر زرین رخم تاخت
گرم تن گرچه از مردان نه نیکوست | بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه | ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد | نشستش گرد هجران بر رخ زرد
چو طوفان در غمش بارید باران | بشست از روي وصلش گرد هجران
همي گفتي سخنهای دل انگیز | که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دوست دورم | ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاري گشت یارم | که گوئي پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر | بگو صد داغ تو دارم بدل بر

مرا در دیده دیدار تو ماند است مرا در گوش گفتار تو ماند است
یکی خواب از دو چشم من ستردست یکی گیتی زیاد من ببرد است
درین سختی اگر من آهنینم نمانم تا رخانت باز بینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی‌درد
چنان گشتم ز درد و ناتوانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهائی که درمانم توئی و زمن جدائی
چو رامین را پدید آمد دران حال شد از مویه چو موی از ناله چون نال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود چو روی وی بدید اورا ببخشود
بیکهفته ز بیماری چنان شد که سیمین سرو او زرین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان بیامد با شهنشه تا بگرگان
چنان شد کز جهان امید برداشت تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند یکایک حال او با وی بگفتند
بخواهش باز گفتند ای خداوند تو رامین را برادر دان و فرزند
نه بینی در جهان چون او سواری بهر فرهنگ چون او نامداری
همه کس را چنو کهتر بباید که زو بسیار کام دل بر آید
ترا در پیش چون او یک برادر اگر دانی به از بسیار لشکر
بدو دندان دشمن بر تو کند است که او پیل دمان و شیر تند است
اگر روزی ازو آزاده بودی عفو کردی و خوشنودی نمودی
کنون تازه مکن آزار رفته بکینه مشکن این شاخ شکسته
کزو تا مرگ بس راهی نماندست ز کوهی باز جز کاهی نماندست
همین یکبار بر جانش ببخشای سزاورا این سفر کردن مفرمای
سفر گر خوش نباشد با درستی بگو تا چون بود با نادرستی

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بس خسته شد از بیماریش راه
چو گردد درد لختي بروی آسان بدستوری شود تازی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهر است آن چو پازهر
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بگرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود همه دردي و اندامش بیالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت
نتادش پویهٔ دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر
برفت از شهر گرگان یک سواره بزیرش تازي اسپی خوش تجاره
سرا یان بود چون بلبل همه راه بگونا گون سرود و گونه گون راه
نخواهم بي تو یارا زندگاني نه آساني کام این جهاني
نترسم چون ترا بینم ز دشمن وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بود بر باد اورا کرده پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران
بجان تو که از ره بر نگردم وگر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بینا را در آتش
وگر وصل تو باشد در دم شیر مرا با او سخن باشد به شمشیر
ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه گامی راه باشد
چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق بارد بر سرم ماه

آگاه شدن ویس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام بچشمش روز روشن گشت چون شام
فراقش زعفران بر ارغوان بیخت چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
جدائی بر رخانش زرگری کرد ولیکن چشم اورا جوهری کرد
زنان دو دست بر روی نگارش بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه همچون سوگواران رخانش لعل همچون لاله زاران
ز بس بر رخ زدن دست نگارین ز بس برجامه راندن اشك خونین
ازو بستد فراق اورنگ فرخ رخش چون جامه گشت و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهائی جفت خروشان زار با دایه همی گفت
فدای عاشقی کردم جوانی فدای مهربانی زندگانی
گمان بردم که ما باهم بمانیم هران کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید جدائی پردهٔ ما را بدرّید
نگارا تا تو بودی هم بر من ز نوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بسترم پرخار کردی مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را ز غم بیخواب کردی کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت نشیند گرد بر زلف سیاهت
نهی برجای افسر ترگ و مغفر کمان گیری بجای رود و ساغر
زره پوشی بجای خزّ و دیبا بفرسایدت آن اندام زیبا
چنان چون ریختی خونم به عبهر بریزی خون بد خواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی چرا با تو نرفتم چون تو رفتی

مکن بر من نشستی گرد راهت شدی مشکین ازان زلف دوتاهت
دلم با تو براه اندر رفیقست ز هجران خسته و در غم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاري نمودن دوستانرا دوستداري
توآن‌کن‌با من ای رخسارچون خور که باشد زان دو رخسار تودرخور
مرا یاد آر از حالم بیندیش توانگر هم بیندیشد ز درویش
ازین هجرت بدین هول و درازي همه دردی بچشمم گشت بازي
چه طوفانست گوئی دز روانم که جیحون میرود زو بر رخانم
دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست کجا عنوان او این روی زردست
نگر تا زاري اندر نامه چونست که گوئی نامه‌چون‌دریاي‌خونست
چو ویس از درد دل نالید بسیار زبس تیمار پیچان‌گشت‌چون‌مار
دل دایه بران‌دلبر همي سوخت مراورا جزشکیبائی نیا موخت
همي گفتش صبوری کن که آخر بکام دل رسد یک روز صابر
همه رنجی و تیماری سر آید زتخم صابری شادي بر آید
اگرچه بیدلانرا صبر کردن بسی‌مشکل تراست از صبرخوردن
تو صابر باش و پنددایه بنیوش که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند ازین بندت رهاندن او تواند
تو خرسندین بکار آور درین بند که بی اندهٔ بود همواره خرسند
همي خوان کردگارت را بزاری همه کن با همهٔ کس خوب کاري
مگر یزدان شمارا دست گیرد زنا گه آتشي دشمن بمیرد
باندرزت همي گفتن توانم که چاره جز شکیبائي ندانم
بپاسخ گفت ویرا ویس دلکش صبوری چون توانم من در آتش

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار   که داد اورا زنیقی پند بسیار
زنیقا بیش ازین پندم میاموز   که بر گنبد نپاید مرترا گوز
بشد یارم مرا ناکرده پدرود   چه این پندت چه بولی زان سوی رود
دل من با دل تو نیست یکسان   ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار   بود درد کسان بر دیگران خوار
تو نیز ای دایه با من این چنینی   ز بهر من شکیبائی گزینی
بدانی گر چو من بیدل بمانی   فغان از من بگیتی بیش خوانی
تو بنشینی و از من صبر جوئی   صبوری چون کنم با من نگوئی
اگر بیدل بود شیر دژآگاه   برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین   همی ریزم ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچکس بد بختی خویش   نجوید هیچ دانا سختی خویش
مرا این چاه بد بختی تو کندی   بصد چاره مرا در وی فگندی
کنون آسان نشستی بر سر چاه   همی گوئی ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند   ترا زین بند سختی او رهاند
نمد باشد در آب افگندن آسان   نباشد زو برآوردنش ازان سان

باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو   تهی بد باغ شادیش از گل و سرو
ندید آن وقت ویس اندر شبستان   بهشتی بار او سرو گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش   نه مشکین دید ایوان را ز بویش
بدان خوشی و خوبی جایگاهی   ابی دلبر به چشمش بود چاهی
تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان   به هجران صنم بودند گریان

دوست

چو رامین دید جای دوست بي   چو ناری شد کفیده بر تنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه   چو قطره باده ریزان از چمانه
بران باغ و بران ایوان بنالید   نگارین روی بر جانش بمالید
چنان بلبل که نالد زار بر جفت   همي نالید و در ناله همي گفت
سراپا تو همان خرم سرائي   که بودت آن همه کبک سرائي
تو گردون بودی و خوبان ستاره   ولیکن مشرق ایشان سیاره
روان بد در میان شان آفتابي   خرد را فتنهٔ دل را عذابي
زمین از روی او بت روي گشته   هوا از بوی او خوش بوی گشته
بهر کنجی همي نالید رودي   سرایان لعبتان او سرودي
بدرگاه تو بر شیران رزمي   بایوان در همه گوران بزمي
کنون در تو نه بینم آن ستاره   کزو امد همی ماه و ستاره
نه شیرانت بجایند و نه گوران   نه چندان و سپاه و جنگ جویان
نه آني آنکه من دیدم نه آنی   کزین گیتي براميں خود تو ماني
جهان جادو خود سازست و خودکام   ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بردست روز شادماني   ز رامین برد کام و زندگاني
دریغا آن گذشته روزگارا   که چندان کام و شادی بود مارا
ترا شب زلف بود اندر شبستان   ترا گل روی بد اندر گلستان
نه پندارم که روزی باز بینم   چنان شادی و بر تختت نشینم
که روز کامرانی گر بدان حال   ازان بهتر که بی کامی بصد سال
چو بسیاری بگفت و گشت نومید   ز روی آن جهان آرای خورشید
برون آمد ز دروازه شتابان   نهاده روی زي اشگفت دیوان
بیابانها و کوه و راه دشخوار   بچشمش بود گلزار و سمن زار

براه اندر شب و روشن یکی بود که جانش را صبوری اندکی بود
بنزد دژ چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود
بدیدندی بروزش دیده بانان ندیدندش بشب در پاسبانان
همی دانست خود رامین گربز که دل بندش کجا باشد بران دژ
بدان جا شد که جای دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمان ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بگشادش از دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پیچان رسول من توئی نزدیک جانان
بهر جامی بری پیغام فرقت ببر اکنون ز من پیغام وصلت
بدر پرو ببام ویس بنشین نشان ده ویس را ازخسته رامین
چنان کوخواست تیرش همچنان شد ببام آفتاب نیکو ان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش
سبک دایه برفت و تیر بر داشت ز شادی تیره شب را روز پنداشت
مر آن را برد پیش ویس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر
رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بجسته
کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگي زان نام دارد
سروش آمد سوی اشگفت دیوان وزو روشن شد این تاریك ایوان
برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادي و کام دل نه بیني
چو ویسه دید تیر دوستگانرا برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

همه کس را کند زخم تو خسته	مرا از خستگی کردی تو رسته
رسولی تو ازان دست و کف راد	که تا جاوید طوق گردنم باد
کنم پیکانت از یاقوت سوده	چو سوفارت ز دُرّ نابسوده
کنم از سینه ام سیمینه ترکش	خداوندت بدان ترکش بود کش
دل از هجران تو من ریش دارم	درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی	همه پیکانم از دل برکشیدی
بجز تو تیر پیکان کش ندیدم	پیامی چون پیامت خوش ندیدم
چو رامین تیر پر تابش بینداخت	سپاه دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون گوئی کجا شد	روا شد کام من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حالم آگاه	بصد چاره بجستی مر مرا راه
پس انکه گفت با دل ای دل من	بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدان جهان و ماه و خورشید	بدان مینو که جانم دارد امید
گزین در برنگردم تا بدان گاه	که یابم سوی کام خویشتن راه
اگر دیوار او بودی ز آهن	بآتش تافته همچو دل من
بگردش کنده پر زهر جان گیر	سوی کنده جهانی مرد چون شیر
سر دیوار او پر مار شیبا	جهان از زخم او شد نا شکیبا
بدو در مردمش همواره جادو	یکایک برق چنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از زهر ایشان	میان باد زهر آلوده پیکان
من از مردی درو هم راه جستی	درو دیوار او درهم شکستی
نترسیدی دلم از مار جادو	بفر کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را	زمانه سجده بردی خنجرم را
بوسیدی دو دستم را دلیری	زبس کز روی هنر دیدی و شیری

مرا تا جان شیرین یار باشد   وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد   همه دشمن چو شاهنشاه وچون زرد
منم کیوان گر ایشانند سرکش   منم دریا گر ایشانند آتش
ز یک تخمیم چون هنگام گوهر   نداند هیچکس به را ز بد تر
ازینسو مانده در اندیشگان رام   وزان سو ویس بانو مانده دردام
زبان از دوستداری رام گویان   روان از مهربانی رام جویان
بر آتش روی اندیشه همی شست   وصال دوست را درچاره می جست
فسونگر دایه گفت ای جان مادر   ترا بخت است جفت وچرخ یاور
ز بخت آنکه اکنون وقت سرماست   جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه   نشیند پاسبان در پاس خانه
نباشد پاسبان بر بام اکنون   دو بار آید بشب از خانه بیرون
چو مرد پاسبانش نیست بر بام   ز پیروزی بر آید هردو را کام
کجا رامین بدین نزدیکی ماست   اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما بر کز کجائیم   نشسته دز سرای پادشائیم
بسی بود او بدین دز با شهنشاه   بهر سنگی برو داند یکی راه
فلان ماوا نه کورا در کشاد است   سر دیوار او بر در نهاد است
سرش بکشا و پس آتش بر افروز   بشب بنمای رامین را یکی روز
کجا چون او به بیند روشنائي   دلش یابد زاندیشه رهائي
دوان آید ز هامون سوی دیوار   بر آوردنش انگاهی کنم چار
بگفت این دایهٔ وویس اینچنین کرد   بتنبل دیو را زیر نگین کرد
چو رامین روشنائي دید و آتش   به پیش روشنائي ماه سرکش
بدانست او که آن خانه چه جایست   درآتش دلربایش را چه رایست

چو زرین دید ز آتش افسر کوه   دوان آمد ز هامون بر سر کوه
نرفتی عزم پوینده بران جای   تو گفتی برشدن مر رام را پای
چنین باشد دل اندر مهربانی   نه از سختی بنالد نه زیانی
چو راه وصل جانان پیش گیرد   ز آز وصل دیگر کیش گیرد
درازی راه را کوته شمارد   چو شیر تند را روبه شمارد
بیابانش چو کاخ و گلشن آرد   مرایش همچو باغ و گلبن آرد
چه پر از شیر نر بیند نیستان   چه پر طاوس نر بیند گلستان
چه دریا پیش او آید چه یک جوی   چه کهساری برش چه ریک انبوه
هوا اورا دهد چندان دلیری   که گوئی از جهان آمدش میری
هوا را بهتر از دل مشتری نیست   از یرا بر دلی کش داوری نیست
هوا خرد بآرام دل و جان   چنان داند که چیزی یافت آسان
هوا زشتی و نیکوئی نداند   هوا زیرا خرد را مهر خواند
اگر بودی هوا را روی دیدار   نبودی هیچ زشتی را خریدار
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار   بدیدش ویس از بالای دیوار
چهل دیبای چینی بسته در هم   دو تو بر هم فگنده سخت محکم
فرو هشتند بر دل خسته رامین   برو بر رفت رامین همچو شاهین
چو بر دز رفت بام دز چنان بود   که ماه و زهره را با هم قران بود
بیک جام اندر آمد شیر با مل   بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زر و گوهر   چو اندر هم سرشته مشک و عنبر
چنان نوش و گلاب اندر هم آمیخت   تو گفتی عشق و خوبی در هم آمیخت
شب تیره درخشان گشت روشن   مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود   دو بیدل را لب از بوسه بفرسود

دو زیبا رخ چو نرگس و چو نوشاد به پیچیده بهم چون سرو و شمشاد
بشادی هردو در کاشانه رفتند بسیمین جام دست زر گرفتند
بیفگندند بار فرقت از دوش زمی دادند کشت عشق رانوش
گهی بر جان ببوسه شاد کردند گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش ز درد خویش و زبیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد که با او کرد شاهنشاه موبد
شب دی ماه و گیتی در سیاهی چه دیوی گشته از مه تا بماهی
سه گونه آتش از سه جای رخشان بجان اندر گل افشان بود از یشان
یکی آتش ز آتشگاه خانه چو سروی بسدین اورا زبانه
یکی آتش ز جام می فروشان نشاط او چو بخت نیک روزان
سوم آتش ز روی ویس و رامین بسان دود آتش زلف مشکین
سه یار نیک دل باهم نشسته در کاشانه همچون سنگ بسته
ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه نشاط و کام را بسته بود راه
زبیم آنکه روزی دور گردند ز روی یکدگر مهجور گردند ایشان
شبی چونان به از عمری نه چونان چه خوش بود اندران شب وصل
چو رامین روی ویس دلستان دید بکام خویش هنگام جدان دید
سرودی گفت خوش بر رود و طنبور بآوازی که بر کندی دل ازحور
چه باشد عاشقا گر رنج دیدی بلا بردی و ناکامی کشیدی
بآسانی نیابی شادکامی به بی رنجی نیابی نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
بهجر دوست گر دریا بریدی کنون خوشتر که زی وصلش رسیدی
همی گفتم بجا آور صبوری که نزدیکی بود انجام دوری

زمستانرا بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابي شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی چو کام دل بیابي بیش نازی
منم از آتش دوزخ برسته بهشتي گشته با حوران نشسته
مرا خانه ز ویسه بوستانست بدیماه از رخانش گلستانست
وفاکشتم مرا شادی بر آورد مه تابان بمهرم سر بر آورد
وفا داري پسندیدم بهر کار ازیرا شد جهان بامن وفا دار
چو بشنید این سخنها ویس دلبر بیاد دوست پر می کرد ساغر
چو نرگس جام زرین داشت در دست چو شمشاد روان ازجای برجست
بگفت این باده یادشاه رامین وفا داری وفا جوی وفا بین
امیدم را فزون از پادشائي دو چشمم را فزون از روشنائی
بدو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار
بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان وداروی دل
پس انکه نوش کرد آن جام پرمی ز رامین نقل با صد بوسه در پي
هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند
چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لب ستردن
چو میخوردی لبش زی خود کشیدی پس می شکر میگون چشیدی
بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین
عقیقش آوریدي گنج مستی چو یاقوتش ببردی رنج هستي
عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش زپروین گشته خندان
بشادی بود هر شب تا سحرگاه کنارش پر گل و بالینش پرماه

سحرگاهان بجستندی از آرام   برامش دست بردندی سوی جام
چو ویسه جام پر می برگرفتی   دلارامش سرودی خوش بگفتی
میء چون رنگ بزدایذ زدل زنگ   می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا دردست و می درمان درداست   غمان گرد است و می باران گرد است
گر اندوه است می اندُه رُبایست   وگر شادیست می شادي فزایست
کجا اندُه بود اندوه سوز است   کجا شادي بود شادي فروز است
مرا امروز دولت پایدار است   نگارم پیش و کارم چون نگارست
گهی هستم میان سوسن و گل   گهی هستم میان مشک و سنبل
لبم را شکّر میگون شکارست   چو باغم را گل میگون ببار است
ز دولت مست بودم سخت شاطر   براه کام رفتن سخت قادر
من آن بازم که پروازم بلندست   شکارم آفتاب دل پسندست
تذرو و کبک نپسندم که گیرم   نباشد صید جز بدر منیرم
نشاط من چو چنگ شیر روئین   بکام دل گرفته گوز سیمین
فرو کردم ز سر افسار دانش   نهادم پای در دریای رامش
نباشد ساعتی آسوده کامم   نباشد ساعتی بي کام جامم
همه سال ازلب و زلف و رخ یار   گل و مشك و شکر پیشم بخروار
نخواهم باغ با رخشنده رویش   نخواهم مشک با خوشبوی مویش
مرا این جای فردوس برین است   که در وی حور بامن همنشین است
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه   چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
پس انگه گفت با ویس سمنبر   بگفتاری که خوشتر بد ز شکّر
بیار ای ماه جام نوش گلگون   چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه خوشتر زین بود مان روزگاری   نه نیکو تر زرویت نو بهاری

بیا تا ماں کنون خرم نشینیم که فردا هرچه باشد خود به بینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز
نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهائی
چندین باید وفا و مهربانی چندین باید نشاط و شادمانی
اگر بخشش چنین راندست دادار به بینم انچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشاند باتو
که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری
و زان پس همچنین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند
نهاده خوردنی صد ساله افزون نبایست هیچ چیزی شان ز بیرون
بدیدند از همه کامی روائی بگندند از جگر خار جدائی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش نه ویسه میرگشت از ناز و کامش
دو تن در مهربانی همچو یکتن بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی می در کف و گه دوست در بر نشاط مهر در دل پاره در سر
برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شاخ زندگانی
در دز باد را اندوه بسته سرخم با سر توبه شکسته
ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگر در مرو زرین کیش خاقان
بگوهر دختر خاقان مهتر بخوبی مهتر خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوئی را دلش استاد گشته جادوئی را
چنان در جادوئی گشته بد استاد که سومن بشگفانیدی ز پولاد
چو رامین باز می آمد ازان راه بگشت اندر سر او گلشن شاه

غریوان از همه سو ویس را جست   برود دجله روی خویش را شست
نه چشمش دیده جان افزای رویش   نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود   چو دیوانه بهر کنجی دوان بود
پس انگه رفت زود از مرو بیرون   چو راه خستگان راهش پر از خون
عنان بر تافت از راه بیابان   براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتی راه جویان   بویرانی دران کهسار پویان
چه آن دشتی که باوی بادیه باغ   چه آن کوهی که باوی طور چون زاغ
نشیبش را رسیده بر بقارون   فرازش زا کشیده سر بگردون
گهی رامین چو یوسف بود در چاه   گهی مانند عیسی بود بر ماه
همی دانست زرین کیش جادو   که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است   چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و دور در پیش   نیاید تا نیابد دار وی خویش

باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت   به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته   چو باز از قیصر و خاقان گرفته
شده او زیر دست و این زبردست   هم از شادی هم از شاهی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر   زمینش جای رخت و جای لشکر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون   ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی   ز شاهان برده گوی پادشائی
ز هر شاهی و هر کشور خدائی   ز در گاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا   به پیروزی که من شاهم شهانرا

چو شاهنشاه شد برمرو خرم   پدید آمد بجای سور ماتم
کجا گفتار زرین کیش بشنود   دلش پرتاب گشت و مغز پردود
زکین دل همی چون شیر برجای   زمانی بود وانگه جست برپای
نقیبانرا بسالاران فرستاد   یکایک را برفتن آگهی داد
پس انگه کوس غران شد بدرگاه   که و مه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره از در خسرو فغان کرد   که چندین راه شاهان چون توان کرد
همیدون نای روئین شد غریوان   بران روباه دز اشگفت دیوان
همی دانست گفتی حال رامین   که ویرا تلخ گردد عیش شیرین
شه شاهان همی شد کین گرفته   شتاب کشتن رامین گرفته
سپاهش نیمی از ره نارمیده   بسختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناگشاده   کلاه راه از سر نانهاده
بناکامی همي با وی برفتند   ره اشگفت دیوان بر گرفتند
یکی گفتي که ره مان نا تمام ست   کنون این ره تمامی راه رام ست
یکی گفتی همیشه راه داریم   که رامین را زویسه باز داریم
یکي گفتي که شه را ویس بهتر   بخانه در ز صد خاقان و قیصر
همی شد شاه با لشکر شتابان   چو ابر و باد در کوه و بیابان
براه اندر چو دیوی کرد لشکر   کشیده از زمین بر آسمان سر
بدیده دیده‌بان اندر نگه کرد   سیه ابری بدید از لشکر و گرد
سپهبد زرد را گفتند ناگاه   همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل دردز افتاد   چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده ویرا سپهبد   بدرگاه دز آمد شاه موبد
شتابان ترز راه از تیر آرش (؟)   دو چشم از کئی دل کرده حوابش (؟)

چو بر درگاه روی زرد را دید تو گفتی لاله باد سرد را دید
ز کین زرد روی اندر هم آورد بدو گفت ای دلم را بد ترین درد
مرا اندر جهان دادار داور رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به بود باسگ وفا و با شما نه
شما را چون همی گوهر سرشتند ندانم از کدام اختر شکستند
یکی از جادوئی با دیو همسر یکی از ابلهی باخر برابر
تو گاون را بکّه پای سرائی (؟) چگونه ویس را با رام پائی
سزاوارم بهر دردی که بینم که کاری را بدزداری گزینم
تو از بیرون نشسته دل به بسته درون رامین بکام دل نشسته
زنا دانی که بینی خود ندانی که رامین بر تو میخندد نهانی
تو از بیرون نشسته بانگ داران وی اندرخانه خفته مست و شادان
جهان آگاه گشته تو نه آگاه بچون تو کس دریغ آید چندین گاه
سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ بشادی آمدی زین راه فرخ
مکن غمگین بیانه خویشتن را مده در خویشتن راه اهرمن را
تو شاهی و انچه دانی یا ندانی ز نیکی و بدی گفتن توانی
مثل شد در زمان شهان دانند باز ـ ماده از نر
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند نترسند و بگویند انچه خواهند
اگرچه انچه گفته نه چندین است که یارد مر ترا گفتن نه اینست
تو برجانم همی بندی گناهی مرا دروی نبوده هیچ راهی
تو رامین را ز پیش من ببردی چه دانم کو چه کرد و تو چه کردی
نه مرغی بود کز پیشم بپرید جهانی را به پروازی بپوئید
نه پیری بد که بر این دز بر آمد بدین دزهای بسته چون در آمد

دزي کش کوه سنگين باره روئين   دو بند آهنين و مهر زرين
بهر راهي نشسته ديد بانان   بهر بامي نشسته پاسبانا
اگر رامين هزاران چاره دانست   چنين درها گشادن چون توانست
کرا باور کند هرگز که رامين   کشايد بند هاي بسته چندين
گر اين در هاي بسته بر کشادند   دگر ره مهر تو چون بر نهادند
مکن شاها چنين گفتار باور   خرد را کن برين انديشه ياور
مگو چيزيکه در دانش نگنجد   خرد اورا بيک جو بر نه سنجد
شهنشه گفت زردا چند گوئي   برين راه ارنداني چند پوئي
چه سود آن بند سخت واستواري   چو تو با آن نکردي هوشياري
بدرها بر نگهبانان هشيار   بسي بهتر ز بند و قفل بسيار
اگرچه هست والا چرخ گردان   شهاب اورا نگهبان کرد يزدان
به بستي خانه را از خانه درگاه   ز بس درپيش بودت رخنه وراه
چه سود اين بند سخت دل پسندت   که بي شلوار بد شلوار بندت
چه بندي بند شلوارت بکوشش   که بي شلوار زن نايدت پوشش
چه سود از در به بستم مهر کردم   که چون تو مست را راهي سپردم
بهر نامي که من کردم بيکسال   سراسر ننگ من کردي بدين حال
سرائي بود نامم بوستان رنگ   سيه کردي در و ديوارش از ننگ
چو لختي دل گراني کرد برزرد   کليد دز که از موزه بر آورد
بدو افگند و گفتا بند بکشاي   نه چندين بند سود آمد درين جاي
شده از جرس درها دايه آگاه   شنيد آواز گفتار شهنشاه
به پيش ويس بانو تاخت چون باد   ز شاهنشاه اورا آگهي داد
بدو گفت اينکه آمد شاه موبد   ز خاور سر بر آورد اختر بد

از ابر غم جهان شد برق آزار ز کوه کین در آمد سیل تیمار
هم اکنون اژدهای تند بیني که با او جادوئی را کند بیني
چو درماندند ویس و دایه از چار فرو هشتند رامین را بدیوار
بشد رامین روان بر کوه چون غرم روانش پر نهیب و دل پر از گرم
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت دوان بر کوهها با دل همي گفت
چه خواهي ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزي به تیغ هجر خون من بریزي
گهی جان مرا سختی نمائي گهی عیش مرا تلخی نمائي
چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه
قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفته خاندانیست
بدم برگاه دي چون شهریاران کنون غرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارندست بر کوه فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بترکد سنگ بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گوئي کبک بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا که آن قطره است و این آشفته دریا
مرا دل بود و دلبر هر دو در بر کنون نه دل بماندستم نه دلبر
چنان کاری بدین خوبی چنین گشت تو گوئي آسمان من زمین گشت
بهاران بود آن خوش روزگارم نیابم بیش در گیتي قرارم
چو رامین رفت لختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتي هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بیني ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر کشاید
بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشك دیدگان جوی
به تنهائي سخن های سرایان که گوینده این سخن مهرآزمایان
هما نا دلبرا حالم نداني کهچون تلخ ست بی تو زندگاني
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبک در دام
ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختي دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سراسر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد کهچندان خوبی از چشمم جدا شد
بصد لابه همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین از دز وزدن شاه موبد ویس را

چو ویس دلبر از رامین جدا شد تو گوئي در دهان اژدها شد
چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین برد و پستان
گه از روی نگارین گل همی کند گه از مشک سیه سنبل پرا گند
جهان پر مشك و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
چو از دل بر کشیدی آذرین هوی همان از سر بکندي عنبرین موی

دز اشگفت گیتي همچو مجمر درو هم آتش و هم عود و عنبر
دلش بدتفته همچون آهن و روی که گاه کوفتن آتش جهد زوی
همی زد دست را بر دل بی آزرم همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز درد دل همي غلطید در خاک دورخ دیبای چین گسترده بر خاک .
هم از دیده رونده سیل گوهر هم از گردن گسسته عقد زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان برو گوهر چو کوکب های رخشان
ز تن برکنده زر بفت بهاري سیه پوشیده جامه سوگواري
دلش پر درد گشته روی پر گرد نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از بهر دلارام کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان بدید آن روی چون کنده گلستان
چهل تا جامهٔ وشي و ملحم بسان رشته در هم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده هنوز از وی گره ها نا کشاده
نهان کشته ز شاهنشاه موبد که خودبنیاره را او بود دایه (؟)
بخاک اندر نشسته ویس بانو دریده جامه و خوابنده آهو
کمندین گیسوان از سر بکنده پرندین جامها از بر فگنده
همه خاک زمین بر سر فشانده ز دو نرگس دو جوی خون برانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا که نفرین دو گیتي با تو بادا
نه از مردم بترسی نه زیزدان نه از بندم شکوهي نه ز زندان
فسوس آمد ترا افسون و پندم چه جور آمد ترا زندان و بندم
نگوئی تا چه شاید کرد با تو بجز کشتن چه باید کرد با تو
ز بس کت هست در سر رنگ و افسون چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
اگر بر چرخ با این عاده کت هست شود گردد ستاره با تو هم پست

ترا نه زخم دارد سود نه بند / نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
ترا زین پیش بسیار آزمودم / چه پاداش وچه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیري / نه از بادافرهم پرهیز گیري
مگر گرگی همه کس را زیان کار / و یا دیوي زنیکی گشته بیزار
ز خوبی و لطیفی چون رواني / ز غدر و بیوفائي چون جهانی
دریغ این صورت و دیدار نیکو / بیالوده بچندین گونه آهو
بسی کردم بدل باتو مدارا / بسی گفتم نهان و آشکارا
مکن ویسا مرا چندین میازار / که آزارم هلاکت آورد بار
ز ناداني بکشتی تخم زشتي / ببار آمد کنون تخمی که کشتي
ندارم پیش ازین در مهرت امید / وگر نه خود نهٔ جز ماه و خورشید
نجویم بیش ازین با تو مدارا / که گشت آهوت یکسر آشکارا
بچشمم ماه بودي مار گشتي / زبس خواري که کردي خوار گشتي
نجویم نیز مهر تو نه جویم / که نه من آهنم نه سنگ و رویم
چه آن روزي که من با تو گزارم / چه آن نقشی که بر آبي نگارم
چه آن پندي که من بر تو بخوانم / چه آن تخمی که در شوره نشانم
اگر هرگز ز گرگ آید شباني / ز تو آید وفا و مهرباني
اگر تو نوشي از تو سیر گشتم / نهال صابري در دل بکشتم
چنان چون من ز تو شادي نديدم / ز دیدارت همی تلخی چشیدم
کنم کردار با تو چون تو کردي / خورم زنهار با تو چونتو خوردي
چنان سیرت کنم از جان شیرین / کجا هرگز نیندیشي ز رامین
نه رامین هرگز از تو شاد باشد / نه هرگز در دلت زو یاد باشد
نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور / نه توبا اونشیني مست ومخمور

نه او با تو نماید رود سازي نه تو با او نمائي دل نوازی
بجان چندان نهیب آزم شما را که برهردو بگرید سنگ خارا
شما دو دوستی با هم نمائید مرا دشمن ترین دشمن شمائید
هران گاهی که با هم عشق بازید بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون برشما گردانم این کار دل از دشمن به پردازم بیکبار
اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آنکس دشمنی باشد بگیهان چه آنکس مار باشد در گریبان
چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه
پس انگه رفت نزد ویس بانو گرفتش هردو مشک آلودگیسو
ز تخت شیر با اندر کشیدش میان خاک و خاکستر کشیدش
بست
به پیچیدش بلورین بازو و دست چودزدان هردو دستش باز پس
پس انگه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناري شد کفیده وزو چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سمین چو ریزان باده از جام بلورین
نگارین تنش شنگرف میزاد چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل
کبودي اندران سرخی چنان بود تو گفتني لاله زار و زعفران بود
پس انگه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
چو بیجاده به نقره در نشانده و یا سوسن بخیری بر فشانده
ندانست ایچ کس کایشان نمانند وزان پس نامهٔ دوستی بخواندند
هم انگه هردو را در خانه افگند بمرگ هردوان دل کرد خرسند

ز خانه بدیشان سخت بسته   جهانی دل بدرد هردو خسته

پس انگه زرد را از دز بیاورد   ز گردانش یکي دیگر بدل کرد

یکهفته بمرو شاهجان شد   ز غم خسته دل و خسته روان شد

پشیمان گشت بر آزردن جفت   خروشان روز شب بادل همی گفت

چه درد است این که از جانم بر آید   کزو ناگه جهان بر من سر آید

چه بود این خشم و این آزار چندین   بجانانی که چون جان بود شیرین

اگر چه شاه شاهان جهانم   درین شاهی بکام دشمنانم

چرا بر دلبرم تندی نمودم   که از عشقش چنین دیوانه بودم

همانا عاشقا با جان بکینی   که با امروز فردا را نه بینی

چرا ای دل شدستی دشمن من   چرا آتش زدی در خرمن من

بنادانی کني امروز کاري   که فردا زو گزد بر دلت ماری

مبادا هیچ عاشق تند و سرکش   که تندی افگند ویرا در آتش

چو عاشق را نباشد برد باری   نه بیند خرمی در مهر کاری

چرا تندي نماید مهرباني   که از دلدار نشکیبد زماني

گناه دوست عاشق دوست دارد   ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان   نه بد همراه با وی ماه ماهان

به پیش شاه شد شهرو خروشان   بفندق ماه تا بانرا خراشان

همی گفت ای نیاز جان مادر   ز هر دردي رخت درمان مادر

چرا موبد نیاوردت بدین بار   چه بر دیدي ازین دیو ستمگار

چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز   چه تیمار و چه سختی دیدۀ باز

پس انگه گفت موبد را بزاري   چه عذر آري که ویسم را نیاري

چه کردی آفتاب نیکوان را چرا بی ماه کردی اختران را
شبستانت بدو بودی بتستان کنون چه این شبستان چه بتستان
سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی حور بینم
اگر دخت مرا با من نیاری وگرنه خون کنم دریا بزاری
بنالم تا بنالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن
اگر ویس مرا با من نمائی وگر نه زین شهنشائی برائی
بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت بند پایت
چو شهرو پیش موبد زار بگریست شهنشه نیز هم بسیار بگریست
بدو گفت ار ننالی ور بنالی مرا زشتی و نا خوبی سگالی
بکردم آنچه پیش و بد نکردم هم آب خویش و آب تو نبردم
اگر تو روي آن بت روی بینی میان خاک بینی نقش چینی
یکی سرو سهی بینی بریده میان خاک و خون درخوابنیده
جوانی بر تن سیمینش نالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیر مویش
چو بشنید این سخن شهروز موبد چو کوهی خویشتن را برزمین زد
زمین ز اندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل
ز گیتی خورده بر دل نیز تیمار به پیچید او بخاک اندر چنان مار
همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی ز من درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاری که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان در سخت شادی که چون گنجش بخاک اندر نهادی
مگر چون دیده آن سرو بهشتی بباغ جاودانی در بکشتی

چرا بر کندی آن سرو سمن بار چو بر کردي چرا کردي نگونسار
نگون گشته صنوبر چون بروید بزیر خاک عنبر چون ببوید
الا ای خاک مردم خوار تاکی خوري ماه و نگار و خسرو وکی
نه بس بود آنکه خوردی تا بامروز کنون خوردي چنان ماه دلفروز
بریزد ترسم آن سیمن تن پاک کجا بیشک بریزد سیم در خاک
چرا تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من
بباغ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در مرو
بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد
بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروین بدردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سروقدّا ماهرویا بتا زنجیرمویا مشکبویا
تو بودي غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم
جهاني را بکشت آن کوترا کشت ولیکن زانهمه بد تر مرا کشت
پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا
دلت بگرفت و از گیتی برفتي بمینو در مرا جفتي گرفتي
بتا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ امید من با تو بمرداست
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو کرا یابم بسنگ و سایه تو
کرا شاید پرند پرنگارت قصیب و عقد و درّ و گوشوارت
که باید برد آگاهی بویرو که گریان شد بمرگ ویس شهرو
بشد ویس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی او تاب خور و ماه

بشد ویس آفتاب مهر جویان   بماندم ویس گویان ویس جویان

نه کوه غور باد و نه دز غور   که آنجا گشت چشم بخت من کور

بکوه غور ماهم را بکشتند   چنان ماهی بزیر گل نهفتند

بکوه غور دز اشگفت دیوان   همی شادی کند امروز دیوان

همی دانند کز این خون چه خیزد   چه مایه خون آزادان بریزد

بخون ویس خود دریا برانم   ز خون دشمنان و ز دیدگانم

نباشد قیمت یک قطره خونش   که آمد زان رخان لاله گونش

الا ای مرو پیرایه خراسان   مدار این خون و این پتیاره آسان

ز کوه غور اگر من آب زاید   بجای آب زین پس خون درآید

شود امسال خونین رود بارش   بلا روید ز کوه و مرغزارش

فزون از برگها بر شاخساران   سنان بینی و تیغ نامداران

نیارامد شه تو تا بشاهی   بیارد زی تو طوفان تباهی

کمر بندد بخون ویس دلبر   ز بوم باختر تا حدّ خاور

چو آیند از همه گیتی سواران   بسایندت به سمّ راهواران

جهان بردست موبد گشت ویران   نیازی دخت من بدهم بکیهان

شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین   که مانده نیست آن یاقوت نوشین

کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر   که مانده نیست آن دو زلف دلبر

کنون لاله دمد بر کوه و هامون   که مانده نیست آن رخسار گلگون

حسود ویس بودی باغ نوروز   که نه چون روی او بودی دل افروز

کنون امسال گل زیبا بر آید   که روی او نه بیند چون درآید

بهار امسال نیکو رخ بخندد   که شرم ویس بر روی ره نه بندد

دریغا ویس من بانوی ایران   دریغا ویس من خاتون توران

دریغا ویس من امید شاهان　دریغا ویس من اورنگ ماهان
دریغا ویس من مهر خراسان　دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من ماه سخن گوی　دریغا ویس من سرو سمن‌بوی
دریغا ویس من خورشید کشور　دریغا ویس من امید مادر
کجائي ای نیاز من کجائی　چرا جوئی همی از من جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان　بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هران روزیکه بنشستی بطارم　بطارم در تو بودي ماه خرم
هران روزي که بنشستی بگلشن　بگلشن در تو بودي ماه روشن
هران روزیکه بنشستی با یوان　با یوان در تو بودي ماه وکیوان
اگر بی تو به بینم لاله در باغ　نهد لاله برین خسته دلم داغ
وگر بی تو به بینم در چمن گل　شود آن گل همی در گردنم غل
وگر بی تو به بینم بآسمان ماه　بچشمم ماه مارست آسمان چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو　که چشمم رود خون بگریست بی تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن　به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد　بیکساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم　بیکساعت شود چون سنگ بي نم
چرا زادم چندین به بخت فرزند　چرا کردم من این ویرانه پیوند
چه بایستی به پیری ماه زادن　به پروردن بدست دیو دادن
شوم تا مرگ بنشینم غریوان　بگریم بر دز اشکفت دیوان
برآرم زین دل سوزان یکی غم　بدرّم سنگ آن دز یکسر ازهم
دزی کان جای دیوان بود گربز　چرا بردند ماهم را بدان دز
شوم خود را بیندازم ازان کوه　که چون جشنی بود مرگی با نبوه

به بینم کام دل تاز و جدایم ابی کام چنین زنده چرایم
شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم
نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می خورد در برگ ریزان
نشاید ویس من درخاک خفته شهنشه دیگری در برگرفته
شوم فتنه بر انگیزم زگیهان بگویم با همه کس درد پنهان
شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی نهانی
بحق انکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بردی نهانی
بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر وهم نام
مرا یاري ده اندر خون آن ماه که تاخونش همی خواهم ز بدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحق انکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس باتو یار بودي همیشه چونتو گوهر بار بودي
بحق آنکه بود او ابر را دي بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
شوم لا به کنم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
خدایا تو حلیم و بردباری که بر موبد همی آتش بباری

جهان دادي بدست این ستمگر که هست اندر بدین هر روز بدتر
نه بخشاید همی بر بندگانت به بیدادي همی سوزد جهانت
چو تیغ آمد همه کارش بریدن چو گرگ آمد همه کارش دریدن
خدایا داد من بستان ز جانش تهی کن زو مرا و خان ومانش
چو دود از من برآورد این ستمگر تو دود شاهی از جانش برآور
چو موبد دید زاریهاي شهرو هم از وی بیش آمد هم ز ویرو
بدو گفت اي گرامی تر ز دیده ز من بسیار گونه رنج دیده
مرا تو خواهری ویرو برادر سمنبر ویسه ام با نوی و دلبر
مرا او هست چشم و روشنائی فزون بر جان و جسم پادشائي
بران بی مهر چونان مهربانم که از عشقش همي دیوانه مانم
گر او ناراستي بامن نکردي بکام دل ز مهرم بر بخوردي
کنون حالش همی از تو نهفتم از یرا با تو این بیهوده گفتم
من آن کس را بگشتن چون توانم که جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من بدست او اسیرم چنان خواهم که من پیشش بمیرم
وگر چه من بداغ او چنینم همی خواهم که اورا شاد بینم
تو بر دردش مخوان بسیار چندین مزن بر روی سیمین دست زرین
کجا من نیز همچون تو نژندم نژندي خویشتن را چون پسندم
فرستم ویس را از دز بیارم که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد دید جانم خطا گفتم ندانم نیک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشیدن بسا سختي که من خواهم کشیدن
مرا تا ویس باشد در شبستان نه بینم زو بجز نیرنگ و دستان
مرا تا ویس جفت و یار باشد همین اندوه خوردن کار باشد

همان دزدی که از ویس آیدم پیش　　همی بینم سراسر زین دل ریش
دلی دارم که در فرمان من نیست　　گوا دارم که این دل زان من نیست
به تخت پادشاهی بر نشسته　　چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
در کامم شده بسته بصد بند　　به بخت من مزایاد ایچ فرزند
مرا کز دست دل روزی طرب نیست　　گراز ویسم نباشد هم عجب نیست
پس انگه زرد را فرمود خسرو　　که چون باد شتابان نزد دز رو
ببر با خود دو صد مرد دلاور　　دگر ره ویسه را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد　　بیک مه ویس را از دز بیاورد
هنوز از خشم شاه آزرده اندام　　چنان خسته که گوری جسته از دام
بدان یکماه رامین دل شکسته　　بخان زرد متواری نشسته
● پس انگه زرد پیش شاه شاهان　　سخن گفت از پی رامین فراوان
دگر ره شاه شاهانش عفو کرد　　دریده بخت رامین را رفو کرد
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت　　گل شادی بباغ وصل بشگفت
دگر ره در سرای شاه شاهان　　فروزان گشت روی ماه ماهان
برامش بود عیش شاه شیرین　　بباده بود دست ماه رنگین
زمین را در گل و نسرین گرفتند　　روانرا در می نوشین گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان　　برفت آن رنجها از یاد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهانرا　　فنا فرجام باشد هر دوان را
بشادی دار دل را تا توانی　　که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی برما نپاید　　درو بیهوده غم خوردن چه باید

رفتن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری — که شه باز آمد از گرگان و ساری
سرای خویش را فرمود پرچین — حصار آهنین و بند روئین
کلید رومی و قفل الانی — ز پولادش زده هندوستانی
هر انجا کش دریچه بود و روزن — برو بر پنجره فرمود ز اهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه — کجا دروی نبودی باد را راه
به بست انگاه درها را سراسر — فراز بند مهر سیم برسر
کلید بند ها مر دایه را داد — بدو گفت ای فسونگر دایه استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار — بدین یك ره جوانمردیت دیدار
بزاول رفت خواهم چند گاهی — درنگ من بود کم بیش ماهی
نگهدار این سرایم تا من آیم — که بندش من به‌بستم من‌گشایم
کلید در ترا دادم بزنهار — یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که از زنهارخواری — نه بس فرخ بود زنهار داری
بدین بارت نخواهم آزمودن — اگر نیکی کنی نیکت نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم — که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم — کجا از زیرکان ایدون شنیدم
چو چیزخویش دردزدان سپاری — از ایشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار — کلید خویش ویرا داد هموار
بروز نیک و هنگام همایون — بشادی رفت از دروازه بیرون
غم دوری و تیمار جدائی — برو بر تلخ کرده پادشائی
بلشکر که فرود آمد یکي روز — بدل برگشته یاد ویس پیروز

بلشکر گاه رامین بود با شاه نهان ازوی بشهر آمد شبانگاه
شهنشه جست رامین را گه شام بدان تا می خورد باوی دو سه جام
چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون بدانست او که آن چارست وافسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر بدان بد تا به بیند روی دلبر
بباغ شاه شد رامین هم از راه درش چون سنگ بسته دیده بر ماه
شمیده دل همی گفت اندران باغ زبانش ویس گو و دل پر از داغ
خروشان و نوان بر بویهٔ جفت زدل تنگی وبی صبری همی گفت
نگارا تا ترا از من بریدند حسودانم بکام دل رمیدند
یکی بر طرف بام آی و مرا بین ز غم دستی بدل دیگر ببالین
شب تاریک پنداری که دریاست کنار و قعر او هردو نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر بدریا اشک من مرجان و گوهر
اگرچه در میان بوستانم ز اشک خویش در موج دمانم
ز دیده آب دادم بوستانرا زخون گلنار کردم گلستانرا
چه سود ازمن همی گریم بزاری که از حالم تو آگاهی نداری
برارم زین دل سوزان یکی دم بسوزم این مرا و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن پس آن سوزش بود هم در دل من
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور نشستستند جانم را برابر
کمان ابروت برمن کشیده به تیر غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست خیالت سال ومه برمن بماندست
گهي خوابم همی از دیده راند گهی خونم همی از رخ چکاند
چرا جسم توام در بر نخفته چرا جان دارم از پیشت برفته

چو رامین یکزمان نالید بر دل | ز دیده خون دل بارید بر گل
میان سوسن و شمشاد و نسرین | زناگه بر ربودش خواب نوشین
بخواب اندر شد آن نا زنده نرگس | که با او بود ابر تند مفلس
بیاسود آن دل پر درد پرغم | که با او بود دوزخ باغ خرم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود | که بوی باغ بوی دلبرش بود
شده بیدل بباغ اندر غنوده | نگارش روی مه پیکر شخوده
چو دیوانه دوان گرد شبستان | ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
همی دانست کش رامین بباغ است | دلش را باغ بی او تفته داغ است
بزاری دایه را خواهش همی کرد | که برگیر از دلم ای دایه این درد
هم از جانم هم از دربند بگشای | بزاری شب مرا خورشید بنمای
شب تاریک بختم نیز تاریک | زمین تا دلربایم راه نزدیک
ز بس درهای بسته سخت چون سنگ | تو گوئی هست ماهم شصت فرسنگ
چه بودی گر بدی این راه دشخوار | نبودی بندهای بسته بسیار
بیا ای دایه بر جانم ببخشای | کلید در بیاور بند بگشای
مرا خود از بنه بدبخت زادند | هزاران بند بر جانم نهادند
دلی بسته چو در بروی ببستند | تنی خسته دگر باره بخستند
بس است این بندهای عشق خویشم | چه باید این در بسته به پیشم
نگارم تا دو زلفش بر شکستند | به مشکین سلسله جانم ببستند
چو از پیشم ببرد آن چهر زیباش | بچشمم در نماند آن تیر بالاش
ببین چشمم به سیمین تیر خسته | ببین جانم بمشکین بند بسته
جوابش داد دایه گفت ازین پس | نه بیند ناجوانمردی زمن کس
خداوندی چه شد زایدر برفته | چرا چندان نصیحتها بگفته

هم امشب بند او چون برگشایم   چو خشم آرد ابا او چون برآیم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند   نه پندارم که با موبد برآیند
خود این جست و زمن زنهارداری   نگوئی چون کنم زنهار خواری
برامین گرتو صد چندین شتابی   ز من این نا جوانمردی نیابی
چه دانی کو بخود کرد آزمایش   دگر کرد آزمایش را بنایش
چنان دانی که او امشب نماند   هم امشب وقت شبگیر ان دواند
نباید کرد ما را این همه بد   که بد را هم بدی آید ز موبد
چه خوبست این مثل مر بخرد انرا   بدی یکروز پیش آید بدان را
چو دایه این سخنها گفت با ماه   بخشم از ویسه او برگشت ناگاه
بدو گفت ایصنم تو نیز بر گرد   مکن مغزای شه را درد بر درد
به تیماری یکی شب صابری کن   پس انگه تا توانی داوری کن
کجا امشب همی ترسم ز موبد   که پیش آید ترا از وی یکی بد
یکی امشب مرا فرمان برای ویس   که امشب کور گردد چشم ابلیس
بشد دایه بشه با او سمنبر   همی گشت و همی زد سنگ بر سر
نه روزن دید وی نه جایگاهی   نه بر بام سرایش دید راهی
چو تاب مهر جانش را همی تاخت   ز دانش خویشتن را چاره ساخت
سرا پرده که بد از پشت ایوان   یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
برو بسته طناب سخت بسیار   یکایک ویس را درمان تیمار
فگند از پای کفش آن کوه سیمین   برو بر رفت چون پرّنده شاهین
چو بر سر شد ز پرده جست بربام   ربودش باد از سر لعل واشام
برهنه سر برهنه پای مانده   گسسته عقد و درّش بر فشانده
شکسته گوشوارش پاک درگوش   ابی زیور بمانده روی نیکوش

پس انگه شد شتابان تالب باغ روانش پر ز درد و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشهٔ بست بدو زد دست و از باره فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش بدرد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بند کشی بر میانش چو شلوارش دریدهٔ بردو رانش
نه جامه بر تنش مانده نه زیور دریده بود یا افتاده یکسر
برهنه پای گرد باغ گردان بهر مرزی دوان و رام جویان
هم از چشمش روان خون وهم از پای همی گفت آه ازین سخت نکورای
کجا جویم نگار معتری را کجا جویم بهار دلبری را
همان بهتر که بیهوده نه پویم بشب خورشید تابانرا نجویم
بحق دوستي اي باد شبگیر برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل مکن بر من به بخشای
اگر پایت جهانی در نوردد چو نازک پای من خونین نگردد
نه راه دور می بایدت رفتن نه رنجی سخت تا خوش برگرفتن
گذر کن نزد نسرین شگفته یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یا بی کسي را که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده برداشت ببرد و درمیان راه بگذاشت
هزاران چشم ودل از جای برکند به هجران داد و برآتش پراگند
ببین جان مرا در مهرکاري بدین سختي و رسوائی وزاری
بصد گونه بلا بیهوش و بی کام بصد گونه جفا بی صبر و آرام
پیام من بدان روی نیکو بر که خوبي انجمن دارد بر و بر
ازو مشک آر و بر گلدارم اندامي ز من عنبر برو بر سنبلش سای

بگو ای بوستان نوبهاري سزای خرمی و شادخواري
بگو ای آفتاب دلربائی بخوبي یافته فرمان‌روائی
مرا آتش بجان اندر فگنده بزاري شب به بام و در فگنده
نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
مرا بخت بد از گیتي برانده جهان‌در خواب من‌بیخواب مانده
اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل‌زاد
مرا گفتي چرا پیشم نیائي من اینک آمدستم توکجائي
چرا پیشم نیائي از که ترسي چرا بیمار هجران را نه پرسي
گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک‌کویم
بجای دو لبت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر نابم
مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکّر
بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجائي چرا ببریدي از من آشنائي
ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو برمن
کجائي اي مه تابان کجائي چرا از باختر بر من نآئي
چو سیمین آینه سر برزن از کوه ببین بر جان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من زنهار خورده
دل ازمن رفته و دلبر ز من دور دو عاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش مارا یاوري کن بنور خویش مارا رهبری کن

تو ماهی و ان نگارم نیز ما هست   جهان بی رویتان بر من سیاه ست

خدایا بر من مسکین به بخشای   مرا دیدار آن دو ماه بنمای

یکی مه را فروغ روشنائی   یکی مه را شکوه پادشائی

یکی را جای برج چرخ گردان   یکی را جای زین و تخت میدان

چو یك نیمه سیاه از شب در آمد   مه تا بنده از خاور بر آمد

چو سیمین زورقی در ژرف دریا   چو دست اورنجنی در دست جوزا

هوا را دوده از چهره فروشست   چنان ویس را از دل فروشست

بدید آمد مر او را یار خفته   میان گل بسان گل شگفته

بنفشه زلف و نسرین روی رامین   ز نسرین و بنفشه کرده بالین

مه از کوه آمد و ویس از شبستان   بهاری باد مشکین از گلستان

ببوی ویس رامین گشت بیدار   ببالین دید سرو یا سمن زار

بجست از خواب و اندر برگرفتش   سر زلفین پر عنبر گرفتش

بهم آمیخته شد مشک و عنبر   دو هفته ماه شد پیوسته با خور

لب هردو بسان میم بر میم   بر هردو چنان که سیم بر سیم

به پیچیدند برهم دو سمن بوی   چو دو دیبا نهاده روی بر روی

تو گفتی شیر و باده درهم آمیخت   و یا گلنار و سوسن درهم آویخت

ز روی هر دو شان شب روز گشته   ز شادی روزشان نوروز گشته

هزار آواز شاخ گل سرایان   همه شب عشق ایشانرا سرایان

ز شادی شان همی خندید لاله   بدست اندرش یاقوتی پیاله

گرفته گل از یشان زیب و خوشی   چنان چون تازه نرگس زیب و کشی

چو راز دوستی باهم کشادند   بخوشی کام یك دیگر براندند

زمانه زشت خوی خویش بنمود   به تیغ رنج کشت ناز بدرود

سحرگه کار ایشان را چنان کرد — که باغش داغ گاه هر دوان کرد
جهان را گوهر آمد زشتکاری — چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم — که بی قدر است و بی مهر است و بی شرم

آگاه شدن شاه موبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین — دگر ره تازه شد اندر دلش کین
همه شب با دل او را بود پیکار — که تا کی زین فرومایه برم بار
همی تا در جهان یك تن بماند — بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را — علم کردم بزشتی خویشتن را
اگر ویسه نه ویسه آفتاب است — چو مینو نیك بختانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن — ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است ار تنش روشن جهانست — که جانم را شریک جانستانست
چه سود است ار لبش بارنگ و آب است — که چون آتش تنم را زو عذاب است
چه سود است ار لبش نوش جهانست — که جانم را شرنگ جادوانست
چه سود است ار بخوبی حور عین است — که با من همچو دیو بدبه کین است
سرابی بر بود مهرش بجستن — چنان کز بهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن — چه آنکه از بهر خوشی زهر خوردن
چرا من آزموده آزمایم — چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی — چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از زهر جستم دلگشائی — چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از ویس جستم مهرکاری — چرا از دایه جستم استواری
هزاران در به بند و مهر کردم — پس انگه بند و مهر اورا سپردم

چه آشفته دل و چه خیره رایم   که چندین آزموده آزمایم
گزیدم آنچه نادانان گزینند   نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزینند کارها را مرد نادان   نشیند زان سپس کور و پشیمان
سپردم مشک خود باد پرانرا   همیدون میش خود گرگ ژیانرا
سزاوارم که هستم هرچه بدتر   که هم کورم بکار خویش و هم کر
نه بینم دیده را باور ندارم   که جانرا از خرد داور ندارم
دلم را گر خرد استاد بودي   همیشه نه چنین ناشاد بودي
گر اکنون باز پس گردم ازین راه   همه لشکر شوند از حالم آگاه
ندانم تا چه خوانندم ازین پس   که تا اکنون همي خوانند ناکس
سپاهم گر کهان و گر مهانند   همه یکسر مرا نا مرد خوانند
اگر نا مرد خوانندم سزایم   چه مردم من که با زن برنیایم
همه شب شاه شاهان تا سحرگاه   از اندیشه همی پیمود صد راه
گهي گفتي که من زشتی نیوشم   بزموائی و خود کامی بکوشم
گهي گفتي هم اکنون باز گردم   بهل تا در جهان آواز گردم
گهی اورا خرد خشنود کردی   که اورا دیو خشم آلود کردي
گهی چون آب گشتي روشن و خوش   گهی چون دود گشتی تند و سرکش
چو اندیشه بکار اندر فزون شد   خرد در دست رشك كين زبون شد
چو از خاور بر آمد ماه تابان   شهنشه باز مرو آمد شتابان
نبودش در سرای خویشتن راه   کجا بابند و مهرش بود درگاه
بیامد دایه مهر و بند بنمود   بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بندها چونان که او بست   یکایک دیده نا برده بدو دست
قفس را دید در چون سنگ بسته   سراي کبک او از بند جسته

سر رشته بمهر و ناگشاده ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
بدایه گفت ویسم را چه کردی بدین درهای بسته چون ببردی
چو اهریمن شمارا ره نماید در بسته شمارا کی بپاید
درم بسته و ویس از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدار است چو ضحاکش هزاران پیشکار است
پس انگه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو بی جان
سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیر و از بر
بگشت و ویس را جست از همه جای ندید آن روی دلبند دلارای
وتایش دید جائي اوفتاده چو جای کفش زرینش نهاده
کرا هرگز گمان بودي که آنماه از اطناب سرا پرده کند راه
چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ وشمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعها دید کبوتر وار دلش اندر بپرید
برامین گفت خیزای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائي
بجنگ ما همی آید شهنشاه چو شیری تند جسته از کمین گاه
ترا باید که باشد رستگاري مرا شاید که باشد زخم وخواري
هران دردي که تو خواهی کشیدن هران تلخي که تو خواهي چشیدن
همه درد وهمه تلخي مرا باد همه شادي و پیروزي ترا باد
کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
که من گشتم ز بخت بد نشانه ز تو بوسی وزو صد تازیانه
نخواهم خورد یک خرمای بی خار ندیدی خرمی بی درد تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت که گفتي همچو مرده بی روان گشت

بسان صورتی بد ماندهٔ برجای شده زورش هم از دست و هم از پای
ز بهر ویس بودش درد بر دل تو گفتی نیز ناوک خورد بر دل
پس انگه از برش برخاست ناکام بچاه افتاده جانش جسته از دام
کجا چون بدام بود اورا شهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه
گر از دام گزند او برون جست بچاه ژرف جان گیر اندرون جست
کرا پیوند گیرد آشنائی نباشد هیچ دردی چون جدائی
همه دردی بود بر عاشق آسان چو باشد جان او از هجر ترسان
دلش را هر بلائی خوار باشد هر انگه کان بلا با یار باشد
مبادا هیچکس را هجر چونان وگر باشد مبادا هجر ایشان
چو رامین از کنار ویس برجست چو تیری از کمان خانه بدرجست
چنان برشد بروی سادهٔ دیوار چو غرم تیز تک بر شخ کهسار
چو بر سر شد بدیگر سو فروجست نکو آمد بدام و هم نکو جست
سمنبر ویس هم برجای بغنود بآزاری که از کشته بتر بود
بیاد رفته رامین کرده بالین بزیر زلف مشکین دست سیمین
بزیر تاب زلف شصت درشصت ده انگشتش چو ماهی بزه برشست
دلش ساقی و دو چشمش پیاله رخش میخواره بر خیری و لاله
نگار دست آن روی نگارین چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
نگارین روی آن ماه حصاری چو باغ شاه پر رنگ بهاری
ببالینش فراز آمد شهنشاه بباغ افتاده دید از آسمان ماه
بپای اورا بجنبانید بسیار نگشت از خواب ماه خفته بیدار
چنان بیهوش بود از درد هجران که جانانش تو گفتی زو ستد جان
شه شاهان فرستاد استواران بهر سو هم پیاده هم سواران

بهر راهی و بی راهی برفتند سراسر باغ را جستن گرفتند
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگر بر شاخ مرغان نواگر
دگر باره درختانرا بجستند میان هر درختی بنگرستند
همی جستند رامین را بصد دست ندانستند گور از دستشان جست
دو صد ره هر درختی بنگریدند بجز ویسه کسی دیگر ندیدند
شهنشه گفت با ویس سمنبر بگوئی تا چه کارت بود ایدر
به بستم بر تو پنجه در به مسمار گرفتم روزن و هر بام و دیوار
چو من رفتم یکی شب نا رمیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی
چه دیوی کت نه بندد هیچ استاد نه افسون و نه نیرنگ و نه پولاد
خرد دور از تو همچو آسمانست هوا نزدیک باتو چون روانست
ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخت کور داری
بود بی سود باتو بند آزر چو دیگ سفلهٔ و چون کفش گازر
اگر من بر زبان پند تورانم خرد بیزار گردد از روانم
چه گویم با تو چندین پند بی مر زبانم بر سخن باشد ستمگر
ز بس کز تو پدید آمد مرا بد نه یك یک بینمت آهوکه صد صد
همانا یار کار بیهشی تو که از نیکی همیشه سرکشی تو
اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد
مر نیکی اگر یابی به بری دل پاکی اگر بینی بدری
همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گر به بینی برکنی تو
تو خود غولی ولیکن چون نگاری تو خود دیوی ولیکن آشکاری
سرای پارسائی را تو سوزی چو چشم نیکنامی را بدوزی
نگو بی شرم تیرکس را ندانم و یا از خود که بر تو مهربانم

مگر گفتست باتو دیو زشتي که گر زشتي کنی باشي بهشتی
نه توبادي نه آن کت دوستدارست نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است که جانت بربسی جانها وبال است
ترا درمان بجز تیغم نداند که مرگت بخشد و جانت ستاند
گرفت انکه کمندین گیسوانش کشید آن اژدهای جانستانش
بیک دستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندي که دید از مشک واز عنبر کمندي
مهش را خواست از سروش بریدن گلش را خواست برگل گستریدن
سمنبر ویس را شمشیر برسر ز درد هجر آن مه بود غم خور
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان بزي خرم بکام نیک خواهان
اگر تو خون این با تو بریزي چو دردخویش را دار و بریزی
بریده سر دگر باره نروید از یرا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که درگیتي برآید چنین زیبا رخی فرخ برآید
چو یاد آید ترا آن ماه رویش به پیچی پیشتر زان رنگ مویش
بمینو در چنو حوری نیابي بگیتي در چنو نوري نیابي
پشیمان گردي و سودي ندارد بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی نه پندارم که دیگر آزمائي
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر فروزن هم بدو این دست دیگر
چو او از تو ببرد این خوب چهرش ترا دیدم که چون بودی زمهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا گهی با ماهیان بودي بدریا
گهی با گور بودي در بیابان گهی با شیر بودي در نیستان
فرامش کردي آن درد و بلا را که از بهرش ترا بود دست وما را

ترا زو بود و ما را از تو آزار   که ما و تو بهی خوردیم تیمار
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر   کجا خوردی وکردی پیش داد ار
مخور زنهار شاها کت نباید   که این باراین خورش جانرا گزاید
بیاد آرد ز حرمتهای شهرو   بیاد آور ز خدمتهای ویرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز   تودانی کش گناهی نیست امروز
اگر تنها بباغی در بخفت است   ز مردم این نه بس کار شگفتست .
چرا بر وی همی بندی گناهی   که در وی آن گنه را نیست راهی
چنین باغی به پروین برده تیمار   درش را برزده پولاد مسمار
اگر باری کسی درباغ خفتی   بچونین وقت از یدر چون برفتی
نزیدر مرغ بتواند پریدن   نه دیو این بند بتواند بریدن
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ   تو خود اکنون نهادی داغ بر داغ
بپرس ازوی که چون بودست حالش   پس انگه هم بگفتاری بمالش
گر این خنجر زنی بر ویس دلبر   بود زین زخم درد تو فزونتر
ز بس گفتارها و لابهٔ زرد   شهنشه دل بران بت روی خوش کرد
برید از گیسوانش حلقهٔ چند   بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان   شبستان بود از و خرم گلستان بند
به یزدان جهانش داد سوگند   که امشب چون برستی زان چنان
نه مرغی و نه تیری و نه بادی   درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا ایدون همی آید کمانی   که تو از جادوانی نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند   وگرنه کار چونین کی تواند
بمنبر ویس گفتا کردگارم   همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توام زشتی نمائی   چو یزدانم نماید نیک رائی

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند
توام گاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم گشاید
چرا خوانی مرا بد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من
کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاری ببرد
گهم در دز کنی گه در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
اگر تو خسروی او یار من بس وگر تو دشمنی او چار من بس
بس است او چارهٔ بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کاندر تنم موئی نیازرد
چو من دل تنگ بودم در سرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشی
مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
ز نسرین بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در بر من
بهم بودیم هردو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش باهم
بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرین شگفته
چو چشم از خواب نوشین برگشادم ازان خوشی بنا خوشی فتادم
ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش برکشیده تیغ بران
اگر باور کنی ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو برمن ستم نیست تو خود دانی که برخفته قلم نیست
شهنشه این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغی راست منکر
گناه خویش را پوزش بسی کرد بدان حال گذشته غم بسی کرد

بویس و دایه چیزي بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد رفته شادي و غم
ازان روزي که از توشد چه نالي وزان روزي که نامد چون سگالي
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشیني ز عمر خویش روزخوش بهبیني
اگر صد سال باشي شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکي روز
اگر سختي بری و کام جوئي ترا آن روز باشد کاندروئي

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس ورامین ۰

شب اردی بهشت و روز خرداد جهان از خرمي چون کرخ بغداد
بیابان از خوشي همچو شبستان شبستان از کشي همچو گلستان
درخت رود باري سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک بیزان
چمن مجلس بهاران مجلس آرای زبان بلبل گشاده فاخته نای
درونرگس چوساقي جام در دست بنفشه مربه پیش اوگنده چون مست
زگوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلي
ز سبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد (؟)
همه صحرا ز سوسن روی حورا. همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت آئین زمین بازیب وخوشي عروس آسا جهان با ناز و کشی
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نو ماه ماهان

بدست راستش آزاده ویرو   بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر   به پیش رام کوسان نواگر
همی زد راه های شاد خواران   همی کردند شادی نامداران
بمی آسوده در مجلس همی گشت   رخ میخواره همچون لاله در دشت
سرودی گفت کوسان نوآئین   درو پوشیده حال ویس و رامین

سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین

اگر نیکو بیندیشی بدانی   که معنی چیست اندر وی نهانی
درختی رسته دیدم بر سر کوه   که از دلها زداید زنگ اندوه
درختی سر برآورده بکیوان   گرفته سایه اش نیمی بکیوان
بزیبائی همی ماند بخورشید   جهان در برگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت روشن چشمهٔ آب   که آبش نوش و ریگش دُرّ خوشاب
شگفته در کنارش لالهٔ و گل   بنفشه رسته و خیری و سنبل
جریده گاو گیلی بر کنارش   گهی آبش خورد گه نو بهارش
همیشه آب این چشمه روان باد   درختش سبز گاو وی جوان باد
شهنشه گفت با کوسان نائی   زهی شایستهٔ کوسان نوائی
سرودی گوی بر رامین بدساز   بدر بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویس سمنبر   بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
بکوسان داد و گفت ای مرترا باد   بحال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی هم بر راست پرده   ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت حال ما فرمود گفتن   ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگر باره بزد کوسان نوائی   نوائی بود بر رامین گوائی

همان پیشین سرودی نغزرا باز بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی کیانست
برش عزاست و برگش نیکنامی سرش جاهست و بیخش شادکامی
جهانرا دز برو برکش امید است میان هردو پیدا تز رشید است
بزیرش ویس بانو چشمهٔ آب لبانش نوش و دندان دُرّخوشاب
شگفته بر رخانش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده همیشه گاو گیلی زو چرنده
چو کوسان این نوارا کرد پایان بیاد دوستان و دل ربایان
شه شاهان بخشم از جای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست
بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدو گفت ای بداندیش و بداختر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
وگر نه سرت را بردارم از تن که با ننگ تو بی سر شد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و ماه و پروین
که تا من بودم و باشم بگیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببرید نتوان
شهنشه را فزون شد کینه بر رام زبان بگشاد دیگر ره بدشنام
بیفگندش بران تا سر ببرّد به خنجر جای مهر و کین بدرّد
سبک رامین دو دست شاه بگرفت تو گفتی شیر نر روباه بگرفت
ز شادروان بخاک اندر فگندش زدستش بستد آن هندی پرندش

شهنشه مست بود از باده بیهوش برفت از آگهی و شد از و هوش
نبودش آگهی از کار رامین بماند اندر دلش آزار رامین
خرد را چند گونه رنج دستی پدید آید همی از عشق و مستی
گزین دو رنج بر مود نبودی مرا اورا ایچ گونه بد نبودی
چو سر بر زد خور تابان دگر روز فروزان گشت روی گیتی افروز
هوا مانند تیغی شد زدوده زمین چون زعفرانی گشت سوده

آمدن بهگوی پیش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان دران کشور مه اختر شناسان
سخن گوئی که نامش بود بهگوی نبود انگاه چون او یک سخن گوی
گه و بیگاه با رامین نشستی بآب پند جانش را بشستی
همی گفتی که تو یک روز شاهی بچنگ آری و هر کامی که خواهی
درخت کام تو گردد برومند تو باشی در جهان شاه و خداوند
چو آمد بامدادان پیش رامین مر اورا دید بس ناشاد و غمگین
بپرسیدش که در مانده چرائی چرا نه شادی و رامش فزائی
جوانی داری و اورنگ شاهی چو این هردو بود دیگر چه خواهی
خرد را در هوا چندین نه پیچان روانرا در بلا چندین مرنجان
ترا خصمی کند جان پیش دادار ز بس کورا همی داری به تیمار
بدین مایه و رنگ زندگانی چرا کاری کنی جز شادمانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد بانده خوردن از ما بر نگردد
چه باید این همه انده خوردن چه باید بیهده تیمار بردن

پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین   بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتی   ولیکن چون نماید چرخ زفتی
دل مردم نه از سنگ است و فولاد   که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاری   دلی را چند باشد بردباری
جهانرا زشت کاری بیش ازانست   که ما را دانش و صبر و توانست
قضا بر هرکسی بارید باران   ولیکن بر دلم بارید طوفان
بمن بر نگذرد هرگز یکی روز   که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزی مرا کامی نماید   بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند   ز هر گل بر دلم خاری نشاند
بکام خویش جامی می نخوردم   که جام زهرش اندر پی نخوردم
بچونین سال و چونین زندگانی   کرا از دل بر آید شادمانی
اگر خواری همی یک راه دیدم   که دی از خشم شاهنشاه دیدم
سزد گر من نصیحت کم پذیرم   به بخت خویش گیرم تا بمیرم
پس آنگه کرد با وی یك بیک یاد   که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
چه خواری کرد با من شاه شاهان   به پیش ویس با نو ماه ماهان
پس آنگه گفت با این ننگ و خواری   چرا خواهی تو از من بردباری
دو چشم من چنین بنیاره دیده   چرا پر خون ندارم هردو دیده
به آید مردن از خواری کشیدن   صبوری کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواری   مجو از من بخواری بردباری

پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوي تو نیز از پاسخی گوئی چو اوگوی
بدوگفت ای ز بخت خویش نالان تو شیر ای چند نالی از شغالان
ترا دولت رمد روزی بفریاد ازان پس کت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش تن تو همچنین باشد بلاکش
بجانان دل بـ نبایستي سپردن چو نتوانستي انده هاش خوردن
ندانستي که چون مهری بکاری بر آرد مر ترا هر گونه خواری
هران گاهی که داري گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازارگاني ازو گه سود يابي گه زياني
تو گفتی نه زيان نه سود بيني و يا تو آتشي بی دود بيني
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل دران اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستي که تا زو بار يابی بسی رنج و بسی تیمار یابي
مگر صدره ترا گفتم ازین پیش مکن بیداد بر نازک تن خویش خوش
چه عشق اندر دل و چه تیز آتش در آتش عیش کردن چون بود
ترا تا دوست باشد ماه ماهان همان دشمنت باشد شاه شاهان
تو اندر گریه بیني رنج و خواري کنی نا کام صبر و برد باري
تنت باشد همیشه جای آزار دلت باشد همیشه جای تیمار
تو با پیل دمان در کارزاري ندانم چونت باشد رستگاري
تو با شیر ژیان اندر نبردي ندانم چونت باشد شیر مردي

تو بی کشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری
ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و مه بر آن اژدهائی که از وی نیست مردم را رهائی
مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بسان مست خوش خواب
مگر یکروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگه در رباید
تو صدباره بدام اندر نشستی چو بختت بود باز از دام جستی
مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رستن
پس آن خواری ازین خواری بود بیش کجا خونت بود در گردن خویش
روانرا بیش ازین خواری چه دانی که در دوزخ بمانی جاودانی
برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
نباشد هیچ مردی چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
بگاه هجر تیمارش نداری چنان گردی که خود یادش نداری
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عاشق که نادیدن زدود است چنان کز اصل گوئی خود نبود ست
بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفرهنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

ترا کاري پديد آمد ز کيهان نه تدبيرش همی سازي نه درمان
فسانه گشت اندر هفت کشور هميشه خوار بر چشم برادر
که و مه چون بمجلس جام گيرند ترا در بيوفائي نام گيرند
بگيتی بد گمان چونتو نداند همه جز نا جوانمردت نخوانند
همي گويند چون او کس چه بايد که در گوهر برادر را نشايد
اگر خود ويس بودي ماه و خورشيد خرد را کام و جانرا ناز و اميد
نبايستي که رامين خردمند زبن با ويس گردي مهر و پيوند
مبادا در جهان آن خوشي و کام کزان آيد خرد را زشتيء نام
چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بيالودست گوهر
اگر آلوده شد گوهر بيک ننگ نشويد آب صد دريا ازو زنگ
چو جان پاک جاويدان بماند بماند نام بد تا جان بماند
همانا نيست رامين را يکی يار که اورا باز دارد از چنين کار
رفيقی نيک يار از گوهري به دلی آسان گذار از کشوري به
تو کام دل ز ويسه بر گرفتی ز شاخ مهرباني بر گرفتی
اگر صد سال بيني او همانست نه حور العين و ماه آسمان است
ازين بهتر به پاکی و نکوئی هزاران بيش يابی گر بجوئی
تو در گيتی چو او دلبر نديدی ازيرا از ميانش بر گزيدی
برين پرمايگی عمرو جواني بسر بردن بيک زن چون تواني
هوا را از دل گمره برون کن يکي ره خويشتن را آزمون کن
اگر تو ديگری را يار گيري بدل پيوند اورا خوار گيري
ستاره نزد تو دارد روائي که با ماهت نبودت آشنائي
جهان از روم و چين وهند و بربر به پيروزی تو داري با برادر

نه جز مرو خراسان کشورت نیست — و یا جز ویس بانو دلبرت نیست
نشست خویش را مرز دگر جوی — ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
همی بین دلبرانرا تا برانگاه — که یابی دلبري نیکو تر از ماه
نگارینی که با رخسار نیکوش — شود ویسه زیاد تو فراموش
ز دولت بر بخور وز زندگانی — بران هموار کار این جهانی
اگر سیرت نیابد زانکه دیدی — نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگدل تا کی نشینی — نهیب جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگان شرم داری — برادر را بسی آزرم داری
گه آمد کز بزرگی یاد گیری — بفال نیک راه داد گیری
گه آمد کز جواني کام جوئی — ز بزم و رزم کردن نام جوئی
تو اکنون پادشاهی چست مائي — کجا جز پادشائي را نشائی
بگرد ویس و دایه چند گردی — کز ایشان آبروی خود ببردی
همالان تو جویان جاه و پایه — تو سال و ماه جویان ویس و دایه
رفیقان تو جویان پادشائی — تو جویان بازی و نا پارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی — تو در میدان بازی چند تازی
چه دیو ست این که بر جانت فسون کرد — ترا زینسان بیک باره زبون کرد
تو اندر خدمت قارون و دیوی — نه اندر طاعت گیهان خدیوی
همی ترسم که کار تو بفرجام — چنان گردد که یابد دشمنت کام
اگر پند رهی را کار بندی — شوی رسته ز چندین مستمندی
غمت شادی شود شادیت رامش — بلا خوشي و نادانیت دانش
و گر سیرت نیاید زانچه دیدي — نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
همي کن همچنین تا خود چه آید — جهان بازیت را بازی نماید

تو باشی درمیان ما در کناره نباشد جز درودی بر نظاره
چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری درمانده درگل
گهی چون لاله شد رویش زتشویر گهی چون زعفران شد گاه چون قیر
بدو گفت ای سزای دانش ودین رسیده دانشت بر ماه و پروین
شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم
مرا سر این که تو گفتی چنین است دل من با روان من یکین است
نه بینی تو مرا زین پس هواجوی نیارد بر رخم زین پس هواخوی
منم فردا و راه مرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
نیابم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماه رویان
چرا درزم چنین کاری بامید که جانم را ازو ننگ است جاوید

پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم

چون بارامین سخنها گفت به گوی شهنشه نیز با ویس سمن بوی
بهشیاری سخن های نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان
چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو برباد دادی روزگارم
ندانم هیچ خوبی کان ترانیست ندانم هیچ ننگی کان مرانیست
به از مانیست اکنون درجهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه
بیا تا هر دو باهم یار باشیم بشادی هر دو گیتی دار باشیم
به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به بیرون
مرا نامی بود در پادشائی ترا باشد همی فرمان روائی

کجا شهری وجای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگاراست
ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو هستی بصد چندین سزاوار
وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان
چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
که آرد دل جهان باتو چخیدن دل ازپیمار و فرمانت بریدن
نگارینا ز من بپذیر پندم که من نیکم بتو نیکی پسندم
نه آنم من که چونتو بدگمانم همه ناراستی باشد نهانم
زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
روانم دوستی را پاسبانست زبانم راستی را ترجمانست
ز پاکی مهر بر گفتار من نه کجایک راست چون گفتار من نه
اگر بامن بمهر دل بسازی دگر ره نرد بد رائی نبازی
چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
اگر بامن نگهداری همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه
مکن ماهاز خشم من به پرهیز که از خشمم بسوزد آتش تیز
نگارا شرم دار از روی ویرو کجا کس را برادر نیست چون او
چرابر خود پسندی کان هنرجوی همیشه باشد از ننگت سیه روی
ترا گر زان برادر شرم بودی مرا پیشت هزار آزرم بودی
چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی
تو چون نام نیاکانرا نپائی برادر را و مادر را نشائی
من از مهر تو چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم
مرا یکبار اکنون پاسخی ده بکام دشمنان با بخت مسته

بگو تا در دل سنگین چه داری   نهال دشمنی یا دوستداری
که در مهر تو گشتم من چنان سیر   ترا زین پس نه پرهم جز بشمشیر
نشاید بیش ازین کردن مدارا   که رازم در جهان گشت آشکارا

پاسخ دادن ویس موبد را

چون بشنید این سخن ویس دلارای   چو سرو بوستانی جست از جای
بدو گفت ای گرانمایه خداوند   گرانتر حکمت از کوه دماوند
توئی فرّخ شهنشاه زمانه   بمانی در زمانه جاودانه
بهمت آسمان کامگاری   بدولت آفتاب نامداری
خداوندا تو خود دانی که گردون   کند هر ساعتی لونی دگرگون
کنشهای کزو بینیم هموار   بود بر حکم و بر فرمان دادار
دلت را پیشه گشته بردباری   کفت را پیشه گشته زرّباری
ترا دادست یزدان هرچه باید   هنرهای که فرهنگت فزاید
هنرهای تو والاتر ز خورشید   کنشهای تو زیباتر ز امید
خجسته نام چون خورشید تابان   رونده حکم چون فرمان یزدان
چرا ورزم برین سان مهربانی   کزو ننگ است و ننگ جاودانی
مرا دشمن شده چو تو خداوند   ز من بیزار گشته خویش و پیوند
ز رازم دشمنم آگاه گشته   جهان بر چشم من چون چاه گشته
بدین سختی چه باید مهرکاری   بدین خواری چه باید دوستداری
ز بس کامد بگوش من ملامت   شدم یکباره در گیتی علامت
دری در جان تاریکم کشادند   چراغی اندران درگه نهادند
نماند اندر دل من روشنائی   خرد با جان من جست آشنائی

ز راه مهر جستن باز گشتم   درخت مهر تو بر دل بکشتم
بدانستم که از مهرت به پایان   نیاید جز هلاک هر دو گیهان
مثال مهر همچون ژرف دریاست   کنار و قعر او هر دو نه پیداست
اگر تا جاودان دروی نشینم   بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جان هزاران نوح دارم   یکی جانرا ازو بیرون نیارم
چرا با جان بیچاره ستیزم   چرا بیهوده خون خود بریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم   چرا راه سلامت برنگیرم
از آغاز جهان تا روز فرجام   برفتن کار ما یکسر نهد کام
چنان گردد که دادارش بفرمود   چنان چون خواست اورا راه بنمود
بهي و بهتري در ما سرشتست   چنان چون نیک و بد بر ما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته   نه از مردي دگر گردد نبشته
چو از آغاز گشتم آفریده   بران اندازه گشتم پروریده
درین گیتي چه نادان و چه گربز   بکار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست   چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبي و زشتي بیگناهم   کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست   همي جان مرا بد روز کردست
نه من گفتم که گونه زرد خواهم   همیشه جان و دل پر درد خواهم
نه من گفتم که پذرفتم سلامت   همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهر سختي آفریدند   و یا از بهر خواري پروریدند
هران روزي که کشتم شادمانم   شکنجه گشته شادي بر روانم
مرا چاره چه بختم این چنین است   تو گوئی چرخ باجانم بکین است
ز گمراهي دلم هم رنگ نیلست   همان چون غول بختم را دلیلست

کنون از جان خود گشتم چندین سیر   که خواهم خویشتن را خوردهٔ شیر
بناخن پردهٔ دل را بدرّم   بدندان رشته جان را ببرّم
نه دل باید مرا زین پیش ونه جان   مرا تیمار و دردم هست ازیشان
نه اندر دل وزد روزي مرا باد   نه جانم از تنم روزي شود شاد
اگر بینی زمن روزي تباهي   بکن با من بکینه هرچه خواهي
چو کار من چنین آشفته ماندست   همیشه چشم بختم خفته ماندست
اگر رامین ازین پس شیر گردد   نه پندارم که بر من چیر گردد
اگر بادست بوی من نیابد   گذر بر بام و کوي من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند   وگر کیدست از چارم بماند
بدانائي مرا رشته نتابد   بکیدائي سوي من ره نیابد
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان   که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
اگر کار پرستش را بشایم   ازین پس تو مرائي من ترایم
دلت خوشنود کن یکبار دیگر   کزین پس با تو باشم همچو شکّر
همانا گردهانم را ببوئي   ازو یابي نشان راست گوئي
شهنشه چشم و رویش را ببوسید   چو بشنید انچه هرگز زو نه‌نشنید
دگر باره نوازش‌ها نمودش   به نیکي و ستایش برفزودش
ز یکدیگر جدا گشتند خرم   میان دل شکسته لشکر غم
ز یکدیگر چنان خشنود گشتند   تو گفتي تخم نیکي را بکشتند

اجازت خواستن رامین از موبد ورفتن بکشور ماه ورنجیدن از ویس

جهان را رنگ و نیلي بیشمارست   نه بر نیك ونه بر بد پایدار است

چو خواهد بود روزي برف و باران پديد آيد نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تيره گردد زباد و رعد گيتي خيره گردد
چو فرقت خواهد افگندن زمانه پديد آرد ز پيش اورا بهانه
كرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پيش تب شكستن گيرد اندام
چو رامين سير گشت از رنج ديدن شب و روز از پي جانان دويدن
بدامي اوفتادن هر زماني شنيدن سرزنش از هر زباني
بشاهنشاه پيغامي فرستاد كه خواهم شد بمرز ماه آباد
تنم از دردمندي وا گدازم بود كم آن بهتر بسازم (؟)
همي خواهم ز شاهنشاه موبد كه من باشم بران كشور سپهبد
مگر يابم نشان تندرستي رها گردد تنم از رنج و سستی
بجويم خوشترين نخچير گاهي بباشم اندرانجا چند گاهي
گهي گيرم به يوزان غرم و آهو گهي گيرم به بازان كبك و تيهو
گوزن كوهي از كوه اندر آرم بهامون يوز را بر وي گمارم
تذروان را ببازان آزمايم سگان را نيز بر غرمان كشايم
هرانگاهي كه فرمايد شهنشاه بچشم و سر دوان آيم بدرگاه
خوش آمد شاه را پيغام رامين بداد از پادشاهي كام رامين
ري و گرگان و كوهستان بدو داد بشاهي مهر و منشورش فرستاد
چو رامين خيمه بيرون زد بشاهي زناگه مردبي ره گشت ماهي
بنزد ويس شد كورا به بيند چو او را ديده باشد بر نشيند
چو پيش ويس شد بر تخت بنشست برانشاندآن بت خندان برو دست
بگفت از جاي شاهنشاه برخيز تو كه باشي زجاي مه به پرهيز
ترا بر جاي شاهنشه نشستن چنان باشد كه كام او شكستن

ترا این کار جستن سخت زود است مگر این راه بد دیوت نمودست
ز پیش او دژم برخاست رامین کننده زیر لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دل بدبخت نا راست نگر تا این نهیبت از کجا خاست
ز مهر ویس چندین رنج دیدی کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید
بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن ز پیمودن فزون تر
به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتم بر هوای دیو راهی
سپاس ایزد دادار دارم که اکنون چشم دل بیدار دارم
چرا بیهوده گم کردم جوانی چرا برباد دادم زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارم دریغا آن دل امیدوارم
بدست خود گلوی خود بریدن به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد که باری زو دلم را زود شد سرد
سزای کو ز شومی فال بنمود بهل تا هرچه ویران تر شود زود
جدائی را پدید آمد بهانه محیطم را پدید آمد کرانه
چو من زو دل همی خواهم بریدن چرا نالم ز بیغاره شنیدن
چنین بیغاره از بهر بریدن بصد گوهر ببایستم خریدن
کنون کم داد دولت را یگانی گریز ای دل ز سختی ناتوانی
گریز ای دل ز آسیب زمانه گریز ای دل ز ننگ جاودانه
دلا بگریز تا خونم نریزی گر اکنون نه گریزی کی گریزی
درین اندیشه مانده رام بیدل چو ریشی بود آگنده بفلفل
سمنبر ویس چون اورا دژم دید دل خود را پر از پیکان غم دید
پشیمان گشت ازان بیهوده گفتار کزان گفتار رامین شد دلازار

ز گنج شاهوار آورد بیرون بدر کرده صدوسی تخت مدفون
در ایشان جامهای بسته رنگین همه منسوج روم و شستر وچین
به پیکر هر یکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری.
زخوبی هریکی چون بخت رامین فرستاد آن همه زی رخت رامین
پس او را جامها پوشند هموار قبای لاله گون ولعل و دستار
بنفش و لعل اندر یافته زر چو روی بیدل و رخسار دلبر
پس انگه دست یکدیگر گرفتند به تنها هر دو اندر باغ رفتند
زمانی خرّمی کردند و بازی به پیچیده بهم هر دو نیازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ز بوی زلف ایشان باد مشکین
گه از پیوند و بازی هر دو خندان گه از درد جُدائی هردو گریان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار رخان همرنگ خون آلود دینار
عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دل سوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جسم و هزاران گونه تیمار
بمشک آلوده فندق گل شخوده ز خون آلوده نرگس در نموده
همی گفت ای گرامی بیوفا یار چرا روزم کنی همچون شب تار
نه این گفتی مرا روز نخستین نه این بستی تو با من عهد پیشین
هنوز از مهر ما چندین نرفتست دلت از مهر سیری بر گرفتست
همان ویسم همان خورشید پیکر همان آزاده سرو یا سمن بر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا کهن مهر مرا مفگن بدریا
مکن رامین جفای هجر با من مکن رامین مرا بر کار دشمن
مکن رامین که باز آئی پشیمان گسسته دوستی بشکسته پیمان

چو نای وچنگ پیش من بنالی   دوزخ بر خاک پای من بمالی
کنون گرگی و انگه میش گردی   و زین عجب و منی درویش گردی
بدل در آتش هجرم بتابی   بجان دیدار من جوئی نیابی
زمن بینی همان غم کز تو دیدم   چشی از من همان کز تو چشیدم
همی کشی کنم با تو همی راز   به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخندان   که از راز من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم   و لیک از دشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من   ز من بیزار شد پیراهن من
پلنگ من شده آهو به صحرا   نهنگ من شده ماهی بدریا
نه تابد مهر بر من جز بخواری   نبارد ابر بر من جز بزاری
ز بس بیغاره کز مردم شنیدم   قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم ز بد خواهان و یاران   چنانکه از دشمنان و کینه داران
ز دست هر که گیرم شربت آب   همی ترسم که آن زهری بود ناب
بخواب اندر همی شمشیر بینم   پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان   بیک نیرنك بستاند ز من جان
هران گاهی که بستانند جانم   ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهتر که آن برجای دارم   بجان مهر ترا بر پای دارم
هران گاهی که خوش جانم نباشد   بگیتی چونتو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه هردم در تنم جان   وبا جان در برم باشی تو جانان
چه باشد گر بود سالی جدائی   وزان پس جاودانه آشنائی
بگیتی هر شبی آبستن آید   نداند کس کزو فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بندست   که داند باز کورا رنگ چندست

چه داني کزپس هجر و جدائي چه مایه بود خواهد روشنائي
اگرچه دردمند روزگام بدرمانش همي امیدوارم
وگرچه مستمند سال و ماهم امید از روز پیروزی نگاهم
خداوندي که بامهرامت وداد است همه کس را چنین امید داد است
که روز رنج و سختي درگذاریم پس انگه ناز و کشّي دربر آریم
مرا تا جان بود امید باشد که روزي جفت من خورشید باشد
تو خورشیدي و تا رویت نباشد جهانم جز چنان مویت نباشد
بسی سختي بدیدم از زمانه مرا تریاک مهر تو بهانه
چنان دانم که این سختي پسین است دلم زین پس بشادي بر یقین است
کشاده انگهي گردد همه کار که سختی پیش او را بند و مسمار
کشاید باد چشم نوبهاران چو بندد برف راه کوه ساران
سمن بر ویس گفت آری چنین است ولیکن بخت من با من بکین است
نه پندارم که چون بازم زباید دگر ره روی تو با من نماید
ازان ترسم که تو روزی بگوراب به بیني دختري چون درّ خوشاب
ببالا سرو و سروش یا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشک پرور
پس آرزم و وفای من نداري دل بی مهرخویش اورا سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب که آنجا دل همی گردد چو دولاب
ز بس خوبان ومهرویان که بیني ندانی زان کدامی برگزیني
چو روی خویش مردم را نمایند بروی و موی زیبا دلربایند
چنان چون باد هنگام بهاران رباید برگ گل از شاخساران
اگرچه پیشه داري دیو بستن ندانی دل ازیشان باز رستن
بگیرندت بزلف و چشم جادو چو گیرد شیر گور و یوز آهو

اگر داري هزارن دل چو سندان بمانی بیدل از دیدار ایشان
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیران را جواني لبانش مردگانرا زندگاني
بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهري نخواهم
ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای با جنان اورنگ و زیور
پس انگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دو چشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند
چو آه حسرت از دل بر کشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشك شان دریای جوشان
چو سیل فرقت از دیده براندند بکشتی در همی گوهر فشاندند
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

رفتن رامین بگوراب

داشت

چو رامین بر نشست و رخت بر ز روی صبر دلبر پرده بر داشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت که رامین راچوتیراز وی بینداخت
شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان برجای و تیر آلوده خوناب
همی گفت ای ز من جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا توآئي
قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

بخت

چه بخت است این که کم بادا چنین | گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
بچندان غم بپا کند این دل تنگ | که در دشتی نباشد شصت فرسنگ
چو دریا کرد چشمم را ز بس نم | چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید | سزد گر صبر در جانم نپاید
بدریا در که آرد بود مادام | بدوزخ در که آرد کرد آرام
چه بد تر ز انکه از دشمن کنم یاد | همی گویم که دشمن همچو ما باد
نگویم کش چنان باد و چنون باد | همی گویم چو من زار و زبون باد
چو از دز گه براه افتاد رامین | به پروین شد خروش نای روئین
چو ابر تیره شد گرد سواران | که اورا اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر | کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدائي | نشسته بر رخان گرد جدائي
نباشد هیچ عاشق را صبوري | بخاصه روز هجر و گاه دوري
چو باشد در جدائي دل شکیبا | مراورا نیست آئین عشق زیبا
اگرچه یافت رامین مرزباني | بدرگاه برادر پهلواني
دلش بی ویس با فرمان وشاهی | بسختی بود چون بی آب ماهی
بگشت او گرد مرز پادشائی | گرفته رای فرمانش روائی
بهر شهری و هر جائي گذر کرد | بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان | که میشانرا شبان بودند گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری | رفیق و جفت کبک کوهساري
زبس می خوردن و خوشی درآمل | تو گفتي بودش آب رود ها پل
ز داد او همه مردم بکامش | نشسته روز وشب باعیش ورامش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب | همی با شیر بیشه خورد گور آب

نشسته با سپاهی در سپاهان   که بود از مرزها بهتر سپاهان
ز گرگان تا ری و اهوار و بغداد   بگسترده بساط رامش و داد
جهان چون خفته آسوده به بدبختی   همه کس شادمان از نیك بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته   ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته   درختان از سعادت بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام   بچپین آورد دولت را سر انجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت   چنان آمد که بر گوراب بگذشت
سرافرازان چو شاپور و رفیدا   دران کشور چو ماه و مهر پیدا
یکایك ساختندش میهمانی   ستوده جامهای خسروانی
سحر گاهان همه بشکار رفتند   بکام نیك روزان می گرفتند
گهی با صید و گه با تیر و خنجر   گهی در بزم و گه با رود و ساغر
گهی شیران گرفتند از نیستان   گهی جام نبید اندر گلستان
بدین خوبي که گفتم روز گاري   بسر بردند در عیش و شکاري

دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن

دل رامین به هشیاري و مستی   چو نار آگنده بود از درد و مستي
گر او تیری به نخچیری فگندي   هوای دل برو تیری فگندی
بشب کز دوستان تنها بماندی   ز خون دیدگان دریا براندي
بدین سان بود حالش تا یکی روز   بره بر دید خورشیدی دلفروز
نگاري نو بهاري غمگساري   ستمگاري بدل بردن سواري
بخوبی پادشائی دل ربائي   ببوسه جان فزائي دلکشائي
ربدزخ بوستاني گلستاني   میان گلستان شکر فشاني

دو زلفش خوانده کتب هر فسونی گرفته باب هر جیمی و نونی
لبش گشته شفای هر گزندی ببرده آب هر شهدی و قندی
بچشم آورده تیر افگن به انجاز بزلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت دیبا های ششتر لبانش تنگ شکّر های عسکر
یکی چون گل که بروی مشك پیزد یکی چون در که در وی باده ریزد
یکی بر سینه اش گشته زره گر یکی بر نرگسش گشته کمان ور
زره را درمیان پروین فگنده کمان را توز مشکین بر فگنده
رهی گشته داش را سنگ وفولاد چنان چون قدّ اورا سرو وشمشاد
رخش را نام شد گلنار تر بر دو زلفش را لقب زنجیر دل بر
یکی را چشمهٔ نوش آب داده یکی را دشت نتنه تاب داده
دهان تنگ چون میم عقیقین دو دندانش که چون رخشنده پروین
ز برف و شیر وخون ومی رخانش زقند و نوش و شهد ودر دهانش
یکی را بر کران مشکین جرا زه یکی را بر میان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سیم چو اندر آب روشن ماهیء شیم
بهر بر انسری از مشک و عنبر فرازش افسری از زرّ و گوهر
فروهشته ز سر تا پای گیسوی ببوی مشك و رنگ جان جادوی
چنانکه آویخته از شب شباهنگ و یا بر مشك و برمه بسته اورنگ
بناگوشش چو دیبای پر از گل طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
برین سان تن گدازی دلنوازی خوش آوازی سر افرازی بنازی
چو باغی از مه و پروین بهارش بهاری از گل و سوسن نگارش
نگاری بود بنگاریده دادار بت آرایش نگاریده دگر بار
تنش دیبا و در پوشیده دیبا رخش زیبا و بنگاریده زیبا

ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور   ز بس گوهر چو کانی پر زگوهر
همي باريدش از مرغول عنبر   چنان کز نقش خامه درّ گوهر
بيک فرهنگی او را روشنائي   همي شد تا به پيشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان   سهیل از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهي وجواني   ز شیرینی چو کام زندگاني
ز خوبي همچو باغ نو بهاری   ز کشي چون گوزن مرغزاري
زخوبان گرد او هشتاد دلبر   بتان چين و روم و هند و بربر
همه گردش چو گرد سرو نسرين   همه پيشش جو پيش ماه پروين
چو رامين ديد آن سرو روانرا   بت گويا و ماه باروان را
تو گفتي ديد خورشيد جهان تاب   که ازدیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فروماند   زمستي تيرها از دست بفشاند
نبودش ديده را ديدار باور   که بت بيند همی يا ماه ياخور
بهشت ست اين که ديدم يا بهارست   بهشتی حور يا چینی نگارست
بباغ دلبری آزاده سروست   بدهشت خرّمي نازان تذرواست
بتان چون لشکرند او شاه ایشان   و يا چون اخترند او ماه ایشان
درين انديشه بود ازاده رامين   که آمد نزد او آن سرو سیمين
تو گفتي بود ديرين دوستدارش   فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه   ز تو چون ماه روشن کشور ماه
يكي امشب بنزد ما فرود آي   غمين گشتي يكي ساعت بياساي
زما بپذير يكشب ميهماني   که داريمت بناز و شادماني
مبي گلگونت آرم روشن و خوش   که دارد بوي مشک ورنگ آتش
ز بيشه شنبليد آرمت خود روي   بنفشه آرمت همچونتو خوشبوي

ز کوه آرمت کبک کوهساری ز پشته برف و ریواج بهاری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کنم مجلس چو دیبای ملون
ز دجله آرمت شبّوط ماهی چو از حلوان بره نوروز گاهی
گرامي دارمت چون جان شیرین که ما خود میهمان داریم چونین
جهان افروز رامین گفت ای ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامی وز کدامی جایگاهی مرا خواهي بجفتی یا نخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید ازو مادرت کاوین چند جوید
بگوراب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان
لب نوشین تو پر شهد و قندست نگوئی تا ازان قندی بچندست
که مهر از هیچکش پنهان نماند همه کس مهربانان را بداند
جوابش داد خورشید سخن‌گوی سروش دلکش آن حورپری روی
نه آنم من که پوشیده‌ست نامم کسی را گفت باید من کدامم
مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزاد است گل‌خوشبوی نام من نهاد است
ستوده گوهرم از مام و از باب که این از همّدانست آن ز گوراب
منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام
بمن شد هرکه در گوراب خوشنو که من هستم کنون گوراب بانو
مرا هست این نکوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
بچهره ماه رویم همچو مادر ببالا سرو قدّم چون برادر
مرا سیمین بلورین دست سیمین بنرمی قاقم و بربوی نسرین

بهای بومه ام ریّ است وگرگان   چو کاویذم همه مرز خراسان
چه پرسی از من و از خاندانم   که من نام و نژادت نیك دانم
تو زامینی شهنشه را برادر   که مهر ویس با جانت برابر
دلت بسته است بر وی دایهٔ پیر   بافسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب   اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا مانی تو زان شمشاد آزاد   اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهي   گر از زنگي شود شسته سیاهی
تو نتوانی که ازوی باز گردي   و با یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی اورا باش تنها   تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته   خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاد رامین   بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلي گشت او علامت   شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه   سخنهای که برد اورا دل ازراه
بدو گفت اي نگار سرو بالا   بت خورشید چهر ماه سیما
ز تو گوراب چرخ و آفتاب است   سرایت از تو گاه سیم ناب است
ز تو پیرایه ات گنج جمالست   نداند کس که در گنجت چه مالست
مکن مردی بلا دیده ملامت   زیزدان خواه تا باشی سلامت
همه کار جهان از خلق راز است   قضا را دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست   قضا بر من مکن چونین نبشتست
مکن یاد از گذشته کار گیهان   که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمان بري ماه دو هفته   نباشی یاد گیر از کار رفته
به نیکی مر مرا انباز گردی   به انبازي مرا دمساز گردی

زدی نندیشی و امروز بینی مرا از هر که بینی برگزینی
تو باشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامگاری بیابی تو ز من کامی که داری
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
تو باش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم وگر جانم بخواهی پیشت آرم
مرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو
هران گاهی که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسمانی ببالد زاد سرو بوستانی
جهد باد صبا بر کوهساران چرد گور ژیان در مرغزاران
تو با من باشی و من با تو جاوید بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاری را در آغوش کنم آنرا که دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکوتر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل برامین

جوابش داد خورشید گل اندام منه رامها مرا از جادوئی دام
نه من آنم که در دام تو آیم چندین بی رنج در کام تو آیم
مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی
نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پر از دینار و گوهر
مرا کامیست از تو گر بیابم مر از فرمان و رایت بر نتابم

تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم بهٔ پیش تو پرستار
اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسر بردن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار وفا ورز و وفا جوی و وفا دار
نباید مر ترا مرز خراسان هم ایدر باش دل شاد و تن آسان
مشو دیگر بنزد ویس جادو زن موبد کجا شاید زن تو
مکن زو یاد اگرچه مهربانست کجا چیز کسان زان کسانست
بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی
اگر با من کنی زین گونه پیمان تن ما را دو سر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش دست و بردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند بگاه زرنگارش بر نشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
سراسر دل برامش بر کشادند بشادی ماه را بر شاه دادند

تزویج رامین با گل

پس انگه نامداران را بخواندند دگر ره زر و گوهر بر فشاندند
جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
نجویم نیز ویس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان را
مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
گل گلبوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

مرا تا گل بود سوسن نه بویم — همین تا مه بود اختر نجویم
پس انکه گل بخویشان کس فرستاد — همه کس را ازین حال آگهی داد
ز هر شهري بیامد شهریاري — ز هر مرزی بیامد مرز داري
ز گرگان وري وقم و سپاهان — ز خوزستان و کوهستان وآلان
شبستان پر شد از انبوه ماهان — چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
چهل فرسنگ آذینها به بستند — همه جائی بمی‌خوردن نشستند
ز بس بر دستها پر می پیاله — تو گفتي بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد ز هر شهري درودي — بگوش آمد ز هر گونه سرودي
چو شب بودی ز هر دشتی و راغی — بهر جائی ز مي بودي چراغی
عقیقش بود سنگ کوهساران — چو نوشین بود آب جویباران
ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی — بیامختند گوران پای بازی
ز بس بر روی صحرا مشك و دیبا — همه چون خز شستر گشت صحرا
ز بس در مرغها دستان سرائی — همه مرغان شده چنگی و نائی
ز بس می ریختن بر کوهساران — ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته — به می‌خوردن همه گردان نشسته
که و مه مرد و زن بودند یکماه — به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی زوبین زدند و گاه طنبور — گهی مستان بدند و گاه مخمور
گهی چوگان زدند و گاه نخچیر — گهی در رامش و گاهی بدل گیر
گهی ساغر زدند و گاه پیکان — گهی دستان زدند و گاه چوگان
گهی آهو رمانیدند از کوه — گهی از دل زدانیدند اندوه
گهی غرم و گوزن و رنگ کهسار — ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا — ز دست یوز و سگ رفته ببالا

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه   دران کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم   نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
کشاده دست بخشش مهترانرا   روائی خاسته خنیاگران را
بزرگان و امیران و فقیران   ضعیفان و غریبان و اسیران
بهرچیزی شده معشوق هریک   سگ و یوزان و آهو از پی تک
برین شادی همی بودند یکماه   فرامش کرده چرخ و شمس باماه
همی بودند یک مه همبرین سان   نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
سرایان هریکی بر نام رامین   سرودی نغز و دستان نو آئین
همی گفتند راما جاودان زی   بکام دوستان دور از بدان زی
بهر کامی که خواهی کامگاری   بهر نامی که خواهی نامداری
به پیروزی فزوده گشت کامت   به بهروزی ستوده گشت نامت
به نخچیر آمدستی ای شگفتی   چو گل شایسته نخچیری گرفتی
به نیکی آفتاب آمد شکارت   گل خوبی شگفت اندر کنارت
کنون همواره گل بربار داری   همیشه گل پرستی کار داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو   که گلزار آمد این گل را گل تو
گلت از بوستان سرو روانست   کجا دانی که چونتو گلستانست
بدی ماها تو گل بر بار داری   نکو تر انکه گل بی خار داری
کنون همواره گل در پیش داری   همیشه گل پرستی کیش داری
بشادی باش بادی کین گلستان   نه تا بستان پذیرد نه زمستان
گلی کز رنگ او آید جوانی   چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کش خار زلف مشک سایست   عجب تر انکه خارش دلربایست
گلی کورا دو کژدم باغبانست   گلی کورا دو نرگس پاسبانست

گلی کش بوستان ماه دو هفته است کدامین گل چو او بر مه شگفتست
گلستانی که با تو گاه و بیگاه گهی در باغ باشد گاه بر گاه
گلی با بوی مشک و رنگ باده فرشته کشته رضوان آب داده
گلی کورا بدل باید که جوئی گلی کورا بجان باید که بوئی
گلی عنبر فروشان بر کنارش گلی شکّر فروشان بر گذارش
گلی کو خاص گشته بر گل عام نهاده فتنه گردش عنبرین دام
بماناد این گل اندر دست رامین و با او جام می بر دست رامین
چندین بادا به پیروزی چندین باد جهان یکسر بکام آن و این باد
چو یک مه خرمی کردند هموار بچوگان و نبید و رود و اشکار
بیابان شد عروسی را بهاران برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند بشادی بر دز گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای نگارید آن سمنبر را سرا پای
از آرایش چنان شد ماه گوراب که از دیدار او دیده گرفت آب
رخش گفتی نگار اندر نگار است بناگوشش بهار اندر بهار است
مشاطه مشکش اندر گیسوان کرد چو سرمه‌اش در دو چشم آهوان کرد
اگرچه موی بودش زنگیانه چنان چون بود چشمش جادوانه
دو زلف و ابروانش را به پیراست بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی چون گل شد شگفته چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هردو رخ آب جوانی چنان کز دو لب آب زندگانی
نگارین روی او چون قبلهٔ چین نگاریدست همچو زلف پر چین
چو رامین روی یار دلستان دید رخش را چون شگفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مشکبارش بابر اندر ستاره گوش وارش

دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم   رخانش چون ز لاله بود برهم
لب خندان چو یاقوت سخن گوی   ز رنگ و بوی مانند بشب بوی
بگردن بر ز مروارید چندان   چو بر سوسن چکیده قطره باران
اگر پیدا بدی در روز اختر   چنان بودی که در گردنش گوهر
بدو گفت ای بخوبي ماه گوراب   به بردهٔ روي خوبت ماه را آب
مرا امروز تو در مان جاني   که ویس دل ستانرا نیک ماني
تو چون ویسی لب از نوش و تن از سیم   تو گوئي کرده شد سیبي بدو نیم
گل آشفته شد از گفتار رامین   بدو گفت ای بد اندیش بد آئین
چنین باشد سخن آزادگان را   چنین باشد کنش شهزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر   بد آغاز و بد انجام و بد اختر
مبادا در جهان چون دایه جادو   کزو گیرد همي سرمایه جادو
ترا ایشان چنین خود کام کردند   ز خود کامي ترا بد نام کردند
چو دانستم من از تو زود سیري   نبایستم چنین کردن دلیري
نه تو هرگز خوري از خویشتن بر   نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاري نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد   نگر تا پوزش آزار چون کرد
ز پیش گل حریر و کلک برداشت   حریرش را بآب مشک بنگاشت
بر آهخت ای عجب تیغ جفا را   بدو ببرید پیوند وفا را
یکي نامه نوشت آن بیوفا یار   بیار بس وفا جوی وفا دار
بنامه گفت ویسا نیک داني   که چند آمد مرا از تو زیاني
خدا و جز خدا از من بیازرد   همه کس در جهانم سرزنش کرد

شنیدم گه نصیحت گه ملامت شدم از مهر درگیتي علامت
توگفتی مهر من بود ای عجب کین که مرد و زن بران کردند نفرین
بگیتي هر که نام من شنیدي بزشتی پوستین من دریدی
برین سان زشت گشته روی نامم وزین بد تر بزشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودي گهی در ره گذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد نجست اندر دل ممکین من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود که با او چشم من دریای خون بود
بلا بر من ز دیدارت بتر بود که با او بیم جان و بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم که نه صد گونه درد دل کشیدم
چه بودي گر بدي بیم تن و جان نبودي شرم خلق و بیم یزدان
مرا دیدي ز پیش مهرباني که چون خود کام بودم در جواني
چو آهو بد بچشمم هر پلنگی چو ماهي بد به پیشم هر نهنگی
بجوشیدم بهر بادی چو دریا تو گفتي خود ز من کردند صفرا
گه تندي ز بون من بدي شیر چنان چون گاه تیزي تیر و شمشیر
چو بازم در هوا پرواز کردي مه و جوزا بگردون ناز کردي
نونه کام من چندان دویدي کجا اندیشه کانرا در رسیدی
امید من چو چشم دور بین بود نشاط من چو رهواری بزین بود
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد ندادي یکزمان هرگز مرا داد
ز رامش پر ز خوشي بود جانم ز شادي پر ز گوهر بود کانم
بباغ لهو در شمشاد بودم بدشت جنگ در پولاد بودم
وزان پس حال من دیدی که چون بود همان بخت زبونم را زبون بود

جوانه سرو قدّ من دوتا بود دو هفته ماه بخت من سها بود
هوا پشت مرا چون چنبری بود زمانه گفتی از من دیگری بود
چو دست عشق آتش در دلم ریخت نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
خرد دیدم ز من آواره گشته بدست عاشقي بیچاره گشته
کمان ورگشته هرکس در زمانه ملامت تیر و جان من نشانه
همه زر بود سنگ کوهساران همه در بود ریگ جویباران
مرا خود بود باغ عشق بی مر چه بایستش ملامت نیزبر سر
چو من بودم خود از جام هوامست چه بایستي زدن مرمست رادست
کنون از من درودت باد بسیار وگرچه گشتم از مهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم که چو خوبست بی تو روزگارم
بدان ویسه که تا از تو جدایم بدل بر هر مرادي پادشایم
بآب صابری دل را بشستم بکام خویش جفتي نیک جستم
گل خوشبوی را در دل بکشتم که با آن گل همیشه در بهشتم
کنون پیشم همیشه گل بباراست گهم در دست و گه اندرکناراست
گلم در بستراست و گل ببالین مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گل زن بود تا روز جاوید چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من زگل چون بوستانست حصار من زگل چون گلستانست
سه چندان کزتو دیدم رنج وخواري ازو بینم نشاط و شاد خواري
همانا جانم از تن بر پریدي اگر با تو چنین روزي بدیدي
چو یاد آید گذشته سالیانم به بخشاید همی بر خسته جانم
که چندان صبر بر نا کام چون کرد به تیمار تو چندان زهر چون خورد
من انگه از جهان آگه نبودم که در سختی همی شادي فزودم

زراه آگه نبودم همچو گمراه　　چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگی بیدار گشتم　　وزان مستی کنون هشیار گشتم
همان بند بلا بر هم شکستم　　وزان زندان بد روزی بجستم
بخوردم با گل خوشبوی سوگند　　به بخت فرّخ و جان خردمند
به یزدان جهان و ماه و خورشید　　بدین و دانش و فرهنگ و امید
که تا باشم زیم با گل وفا جوی　　بشادي کرد با او روي در روی
یکی ساعت که باشم جفت این ماه　　نشسته شادمان در کشور ماه
به از صد سال چونان زندگانی　　که زندان بود بر جان و جوانی
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر　　براه و روز من بسیار منگر
که روز و راه هجر من دراز است　　که دل از چون تو یاري بی نیاز است
چو پیش آید چنین روز و چنین کار　　شکیبائی به از زرّ بخروار
شکیبائی کن ای ماه جهان تاب　　که من باشم کنون در مرز گوراب
چو این نامه بپایان برد رامین　　بعنوان بر نهادش مهر زرّین
عماری دار خود را داد و فرمود　　که نامه نزد جانانش برد زود
عماری دار چون بادروان شد　　بیکهفته بمرو شایگان شد
بزرگان شاه را آگاه کردند　　هم از راهش بنزد شاه بردند
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند　　دران گفتارها خیره فروماند
مبلك نامه به ویس دلستان داد　　ز کار رام ویرا مژدگان داد
مرا ورا گفت چشمت باد روشن　　که رامین با گلست اکنون بگلشن
بشد رامین و در گوراب زن کرد　　ترا با داغ دل بر باب زن کرد
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد　　درخش حسرت اندر جانش افتاد
چو پیك و مرد رام از در درآمد　　طراقی از دل ویسه بر آمد

دلش داد اندران ساعت گوائي — که رامین کرد با وی بیوفائی
ز سختي خونش اندر دل بجوشید — و لیکن حالش از مردم بپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان — دلش بود ازدرون چون تپلك و سندان
ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت — نه بنمود آن تباهی کاندرو داشت
چو مینو بود خرّم از برونش — چو دوزخ بود تفسیده درونش
بخندهٔ می نهفت از دلش تنگی — برهواری همی پوشید لنگی
رخش از نامه خواندن شد زریری — که میدانست کم مایه دبیري
پس انگه گفت سرو سیم پیکر — بپاسخ شاه را در حال و درخور
بدو گفت از خدا این خواستم من — که روزي بشکند بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست — که جانم را ز تو بیم ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز — نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
مگر شاهم دگر زشتي نگوید — بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادي بدرویشان دهم چیز — بسي گوهر به آتشگه برم نیز
هم اواز غم برست اکنون و هم من — بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون دل شاد دارم در جوانی — بآساني گذارم زندگاني
مرا گرمه بشد ماندست خورشید — همه کس را بخورشیداست امید
مرا از تو شود روشن جهان بین — چه باشد گر نه بینم روي رامین
همی گفت این سخن دل با زبان نه — سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد — ز تاب مهر جانش بر لب آمد
دلش در بر طپان همچون کبوتر — که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوي سرد — چو قطرهٔ شب نشسته بر گل زرد
سهی سروش چو بید از باد لرزان — ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

بزرین یاره سیمین سینه کوبان — بمشکین زلف خاک بوم روبان
همی غلطید در خاک و همی گفت — چه تیر است این که آمد بچشم من سفت
چه بخت است اینکه روزم راسیه کرد — چه روز است این که جانم را تبه کرد
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه — در آمد همچو طوفان از کمین گاه
ز تخت زر مرا در خاک افگند — خسک بر راه صبر من پراگند
تو خود داری خبر یا منت گویم — که از رامین چه رنج آمد برویم
بشد رامین و در گوراب زن کرد — پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم — رموز سوسن و خیری بریدم
بمرو اندر مرا اکنون چه گویند — سزد گر مرد و زن بر من بمویند
یکی درمان بجو از بهر جانم — که من زین درد جانرا چون رهانم
مرا چون این خبر بشنید بایست — گرم مرگ آمدی از پیش شایست
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر — نه جان باید نه مادر نه برادر
مرا کام جهان با رام خوش بود — کنون چون رام رفت آن کام فرسود
مرا او جان شیرین بود و بی جان — بکام خویش زو ببرید نتوان
شوم از هر گناهی تن بشویم — وز ایزد خویشتن را چاره جویم
بدرویشان دهم چیزیکه دارم — مگر گاه دعا باشند یارم
بلابه خواهم از دادار گیهان — که رامین گردد از کرده پشیمان
بتاری شب بمرو اید ز گوراب — زباران تر و بفسرده تنش ز آب
تنش همچون تن من سست و لرزان — دلش همچون دل من زار و سوزان
گه از سرمای سخت و گه ز تیمار — همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
زما بیند همین او هم همان روز — که از وی ما همی بینیم امروز
خدایا داد من بستانی از رام — کنی او را چو من بی صبر و آرام

تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین   مبر اندوه در هجران رامین
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ   بخرسندی و خاموشی و فرهنگ
تن آزرده را چندین مرنجان   دل آسوده را چندان مپیچان
مکن بیداد بر جان و جوانی   که جان را مرگ به زین زندگانی
زبس کین روی گلگون را زنی تو   زبس کین موی مشکین را کنی تو
رخی نیکو تر از باغ بهشتی   چو روی اهرمن کردی بزشتی
جهان چندانکه داری بیش باید   و لیک از بهر جان خویش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین   نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان   مباد اندر جهان یک قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من   مرا چه دوست و زگیتی چه دشمن
همه مردان بزن کردن دلیراند   بمهر اندر چو رامین زود سیراند
گر از تو سیر شد رامین بد مهر   که رویت را همی سجده برد مهر
ز مهر گل همیدون سیر گردد   زبان بر وی ترا شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر   نه بیند زان همه نوری یکی خور
گل گورابی ار چه ماه رویست   بخواری پیش تو چون خاک کویست
نکوتر زیر پای تو ز رویش   که خوشتر خاک پای تو ز بویش
کسی کز بادهٔ خوش دوز باشد   اگر دردی خورد معذور باشد
چو رامین از تو تنها ماند و مهجور   اگر زن کرد بر من هست معذور

پاسخ دادن ویس دایه را

سمنبر ویس گفت ای دایه دانی   که گم کردم بصبر اندر جوانی

زنان را شوهر و یارست در بر مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
اگر شویست بر من بدگمان است اگر یارست بمن نامهربان است
بدردم خویشتن را آب و سایه چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفگندم درم از بهر دینار کنون بی هر دوان ماندم به‌تیمار
مده دایه بخرسندی مرا پند که برآتش نه‌خسپد هیچ خرسند
مرا بالین و بستر آتشین است بآتش دیو عشقم همنشین است
برآتش صبر کردن چون توانم وگر سنگین و روئین است جانم
مرا زین پیش خرسندی مفرمای بمن بر باد بیهوده مپیمای
مرا صد تیر زهرآلود تا پر نشاند این پیک آن بیمهر دربر
مرا درمان نیابد هیچ دانا مرا چاره نداند هیچ کانا
چگوئی دایه زین پیک روان گیر که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
زرام آورد مشک آلود نامه ازو شد ویس خون آلود جامه
بگریم زار بر نالان دل خویش ببارم خون دیده بر دل ریش
الا ای عاشقان مهر پرور منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روي مهربانی نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید ز مهر ناکسان بیزار باشید
مرا بینید و دل در کس مبندید بیاري هیچکس را دل مبندید
نهال عاشقی در دل مکارید وگر کارید جان او را سپارید
وگر چون حال زار من ندانید بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشي در دل برافروخت که هرچند بیش گشتم بیشتر سوخت

جهان کردم ز آب دیده پرگل نمرد از آب چشمم آتش دل
نگیرد
چه چشمست این که چون خوابش چه آبست این که در آتش نمیرد
مرا پروردن باشه بدی آز یکی باشه به بروردم بصد ناز
بروزش داشتم بر دست سیمین بشب بستم همی بر خز و بالین
بدانست او ز دست من پریدن ز خودکامی سوی گیهان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رهائی ندانم کو کجا شد با جرائی
کنون خسته دلم از بس که پویم نشان باشهٔ گم کرده جویم
دریغا رنج رفته روزگارم دریغا این دل امیدوارم
دریغا رنج بسیاری که بردم که خود روزی ز رنجم بر نخوردم
بگردم در جهان چون کاروانی مگر یابم ز گم بوده نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر نباشم بیدل و بی دوست ایدر
کنم بر کوهساران سنگ بالین ز جور این دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش دهم این خسته جانرا مژدگانش
مرا تا جان چندین پدرود باشد دلم از بخت چون خوشنود باشد
منم از دوست ناخوشنود گشته منم از بخت خشم آلود گشته
مرا بی کار ای دایه تو کشتی که تخم عشق در جانم بکشتی
درین راهم تو بودی کور رهبر چو در چاهم فگندی تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید که درمانم کنون هم از تو آید
بسیچ راه کن برخیز و منشین ببر پیغام من یکیک برامین
بگو ای بیوفای بدگمان زه تو کردی با کسی دیگر کمان زه
تو چشم راستی را کور کردی تو بخت مردمی را شور کردی

تو از کژدم چو گوهر جانگزائي بسنگ ار بگذري گوهر نمائي
تو ماري وز تو نايد جز گزيدن تو گرگی وز تو نايد جز دزيدن
ز طبع تو همين آيد که کردي که از زنهاريان زنهار خوردي
اگرچه من ز دردت دل فگارم برين آهوت ارزاني ندارم
مکن بد با کسی و بد ميندیش کجا چون بد کني بد آيدت پيش
اگر يکسر بشد مهرم زيادت ميان مهربانان شرم بادت
بران خوبی ز پيش من برفتي فرامش کردي آن چيزی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزير لاله خفته در سيه مار
اگر تو يار نو کردي روا باد ز گيتي هرچه تو خواهی ترا باد
مکن چندين بنوميدی مرا بيم نه هر کو زر بيابد بفگند سيم
اگر تو جوی نو کندی بگوراب نبايد بست از جوي کهن آب
وگر تو خانه کردي در کهستان کهن خانه مکن در مرو ويران
بباغ ار گل بکشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلارامي کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار
اگر نو کردهٔ نو را نگهدار کهن را نيز بيهوده ميازار
اگر ماهی گرفتي تو بگوراب چو روز آيد شود آن ماه بيتاب
اگر نو اختری دادت بميذو ابی مه اختران باشد نه نيکو
همی گفت اين سخن هاويس مه رو زهر چشمی روان برخ دو صد جوی
تو گفتي چشم او بد ابر نو روز که می باريد بر باغ دلفروز
شکنج گريه در سينه چنان شد که از گريه رخش چون زعفران شد
بگفتي دايه ای حور پري زاد مکن چندين ز بخت خويش فرياد
دل دايه بران مه روی سوزان همي گفت ای بهار دلفروزان

مرا بر آتش سوزنده منشان   گلاب از دیده بر گلنار مفشان
که من گیرم هم اکنون راه گوراب   شوم در ره چو تو بی خورد و بی خواب
کنم با رام هر چاری که دانم   مگر جان ترا زین غم رهانم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر   کمان شد مرو و دایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب   ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
چو اندر مرز گوراب آمد از راه   بصحرا پیش آمد بیوفا شاه
بسان شیر خشم آلود تازان   بگوران و گوزنان و گرازان
سپه پره زده همچو حصاری   حصاری گشته دروی هر شکاری
گروهی گردن اندر بر شکسته   گروهی دست و پای از هم گسسته
ز بس در چرم ایشان آژده تیر   تو گفتی پر ز پر گشتند نخچیر
هوا پر باز بود و دشت پر سگ   شتابان هردو در پرواز و در تگ
یکی کرده هوا را بی پرنده   یکی کرده زمین را بی دونده
ز رنگ و خون بدشت و کوه بر رنگ   چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر   دلش گشت از جفای رام پر تیر
کجا رامین چو اورا دید در راه   نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر   بد آموز و بد اندیش و بد اختر
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ   زمن بردی چو مستان هوش و فرهنگ
دگر باز آمدی چون غول ناگاه   مرا از راه خواهی کرد گمراه
نه بیند نیز باد تو غبارم   نگیرد نیز دست تو مهارم
ترا بر گشت باید هم ازیدر   که هست این آمدن بی سود و بی مر

برو با ویس گو از من چه خواهي چرا سیری نداري از تباهی
بکام دل بزه بسیار کردي ز نام بد بلا بسیار خوردي
کنون گاهست اگر پوزش نمائي پشیماني خوری نیکی فزائي
جواني هردوان بر باد دادیم دو گیتي بر سر کامی نهادیم
بدین سر هردوان بد نام گشتیم بدان سر هردو بدفرجام گشتیم
اگرتو بر نخواهی گشت زایدر ازین پس من نباشم باتو یاور
اگر صد سال دیگر مهر کاریم نگه کن تا بفرجامش چه داریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
بهر چیزی که آن برتر ز گیهان بجان پاک ماه و مهر تابان
که من با وی نجویم نیز پیوند بجز چونا نکه بپسندد خردمند
مرا پیوند با وی باشد آنگاه که آن ماه زمین را من بوم شاه
مثال من چنان آمد که گوید خرا تو زي که تا سبزي بروید
بامید کسي تا کی نشینم که اورا با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتي روی خورشید اگر وی زیستي سالی بامید
بدین امید رفت از من جواني همی گویم دریغا زندگاني
دریغا کم جواني بار بربست نماند از وی مرا جز باد دردست
بخوبي بود چون طاوس رنگین بسختی بود چون اورنگ سنگین
که داند سال رفته چند باشد که تا باوی مرا پیوند باشد
همی تا من رسم با آن پریروی بسا آبا که خواهد رفت در جوی
مرا او بد بهار زندگاني بخوبي چون بهار بوستاني
بباد عشق ریزان شد بهارم بدست غم سترده شد نگارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار بهار من نیارد جز یکي خار

شدآن روز و شدآن وقت جوانی　که من نبرباد دادم زندگانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز　مرا باشد همیشه طبع آن روز
نگر تا نیز بیهوده نگوئی　به پیري طبع و رنائي نجوئي
هم اکنون باز گرد ویس را گوی　زنان‌را نیست چیزي بهتراز شوی
تراداداز شوی نیک داد است　که چرخش دولت خورشید داد
اگر نیک اختري اورا نگهدار　جز او هر مرد را نابوده انگار
کجا گر تو چندین پیروز باشي　به پیروزي جهان افروز باشي
شهت سالار باشد من برادر　جهانت بنده باشد بخت چاکر
ازین سردر جهان باشي نکو نام　وزان سرجاودان گردی روا کام
نصیحتها که من کردم نگهدار　به بخت خویش موبد را میازار
درودش ده ز من اورا هزاران　که دردت را نباشد هیچ درمان
پس انگه خشمناک از دایه برگشت　بچشم دایه‌چون زندان شدآن دشت
نه لطفی دید از گفتار رامین　نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان　گسسته جان پردردش ز درمان
اگر تیمار دایه بود چندین　که‌دیدآن خواری از دیدار رامین
نگر تا چند بود آزار آن ماه　که دشمن گشت اورا دوست ناگاه
وفا کشت و جفا آورد بارش　بدین غم در سپردش روزگارش
رسول آمد زدیده اشک ریزان　زلبها گرد از دل دود خیزان
پیامی برد شیرین تر ز شکر　جواب آورد برّان تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و آورد باران　نه باران بد که زهرآلود پیکان
درخش آمد ز دوری بردل ویس　سموم آمد ز خواری برگل ویس
بشمشیر جفا شد جانش خسته　بزنجیر بلا شد تنش بسته

ز درد و حسرت و زاري چنان شد که گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد بریده گشت گفتي سرو آزاد
همه بستر ز جانش پر غم و درد همه بالین ز رویش پر گل زرد
ببالینش نشسته ماه‌رویان زنان مهتران و نام جویان
یکی گفتي که چشم بد بخستش یکی گفتی که افسونی ببستش
پزشکاني همه فرهنگ خوانده ز حال درد او خیره بمانده
یکي گفتي همه رنجش ز سوداست یکی گفتی همه دردش ز صفراست
ز هر شهر آمده اخترشناسان حکیمان و گزیدان خراسان
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان یکي گفتی زحل کرد این بسرطان
پری بندان وزّاقان نشسته ز بهر ویس یکسر دل شکسته
شهنشاهش ببالین زار و گریان بسان ماهیء بر تاوه بریان
همی گفتا چه داني ماه ماهان که رشک ماه گشتي در سپاهان
مرا در عالم از تو کیست بهتر چو تو هستي نه شه بادو نه لشکر
حکیمانی که بودندش ببالین تعجب مانده در حال نگارین
یکي گفتی ورا نظرت رسیداست یکی گفتي پری او را بدیدست
ندانست ایچ کس کورا چه درداست چه رنج او را چنین آزاده کرداست
بداغ رام سوزان ماه را دل بدرد ماه پیچان شاه را دل
سمنبر ویس گریان بر دل خویش گهر ریزان ز نرگس برگل خویش
چو از شاه جهان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا براندی
سخنهای چنان دلگیر گفتی که خان صابری را بر شگفتي

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید چرا از من نصیحت نه پذیرید
مرا بینید و دل در کس مبندید که بس هر سختی بر من پسندید
بسوزید ار بنزد من نشینید مرا ای عاشقان از دور بینید
بیائید عاشقان پیشم نشینید نصیحتهای من برگوش گیرید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد که یارم را دل از سنگست و پولاد
بسوز دل مرا انباز کردند ز کوی عاشقان بیزار کردند
مرا عذرست اگر فریاد خوانم که من فریاد ازین بیداد خوانم
دل پر درد خویش او را نمودم بدو گفتم که چه رنج آزمودم
چه نیکوئی کند مردم بمردم که من در دوستی یاری نکردم
که داند کو بجای من چه بد کرد یکی بد بود جانم را بصد کرد
مرا زین دوستی دل کرد بیکام که اکنون دشمن من شد سرانجام
امید و رنج خود برباد دادم چو راز دوستی بر وی کشادم
مرا چون بخت من با من بکین است ز بیگانه چه نالم چون چنین است
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم بنام هر دو بیزاری نبشتم
چو بد بختان نهادم سر ببالین ز جانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشته چرا اندُه دِرودم دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختی بجز مرگم چه باید چو من بد بخت را خود مرگ شاید
اگر مادر مرا بد بخت زادست چرا چندین بلا بر من نهادست
پس انگه خواند مشکین را بر خویش نمود اورا همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین همیشه راز دار ویس و رامین

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی   چو رامین بیوفا هرگز شنیدی
مرا گر موی بر ناخن برستی   دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد   ز نوش ناب زهر ناب خیزد
من اندر جستن رامم همه سال   فدا کرده دل و جان و تن و مال
مرا دیدی که راه پارسائي   چگونه داشتم در پادشائی
کنون بینی که چون رسوا شدستم   بدین پاک رامین می پرستم
کنون از جان خود بیزار گشتم   بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشائي پادشایم   نه اندر پارمائی پارسایم
همی نا کرده باید پادشائی   بزرگي جستن و فرمان روائی
گهی از بهر وصلش پویه پویم   گهی از هجر رویش مویه مویم
اگر دارم هزاران جان شیرین   نه پردازم یکی از عشق رامین
مرا رامین بنادانی بسی خست   کنون پشت مرا یکباره بشکست
بسي شاخ از درخت من بیفگند   کنون اصلش برید و بیخ برکند
بر آزارش بسي کردم صبوري   کنون صبرم ببرد آزار دوری
بدین بار او بجان من نه آن کرد   کجا با آن شکیبائی توان کرد
مرا شمشیر جورش سر بریداست   مرا زوبین هجرش دل دریداست
خموشي چون کنم با سر بریدن   صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد   پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم   ز مورد و سوسن و خیری بریدم
پس انگه دایه را با یک جگر تیر   گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیداست   و یا زو سختی و خواري کشیداست
کنون افتاده‌ام بر بستر مرگ   بجان من رسیده خنجر مرگ

فرمودن ویس مشکین را
که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشك آب   یکی نامه نویس از من به گوراب
تب گرمم ببین و آه سردم   بنامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن درهم سرشتن   بنامه هرچه به باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش   ببین آنرا بد و نیک و پس وپیش
اگر باز آوري اورا بگفتار   بوم تا من زیم پیشت پرستار
تو دانائي و بر گفتن توانا   بود آسان فریب مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین   ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
یکی نامه نوشت از ویس خودکام   برامین نکو بخت نکو نام
حریر نامه بد ز ابریشم چین   چو مشک از تبّت وعنبر زنسرین
قلم از مصر بود آب از گل خور   دویت از عنبرین عود سمنبر
دبیر از شهر بابل جادوئی تر   سخن آمیخته گوهر بشکّر
ی
حریرش چون برویس سمنبوي   مدادش چون دو زلف ویس خوشبو
قلم چون قامت ویسه نزاري   ز بس کز رام دیدآزار و خواري
دبیراز جادوئی چون غمزگانش   سخن چون دُرّو شکّر در دهانش
قلم ریزان ز نوک خود سیاهی   دبیراز گفتها شسته تباهي
سر نامه بلفظي سخت شیرین   نبسشه وصف حال ویس و رامین
ز سروی سوخته وز بن گسسته   بسروی از چمن شاداب رسته
زماهی در محاق از مهر تابان   بماهي در سپهر غدر رخشان

ز باغی سر بسر آفت گرفته   بباغی سر بسر خرّم شگفته
زشاخي خشک گشته هاموارة   بشاخي بار او ماه و ستارة
ز کاني کنده بی زر بمانده   بکانی در جهان گوهر فشانده
ز یاقوتی بکانی در بمانده   بیاقوتي بتاجی در نشانده
ز دیری تا مغرب رسیده؟   بروده شر ز مشرق بر کشیده
ز گلزار سموم هجر دیده   بگلزاری بدولت بشگفیده
زبخت تیرة چون شوریده آبي   به بختي نامور چون آفتابی
ز مهری تا گه محشر فزایان   بمهري بر زمان کاهش نمایان
ز عشقي آب او از حد گذشته   به عشقي گرم بود و سرد گشته
ز دریای شده بي درّ و بي آب   بدریاي همه پر درّ خوشاب
زجاني درعذاب و رنج و سختي   بجانی در هواي نیک بختي
ز طبعی در وفا بیدار گشته   بطبعي از هوا بیزار گشته
ز چهری آب و خوبي زو رمیده   بچشمي خواب خوش دروی دمیده
ز روي همچو دیباري برآتش   بروي همچو دیبای منقش
ز یار نیک پر مهر و وفاجوی   بیاری شوخ بي شرم وجفاجوي
ز چشمي سال و مه بیخواب وپرآب   بچشمي سال ومه پرخواب بی آب
زماهی بیکس و بی یار گشته   بشاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه از حال چنان زار   که جان ازتن تن ازجان گشت بیزار
منم در آتش خواري گدازان   توئي در مجلس شادي فرازان
منم گنج وفا را گشته گنجور   توئي راه جفا را گشته دستور
یکی برتو نهم بر نامه سوگند   بحقّ دوستی و مهر و پیوند
بحق صحبت ما سالیانی   بحق دوستی و مهربانی

بحق آنکه ما بودیم دمساز بحق آنکه ما بودیم همراز
بحق آنکه ما همجفت بودیم بحق آنکه ماهمگفت بودیم
بحق آنکه من کردم بجایت به نیک و بد بدادم من رضایت
بحق آنکه داد تو بدادم بحق آنکه رازت بر کشادم
که این نامه ز سرتا بن بخوانی یکایک حالهای من بدانی
بدان راما که گیتی گرد گرد است ازو گه تندرستی گاه درد است
گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر من سر آید وزان پس ما جهان دیگر آید
زما ماند درین گیتی فسانه دران گیتی جزاي جاودانه
فسان ما همه گیتی بخوانند سراسر خوب و زشت ما بدانند
توخود دانی که ازما کیست بدنام کجا از نام بد خیزد همه کام
من آن بودم بپاکی کم تو دیدي ز خوبان جهانم برگزیدي
من از پاکی چو قطرهٔ ژاله بودم من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چیرهٔ هرگز مرد بر من زمانه نا نشاندهٔ گرد بر من
هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکی گزیدم پارسائی
چوگوري بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران
تو بودي بند و داس دام دارم نهادي دام و داست برگذارم
مرا در دام رسوائی فگندي چرا در چاه رسوائی به بندي
مرا بفریفتی وز ره ببردي کنون زنهار با جانم بخوردي
بدان سرسر ترا طرّار دیدم بدین سرسر ترا غدّار دیدم
همي گوئی که خوردم سخت سوگند که با ویسم نباشد عهد و پیوند
نه با من نیز تو سوگند خوردي که تا جان داري از من برنگردي

کدامین راست گیرم زین دو سوگند کدامین راست دانم زین دو پیوند
ترا سوگند چون باد وزانست ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردو را نام و لیکن نیست شان برجای آرام
تو همچون سندسي گردان بهر رنگ و یا همچون زري گردان بهر چنگ
کرا یابي چو من در مهرباني چو تو با من نمانی باکه ماني
نگر تا چند کار بد بکردي که آب خویش و آب من ببردي
یکی بفریفتي جفت کسانرا به ننگ آلوده کردي دودمانرا
دوم سوگند ها بدروغ کردي تو با زنهاریان ز نهار خوردي
سوم بر گشتي از یار وفا دار بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار
چهارم نا سزا گفتي بر انکس که ویرا دردو گیتی خود تویی بس
من آن ویسم که ماه نیکوانم من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که رویم آفتابست من آن ویسم که مویم مشکنابست
من آن ویسم که چهرم نوبهارست من آن ویسم که مهرم پایدارست
من آن ویسم که ماهم بر رخانست من آن ویسم که نوشم در لبانست
مرا باشد به از تو در جهان شاه ترا چون من نباشد در جهان ماه
هران گاهي که دل از من بتابي چو باز آئی مرا دشخوار یابي
مکن راما که تو گردي پشیمان نیابي دردخود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردي ازین بالائی آخر زیر گردي
مکن راما که تو امروز مستي ز مستی عهد من برمن شکستی
مکن راما که چون هشیار گردی ز گیتي بیکس و بی یار گردي
بسا روزي که در پیشم بنالي دو رخ بر خاک پای من بمالي
دل از کینه بشوئی مهر تابي مرا جوئی بصد دستان نیابی

چو از من سیر گشتي وز لبانم ز گل هم سیر گردی بی گمانم
تو چون با من نسازي با که سازي هوا با من نبازي با که بازي
همي گویم هران کو مهر بازد کرا ویسه نسازد مرگ سازد
ز بد بختیت بس باد این نشاني گلي دادت چو بسته گلستاني
ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابي
همي نازی که داري ارغواني نداني کز تو گم شد گلستاني
همانا کردي آن زاري فراموش که بودي از هوا بي صبر و بي هوش
خیالم را بخواب اندر بدیدي گمان بردي که بر شاهی رسیدي
چو بوی من بمغزت بر گذشتي تنت گر مرده بودي زنده گشتي
چنین است آدمي بی راي و بیهوش کند سختي و شادی را فراموش
دگر گفتي که گم کردم جواني همي گویم دریغا زندگاني
مرا گم شد جواني در هوایت همیدون زندگاني در وفایت
گمان بردم که شاخ شکّري تو بکارم تا شکر بار آوري تو
بکشتم پس به پروردم به تیمار چو بر رستي کبست آوردیم بار
چو یاد آرم ازان رنجي که بردم و زان دردي که از مهر تو خوردم
یکي آتش بمغز من برآید کزان جیحون بچشم من درآید
چه مایه سختي و خواري کشیدم بفرجام از تو دیدم انچه دیدم
مرا تو چاه کندي دایه زد دست بچاهم در فگند آسوده بنشست
تو هیزم کردي او آتش برافروخت بکام دشمنان بر آتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه که رنجم را ز هر دو بود مایه
اگرچه دیدم از تو بیوفائي نهادی بر دلم داغ جدائي
و گرچه آتشم در دل فگندي مرا مانند خر در گل فگندي

اگرچه چشم من خونبار کردي کذارم رود جیحون بار کردي
دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
ز بس خواري که هجر آرد برویم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بي من مبادا شادماني مرا بي تو مبادا زندگاني
مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد تو هم بر روانم

نامهٔ اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاري که خون بارد ز خامه
اگر چرخ فلك باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهي حروف نامه برگ و ریگ ماهي
نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوي من بدلبر
بجان تو که ننویسند نیمي مرا جز هجر ننمایند بیمي
مرا خود در فراقت خواب ناید و گر آید خیالت در رباید
برمن
چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست
بگریه گه گهي دل را کنم خوش تو گوئي میکشم آتش بآتش
اگر دشمن به بیند روی زردم بزاري خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را بگردي کنم درمان دردي هم بدردي
من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون به بیند دیدهٔ من مهار دوستان در دست دشمن
تو گوئي آتشست این درد درري که او چیزی نسوزد جز صبوری
نیاید خواب در گرما همه کس درآتش خواب چون آید مرا بس
من آن سروم که هجران توام کند یکام دشمنان از پای انگند

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت چنین پژمرده گردیدم ززجرت
کنون آن کم تو دیدي سرو بالان به بستر در فتاده گشته نالان
همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه به پرسیدن در آیند
اگرچه گرد بالینم نشینند چنانم از نزاري کم به بینند
بطنّازی همي گویند هر بار مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بینندہ نهان کرد
بنالہ مي بدانستند حالم کنون نتوانم از مستي که نالم
اگر مرگ آید و سالي نشیند بجان تو که شخصي من نه بیند
به هجراندز همي یکسون بینم که از مرگ ایمنم تا من چنینم
مرا اندوہ چون کهسار گشتست زہ صبرم بدو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهائي اگر من صبر دارم درجدائي
شکیبائي دران دل چون بماند که جز سوزنده در آتش نماند
ولی شد کوتهي از خون خود تیز درو آرام چون باید دگر چیز
دروغ است این که جان در تن زخو نست مرا خون نیست و جانم مانده چو نست
نگارا تا تو بودی در بر من تنم چون شاخ بود و گل بر من
سزد گر بي رخت سوزم بر آذر که خود سوزد همه کس شاخ بی بر
برفتي تا برفت از من همه کام نه دیدارت همي یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدائي نیاید باز تا تو باز نائي
بر آشفتست با من روزگارم تو گوئي با فلك در کارزارم
جهانم بی تو آشفتست یکسر چنان چون بی امیر آشفته لشکر
چنان در هجر بر من بگذرد روز که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم برین تیمار نیکوست گرستن بر چنین حالي نه آهوست

دلم بي يار و از دردم بسی يار منم بی کار و در عشقم بسی کار
نيابم بی تو کام اين جهاني همانا کم تو بودی زندگاني
بکشتي در دلم تخم هوايت کنون آبش ده از جوی وفايت
ببين روی مرا يکبار ديگر نگر تا در جهان ديدی چنين زر
اگرچه دشمني بامن بکيني ببخشائی چو روی من ببيني
اگرچه بيوفا و بدسگالي بدرد من تو از من بيش نالي
مرا گويند بيماری و نالان طبيبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بيمار از طبيب است مراخود رنج و تيمار از طبيب است
طبيب من خيانت کرد بامن بماند از غدر او اين درد بامن
مرا تا باشد اين درد نهانی ترا جويم که درمانم تو داني
نيم از بخت و از دادار نوميد که باز آيد مرا تابنده خورشيد
بديدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا ديدنت خرسند
اگر خورشيد روی تو بر آيد شب تيمار و رنج من سر آيد
ببخشايد مرا ديرينه دشمن چه باشد گر ببخشائي تو برمن .
گر اين نامه بخواني باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی
که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بمن رحم آوری تو

نامهٔ دوم دریاد آوردن خيال دوست

نگارا تا ز پيش من برفتي دلم را با نوا از من گرفتي
چه بايستت ز پيش من برفتن که رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا بداني که من بی تو نخواهم زندگانی
نوای من نشسته در بر تو چگونه سرکشم از چنبر تو

دلم با تست هرجائی که هستی   چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو باتو همرا هست وهم بر   چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا توهم جانی وهم هوش   ازان دل چون شود یادت فراموش
ز هجرت گرچه تلخی دید چندین   درو شیرین تری ازجان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی   بفا دانی زمن جستی رهائی
وفای تو من اکنون بیش دارم   جفاهای که کردی یاد نارم
کنم چندین وفا و مهربانی   که جور خویش و مهرمن بدانی
ترا چون بیوفائی بود پیشه   چراغ سنگدل خوانی همیشه
منم سنگین دل و در مهربانی   وفا در سنگ نقش جاودانی
وفا را در دلم زیرا درنگ است   که او رازین دلم بنیاد سنگ است
وگر مسکین دلم سنگین نبودی   درنگ مهر او چندین نبودی
دلم درعاشقی می زان لبان خورد   مرا زین گونه مست جاودان کرد
چو مستان لا جرم گر ماه بینم   چنان دانم که تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون برآید   مرا خورشید روی تو نماید
روم سجده برم پیش صنوبر   همي گویم توئي بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان   همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه   کند بویش مرا از بویت آگاه
بدل گویم هم اکنون در رسد دوست   کجا این بوی خوشبوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید   مرا در خواب وصل تو نماید
گهی با روی خوبت درعتیبم   گهی از تیر چشمت درنهیبم
چو در خوابم همی مهرم نمائی   چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گزینی   به بیداری چرا بامن بکینی

بخواب اندر کریم و مهربانی — به بیداری بخیل و جانستانی
به بیداری نیائی چون بخوانم — بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب نا خوانده بیائی — بدان تا حسرتم افزون نمائی
چه اندر هجر دیدار خیالت — چه از من رفته آن روز وصالت
ز دیدارت مرا تیمار ماندست — ز تیمارت دل بیمار ماندست
نه بس کم دل بتوهست آرزومند — بدیدار خیالت هست خرسند
به خرسندی بود چندین بنا کام — چو مرغی کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گوئی — که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم — بر آن شادم که درخوابت ببینم
چه هستی است این دل تیماربین را — که شادی داند اندوه چنین را
ز بخت خویش چندان ناز بینم — کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم — ترا دیدی بخواب اندر روانم
نخوابم تا ترا دیدم شب و روز — ز بس تا روز بس کام دلفروز
نخفتم تا ز من ببریدی اکنون — ز بس کز دیدگان بارم همی خون
نگر تا چند کردست این زمانه — میان این دو نا خفته میانه
یکی نا خفتن از بس ناز کردن — یکی نا خفتن از تیمار خوردن
ز بس نا خفتن اندر مهربانی — به بیخوابی ز من شد زندگانی
چه باشد گر بوم صد سال بیدار — چو بینم دوست را یکبار دیدار
ونا کشتم بر آن تا چشم بیخواب — دهد کشت مرا از دیدگان آب
ونا چون گوهرست و عشق چوگان — ز کان گوهر نشاید کندن آسان
اگر گیرم ترا یکروز دامن — بسا شرماکه خواهی بردن از من
مرا دل خوش کند زنهار داری — ترا دل بشکند زنهار خواری

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مر

نامهٔ سوم در پیوند جستن با دوست

کجائي اي دو هفته ماه تابان چرا گشتي بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر درگیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهري سگالي
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاري نگیري زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوي نباشد تشنه را چون آب درجوي
کسی کش مار شیدا برجگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا
مرا اکنون کزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائي نیاید روز من تا تو نیائي
بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شدتهي ازگوهرخویش نه بیند بازگوهر در برخویش
گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گرمن بگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را
تراچون جان هزاران گونه معنیست مرا توجانی وجانرا بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود بشویم

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ شد از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشمم را تو نوری
بنادانی مجوی از من جدائی که در گیتی تو خود بامن سزائی
منم آزار تو نوروز خرّم هرائینه بود این هردو با هم
توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر دُرّ خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتی و من از درد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ اینّ دو گل با همدگر به
نگارا بی تو قدری نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
مرا گویند شو یار دگر گیر گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزی چرا جویم ازینشان دلفروزی
همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر باکس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بینم نیز کارم
نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

نبرد کشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
بدان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند
بدل یکتا دری را رخت بستم چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدای خود بزاری همي جویم ز دریا رستگاری
اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریاي دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهران نگردم
بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هردو گیتي یار من بس

نامهٔ چهارم درجدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائي اگر با وی نباشد بی‌وفائي
اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائي کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم وجنگ و آزار
بتر آهو به عشق اندر ملالست یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیداست ز روز خرمی دل را نوید است
دلم هرگه که بی صبري سگالد ز تنهائي و بی یاري بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

اگر یکروز با دلبر خوری نوش کنی تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز وشب بود بیخورد و بیخواب گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند که تا روزی برو گل بار بیند
نه بینی آنکه دارد بلبلی را که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه کند اورا ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرّم و کش بران امید کو بانگی کند خوش
نه بینی آنکه در دریا نشیند چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بیخور و بیخواب باشد میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن گهی از مال می ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد مگر سودی بیابد ز آنچه دارد
نه بینی آنکه گوهر جوید از کان بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسپد نه روز آرام یابد نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است همه کس را برین هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهربانی بماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشك گردد روز سرما نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است تو پنداری که هر روزش بهار است

ترا در دل درخت مهرباني بچه ماند بگلزار خزاني
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاري که باز آید ز مهرت نو بهاري
وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشك خارش
دو چندان کز من است امیدواري ز تو بینم همی نومیدکاری
منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابر باران
منم درویش با درد و بلا جفت توئي قارون بی بخشایش زفت
همي گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاري دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوگواري که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاري و سستي نبرّد جانش امید تندرستي
چنان مرد غریبم درجهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
همي گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نه برّم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست برین امید جان من بماند است
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم درجفا و سرزنش کردن و بزرگي معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تند وچندین سرکش نبودی

ترا دیدم که چون بر می زدی آه ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه
ز خواری همچو خاک راه بودی بکام دشمن و بد خواه بودی
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
هران روزی کزین هردو بمانم بحالم خون ببارد دیدگانم
هران روزی که توکمتر گرستی جهانرا دجلهٔ دیگر گرستی
کنون افزون تر از جمشید گشتی مگر همسایهٔ خورشید گشتی
مگر آن روزها کردی فراموش که بودی توچنان بی صبر و بیهوش
و یا آگاه گشتی از نهانم که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد کجا بر من کشیدی دست بیداد
چرا با من به تلخی همچو دوشی چو باهرکس به شیرینی چو نوشی
همه کس را همی خوبی نمائی مرا باری همه زشتی فزائی
تو با صد گنج پیروزی و نازی بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من بسازی
ولیکن گرچه رویت نو بهارست همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرمی با کس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین گمان بر دوستانت که ناگه بشکند روزی گمانت
اگر پر تیر داری جعبهٔ ناز همه تیرت بیک عاشق میندار
مکن بر من تو چندین جور و خواری کجا روزی مکافاتش بیاری
مرا دل خون کباب است ای پری چهر فگنده روز شب در آتش مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که بپرشتی مسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم مبر آنم که من پیشت نبردم

مکن چندین ستم جانا برین دل — که ما هردو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی — نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی — چو باشد دوستی باعجب کوشی
نه بس جان مرا درد جدائی — که نیزش درد بیزاري نمائی
بکشّی بر فلک بردی تن خویش — زعجب آتش زدی درخرمن خویش
تو چون من مردمی تو نه خدائي — مرا چندین جفا تاکی نمائي
اگر هستي تو چون خورشید والا — شبانگاهم فرود آئي ز بالا
دلی همچو دلت خواهم ز یزدان — سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
خداوند چنین دل رسته باشد — جهان از دست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین — دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنین است — بگاه بیوفائي آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم — وگر تو سرد گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاري — من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد — جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد با من گر جفا کرد — بلا بخرید و خود را در بلا کرد
فسانه کرد اورا لاجرم زه — نکو کردي بترکس برکسان به
همی زن تا نگوید کس چرا کرد — بلا بخرید و جانرا در بها کرد
اگر خوانند آرش را کمان گیر — که از ساري بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من زگوراب — همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری — که صد فرسنگ بگذشتی زساری
جفا سفته کني از راه چندین — چه بی رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون — رخم کردی ز خون دیده جیحون

عجب آنکه از تو چندین رنج بینم نه . فرمایم هما نا آهنینم
مرا گویند مگری کز گرستن چو موئی شد بباریکي ترا تن
کسی باشد چنین کز مهر خویش شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداري که در باران بود امیدواری
بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
بهار آید کنم بروی گلفشان چو باز آید کنم بروی دل افشان
بهجرش بر فشانم درّ و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان برافشانم دو صد جان پیش جانان

نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئي تا چه فرماتی شگفتی
ببردي آب من بارة براندی مرا در شهر بیگانه بماندي
نکردي هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بي طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهاري
نبخشائي نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسي
نگوئي حال آن بیچاره چونست که بي من درمیان موج خونست
چنین باید وفا و مهر بانی که من بي تو بمیرم تو ندانی
بکه نالم بگویا از تو نالم که من بي تو بزاري برچه حالم
پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست با جان همچو بیجان
بگیتي عاشقي بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوي آگه ز حالم

ترا دل چون دهد یارا نگوئی | که چون دشمن جفای دوست جوئی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی | که رفتی نیز یاری نو گرفتی
مرا این آگهی بشنود بایست | گرم مرگ آمدی از پیش شایست
منم آن کز تو دیدستم چنین کار | توئی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چنین غمخوار گشته | توئی از من چنین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من فتنه بودی | چو برگ لاله‌ی همی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم | ترا با بخت فرّخ ساز دادم
نه تو آنی که جز یادم نخوردی | همی از خاک پایم سرمه کردی
همانم من که خورشید تو بودم | بگیتی کام و امید تو بودم
همانم من که بودم جفت جانت | کجا بی من نبودی این جهانت
چرا اکنون من آنم تو نه آنی | ز تو کین است و از من مهربانی
چرا با من بدل انباز گشتی | چه بد کردم که از من باز گشتی
مگر آسان بریدی راه تیمار | کجا از مهر من بودی سبکبار
تو در دریای هجرم غرقه بودی | ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان به پیوست | کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چه باشد گر تو یار نو گرفتی | نیاید مر مرا زین بس شگفتی
بسا کس کو خورد سرکه بخوان بر | نهاده پیش او حلوای شکّر
وصال من ترا خوش بود چون می | فراقم چون خمارش بود در پی
تو مخموری و از من سر نتابی | هران گاهی که بوی من بیابی
اگرچه گشتهٔ از من برین سان | ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیده یار پیشین | تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کردهٔ نو را نگهدار | کهن را نیز بیهوده میازار

بود مهر دل مردم چو گوهر ازو پرمایه تر باشد نکو تر
بگردد مهر تو با دلبر تو چنان چون رنگ تو دز گوهر تو سنگ
بگرداند گهر چون نو بود رنگ چه آن گوهر که بی رنگست و چه
هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاریست چون یار نخستین
هزاران یار همچون یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین
نه من یابم چو تو یار دلازار نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن نه تو بتوانی از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید تو با من باشی و من با تو جاوید
ترا باشد هم از من روشنائی بسی گردی و هم بازی من آئی
بدان منگر که ازمن دور گشتی چنین تابندهٔ و پر نور گشتی
کنون ای سنگدل برخیز و باز آی مراد خویشتن را رنج منمای
که من با تو چنان باشم ازین پی که دانش باروان و وشی با می
فراقت قفل سخت آمد روانرا بجز دیدار تو نگشاید آنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر وفاؤ مهر پروردن ز سر گیر
چه باشد گر شدی درمهر باز آی نهال دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگر باره فرو کار که پیوسته نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا ای ابر گرینده بنوروز بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشک من بارند باران جهان گردد بیک باران ویران
همی بارم چنین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین ببارم

بدین غم در خورم چندین وزین بیش　ولیکن مفلسي آرد فرا پیش
گهی خوناب و گاهي خون بگریم　چو زین هردو بماند چون بگریم
هران روزی که زین هردو بمانم　بجای خون ببارد دیدگانم
مرا چشم از پي دیدنت باید　وگر دیده نباشد بي تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا　بنالم تا کنم چون سرمه خارا
عفا الله زین دو چشم سیل بارم　که در روزي چندین هستند یارم
نه چون صبراند عاصی گشته برمن　و یا چون دل مرا بد خواه و دشمن
بچونین روز جوید هرکسی یار　مگر یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبراست بامن نیست هم پشت　و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام　کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکي شاخ بهشتي　مرا بردي و در دوزخ بکشتي
دلا تو دوزخي در آتش و دود　از یرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وبال است　مرا از صبر ورزیدن محال است
نخواهم روی صبرم را که بینم　بهل تاهم به بی صبري نشینم
بهر دردي که باشد صبر نیکوست　بچونین درد صبر از عاشق آهوست
تو از من رفته یار دلارام　مرا نیکو نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم بر جدائي　زمن باشد نشان بیوفائي
من اندر کار تو کردم دل وجان　تودانی هرچه خواهی کن بدیشان
هران عاشق که کار مهر ورزد　دوصد جان و جهان پیشش چه ارزد
چنین باید که باشد مهرباني　چنین باید که باشد دوستکاني
اگر درد من از جور تو زاید　همی تا آن فزاید این فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری　که بود اندر کنارم چونتو یاری

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و
جهان این کار دارد جاودانه خوشی برّد به شمشیر زم
ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روي تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرد من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
همي گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما ببخشای
بگیتي عاشقان بسیار دیدم نه چونتو مستمند و زار دیدم
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا نتواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشي اندر بیابان
مرا تنها بماندی در بخواري چو خان ره گذر مرد گذاري
نه بمن بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالي بناله زیر نالان را حمالي
به تخت کامراني بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد اي عاشق ترا درد که یارت در سفر یاري دگر کرد
ندانستي که یارت هست خورشید همه کس را بخورشیدست امید
گهی نزدیک باشد باتو گه دور ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چنانم که خود باتو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند ز غم بردل دوصد کوهی دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سو در جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگه مرا بر دل گزد مار

که برمن چون پسندی چندین زاری و چندین مستمندی
چندین کز تو بینم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار
بترسم از قضای آسمانی نیارم کرد بر تو دل گرانی
ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودند و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریک
چو روز پاک برمن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت
بگیتی چشم انگه روز بیند که آن رخسار جان افروز بیند
نگارا تا تو گشتی کاروانی ز هر کاری گزیدم دیدبانی
براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باژ خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یک کاروانی که از حالت نپرسم زو نشانی
همی گویم که دید آن بیوفا را که نشناسد بگیتی جز جفا را
که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
که دید آن ماه روي لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را
خبر دارید کان دلبند چونست کم ست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

ز نیک و بد چه خواهد کرد بامن • بکام دوستان یا [illegible]
ز من خوشنود باشد یا دلازار   جفا جویست برمن یا وف[illegible]
ز من یاد آورد گوید که چون باد   کسي کو سال و مه دارد مرایاد
نه کس پرسد که چونی چیست حالم   بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز   من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست   همان سنگین دل نا مهربانست
همان گل روی گلچهره نگار است   همان خونریز و خونخواره سوارست
اگرچه او مرا ناشاد خواهد   بجان من همه بیداد خواهد
من اورا شاد خواهم جاودانه   شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آنکه از دلبرم آگاهي آرد   چه آنکم مژدگان شاهي آرد
من آنکس را چو چشم خویش دارم   که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا   من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروي وي گسارم   ز بهر دوست اورا دوست دارم
هران بادي کزان کشور برآید   مرا چون جان شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوي   که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوي سنبل   چو از رخسار او بوي مي و گل
برآرم سرد بادی زین دل ریش   نمایم باد را حال دل خویش
الا اي خوش نسیم نوبهاری   تو بوی زلف آن بت روی داري
ز بوي زلف اویم شاد کردي   ولیکن بر دلم بیداد کردي
همي گوید دل مسکین من وايي   که بوي زلف او دیدي دگر جاي
بگو چون دیدي آن سرو سهی را   که دارد در بلا جان رهی را
خبر داري که چونم در جدائی   بریده از خور و خواب آشنائي

آه سرد و چشم گریان بمانده درمیان برف و باران
من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادي فزاید و یا از بیوفائي خشمش آید
ببر بادا پیام من بران ماه که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو اي رفته مهر من ز یادت میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهرباني که من بي تو بمیرم تو نداني
جوانمردي همي ورزي بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم درجهان دل چون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بتر زین که پاداشي بود مهر مرا کین
نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائي برین خسته روانم
نه برگیري ز من درد جدائي نه حال خویش درنامه نمائي
ندانم مرترا دل بر چه مانست مرا باري بکام دشمنان است
چنان گوشم بدر چشمم برا هست توگوئي خانه‌ام زندان وچاهست
اگر مرغي به پرّد اي دلارای دل مسکین من بر پرّد ازجاي
دل من زان رخ طاوس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم در صفت نامه
نوشتن دربی رحمی معشوق

نگارا سرو قدّا ماه رویا بهشتي پیکرا زنجیر مویا
ز بی رحمی مرا تاکی نمائي دریغ دوری و درد جدائي
بجان توکه این نامه بخوانی یکایک حالهاي من بداني
مداد و خون دل درهم سرشتم پس انگه این جفا نامه نوشتم

جفا نامه نهادم نام نامه   که بروی خون همی بارد زخامه
ز بس کز دیده خون دل گرستم   هر آن حرفي که بنوشتم بشستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائي   که من دیدم ز تو روز جدائي
ز هفت اندام من آتش بر افروخت   قلم ها را در انگشتم همی سوخت
چو بی تدبیر و بیچاره ماندم   ز دیده بر قلم باران فشاندم
ببین این حرفهای پژمریده   همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را   نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست   همه نونش چو پشت من دوتاهست
جهان حلقه شده برمن چو میمش   امید من شکسته همچو جیمش
مرا چون لام نامه قدّ دوتا است   ترا همچون الفها قامت راست
من وتو هردو خوابم مست وخرم   بسان لام الف پیچیده در هم
همی گردم که از پیشم گذر نیست   مرا زین کوي بن خسته خبر نیست
سر نامه بنام کردگار است   خداوندي که بر ما کامگار است
در مهر تو بر من او کشاد است   وفا در جان من هم او نهاد است
بکار خویش داور کردم اورا   و با نامه شفیع آوردم اورا
اگر دانی شفیع و داورم را   ببخشا این دل بی یاورم را
ندارم من شفیع از ایزدم بیش   نخواهش گر فزون از نامهٔ خویش
بخوان این نامه با زنهار چندین   نگر تا دیدهٔ آزار چندین
تو از من پیش ازین زنهار جستی   چو باغم را همی گلنار جستي
اگر من سر در آوردم بکامت   پذیرفتم ز هر گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی   بدل یاد آر مهر سالیاني
چو این نامه بخواني زان بیندیش   که نازم گرگ بود وجان تومیش

کنون ازچنگ گرگ من بجستي   چو گرگ اندر کمین من نشستی
چو این نامه بخواني زان بیاد آر   که بخت خفته بود و عشق بیدار
کنون از خواب خوش بیدارگشتی   منت خفته بدم تو مار گشتی
من آن یارم چنان برتو نیازی   که کردم با تو چندان دلنوازی
من آن یارم چنان برتو گرامی   که کردم با تو چندان شاد کامی
کنون نامه همی باید نوشتن   برین بیچارگی خرسند گشتن
دران شهری که بودم شاه و مهتر   ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید هر کو هوشیارید   دگر مهر کسان در دل مکارید
مرا بینید و دل در کس مبندید   بیاري هیچ کس را نه پسندید
مرا بینید و بس هوشیار باشید   ز مهر نا کسان بیزار باشید
نگارا خود ترا زین سرزنش بس   که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هر که این نامه بخواند   وزین نامه نهان من بداند
مرا گوید عفا الله ای وفا دار   که چندین جست مهر بیوفا یار
ترا گوید جزا الله ای جفا جوی   که خود در وی نبود از مردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان   مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بهی از روز گاران   هنوز این نیستم یک از هزاران
عتابم با تو هرگز سر نتابد   وزین گفتار کامم بر نیابد
همی تا باتو گویم یاره گفتار   شوم لابه کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن   که نه حاجب بود ویرا نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنائي   وزو جویم نه از تو آشنائي
دری کو بست بر من او کشاید   کشاینده جز او هم کس نشاید
ببرّم دل ز هر چیزي وزو نه   که او از هرچه در گیتي مرا به

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پرآتش و جانی پراز دود تنی چون موی و رخساری زر اندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشت ایوان نغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار چنان نالم که نالد کبک کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی بیا غارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان بر آرم دود اندوه ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی همیشه چارهٔ بی چارگانی
نیارم گفت راز خویش با کس مگر با تو که پشت من توئی بس
همی بینی که چون خسته روانم همی بینی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی تو بردار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین پس انگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برونه که باشد بار او از هر کسی مه
بفضل خویش ادرا زي من آور و یا زنده مرا نزدیک او بر

کشاده کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای بجز عشق منش آزار مفزای
وگر رویش نخواهم دید ازین پس مرا بی رویش از جان وجهان بس
خدایا جان من بستان بدو ده که من بی جان وآن بت باد وجان به
نگارا چند نالم چند گویم بزاري چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازین در نامه گفتار وگر چه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان چو مایه کم بود سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت ازینجا در تو داني با خدایت
اگر کردار تو با که بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه بگاه مردمی سنگ از دلت به
مرا چون سنگ بودي این دل هست دلت فولاد گشت وسنگ بشکست
درود از من بران شمشاد آزاد که دارد درمیان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوت سفته که دارد می گهر زیرش نهفته
درود از من بدان عیّار نرگس که دارد مر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان باغ شگفته که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخ صنوبر که دارد شاخ بختم خشک بی بر
درود از من بدان ماه دو هفته که دارد ماه بخت من گرفته
درود ازمن بدان گلبرگ خندان که دارد مر مرا همواره گریان
درود از من بدان فرخنده لاله که دارد چشم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر درود از من بدان دو خوشه عنبر
درود از من بدان دیباي رنگین درود از من بدان مهتاب سنگین

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران
درود از من بدان ماه سمن بوی درود از من بدان سرو سخن‌گوی
درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
درود از من بدان کورا درود است مرا بی او دو دیده چون دورود است
درود از من فزون از هر شماري که داند یا شمارد هوشیاری
فزون از ریك کهسار و بیابان فزون از قطرهٔ دریا و باران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشك و دریا
فزون از روزگار دون دوران فزون از اختران بر چرخ گردان
فزون از گونه‌گونه تخم عالم فزون از نرّ و ماده نسل آدم
فزون از پرّ مرغ و موي حیوان فزون از حرف دفترهای گیهان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما فزون از وهم و فهم و پیشهٔ ما
ترا با بخت فرّخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهربانی
هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیک رامین

فرستادن ویس نامه را برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هرچاری که بشناخت
چو مشکین کرده مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین سه جا کردش ز بوي زلف مشکین
ببیك فرهنگ بوی نامهٔ ویس همي شد همچو بوي جامهٔ ویس

پس آنگه خواند آذین را برخویش   بدو گفت ای مرا شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر   ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز باشم   به مهر اندر ترا همراز باشم
ترا خواهم فرستادن برامین   مرا در خور ترا جان وجهان بین
و فرزندی مرا رامین خداوند   عزیز دل خداوند است وفرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب   چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب
که من زین پس براهت چشم دارم   گهي روز و گهی ساعت شمارم
چنان کن کت نه بیند دوست ودشمن   برامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده زمن بیش از ستاره   بگو اي نا کس زنهار خواره
من از تو بد کنش آن رنج دیدم   که درد مرگ را صدره چشیدم
فرامش کردی آن سوگند و زنهار   که خوردی بامن وکردی توصد بار
چه آن سوگند وچه باد گذاری   چه آن زنهار و چه ابر بهاري
تو آن کردي برین مسکین دل من   که هرگز نه کند دشمن بدشمن
یکا یک هرچه کردی پیشت آیاد   بجای کت نیاید کس بفریاد
تو پنداری که کردی بامن این بد   بجان من که کردی باتن خود
نشانه شد روانش سر زنش را   چو بگزید ازکنشها این کنش را
کجا این بد بهٔ نیکت بر شمارند   پس از ما بو نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل بر گرفتي   چرا از دشمنان دلبر گرفتی
مرا چون اژدها بر جان گزیدي   چو از شهر کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداري   چو شاهنشاه موبد شهر یاری
بخوشی چون خراسان جایگاهي   چو مروشاه جان محکم پناهي
فرامش کردی آن نیکي که دیدی   زمن وزشه بهر کامی رسیدي

زشاهی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود
تو برخوردی ز گنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بیشمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ ز چین آورده نیکو تر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو مریخ از میان مهر تابان
ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال و چنین کار و چنین جای دل آویز و دل افروز و دل آرای
یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
نکردی سود و سرمایه نشاندي نبردی هیچ و بی مایه بماندي
قضا بر داشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زیانی
بدل داری ز هر چیزی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
بجای سیم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن و روي
بجاي ناز و مهرت رنج و کینه بجای دُرّ خوشاب آبگینه
بجای آب زیبت آب جویست بجاي مشك نابت خاك کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندي چنین بد خویشتن را چون پسندی
گلی کو با تو بسیاری نپاید بدینسان دل در و بستن چه باید
گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکو تر از ماه دو هفته
گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیري و سنبل
چو آذین سر بسر پیغام بشنید همانگه باد پای تند بگزید
ببالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه باد صرصر

بکوه اندر چو سیلابی دونده بدشت اندر چو عفریت رونده
ببالا بر شدي همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان
به پای او چه کهسار زچه هامون بچشم او چه دریا وچه هامون
به پشتش بر سوار آسوده درراه چنان بودی که همچون خفته برگاه
بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرّنده بر آتش بر گذشتي
براه اندرنه خوردش بود ونه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائي چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار که درشب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نه بینم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
دلی بسته بچندین گونه بیداد نتا بد خور درو و نه وزد باد
دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرّد ترسم از بس غم که دراوست بدرد نار چون پر گرددش پوست
به بندد ابر گه گه بر کشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
از یرا شد رخم همرنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسیار

بیا محنتست عشق از من دبیری — برین پژمرده رخسار زریری
بخون بر رخ نبشته گونه گونه — حروف غم بخطهای نمونه
مست — دبیرمست
چه رویست اینکه رنکش چون زریر — چه بخت است این که عشق اورا
مرا عشق آتشي در دل برافروخت — دلم باهرچه دروی بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید — زبس کز عشق ویرا زحمت آید
اگر بی دانشی کرد این دل ریش — چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا روزا که بود این مهربانی — ببرد از من دل و جان و جوانی
ان
گر این را خود من آوردم بگیهان — سزاي من بس ستا این داغ هجر
چنین داغی که زر تا جاودانی — بماند بر روان من نشانی
کجائی ای نگار تیر بالا — مرا بین چون کمانی گشته دوتا
تو تیری من کمانم در جدائی — چو رفتي نیز با پیشم نیائی
بلرزم چون بیندیشم ز هجران — چو کنجشکي که تر گردد زباران
به پیچم چون بیاد آرم جفایت — ازان شمشاد قد زلف دوتایت
دلی دارم. بدستت زینهاری — ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواهد آزارش فزودن — قرارش بردن و رنجش نمودن
نه او بر تو چو مادر مهربانست — نه او مهر ترا چون دایگانست
نه گیتی را بچشم تو همی دید — ز چشم بد همی بر تو بترسید
نه دیدار تو بودش کام و امید — نه رخسار تو بودش ماه وخورشید
نه بالاي تو بودش سرو و شمشاد — نه زان شمشاد جان او بدی شاد
بنفشه بر دو زلفت گه گزیدی — طبرزد با لبانت گه چشیدي
چرا با جان من چندین ستیزی — چرا بیهوده خون من بریزي
نه من آنم که بودم دلفروزت — رخم ماه شب و خورشید روزت

نه زویت بود همواره ندیمم   نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت گشت زرّین   نه اشک من ز جورت گشت خونین
نه رود از هجر تو بر رخ کشادم   نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
بجز تو نیست درگیتی مرا کس   نه زین گیتی هوای من توئی بس
مرا دیدي ز پیش از مهربانی   کنون گر بینیم گوئي نه آنی
نه آنم من که تو دیدي نه آنم   که آنگه تیر بود اکنون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان   که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش ازین دو چشم بیخواب   نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زیر بر مل   ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی همچو لاله است   بدو در اشك من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی بر   تن امید من ماندست بی سر
مرا دل دشمنست اي وای بر من   چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم   که خود بیچاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من   چنین عاشق نبودی در تن من
بران آتش دلم چون گشت سرکش   بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال اي دل که ارزانی بدینی   که هم در این جهان دوزخ ببینی
قضا مارا چنین کردست روزي   که من گریم همه ساله تو سوزی
جهان دریا کنم از دیدگانم   پس آنگه کشتي اندروی برانم
عدیل ماهیان باشم بدریاب   که همچون ماهیان همواره در آب
ز خونین جامه سازم بادبانم   بباد سرد خود کشتي برانم
چو باد از من بود دریا هم از من   نباشد کشتیم را باد دشمن
فرستادم به پیش دوست نامه   برو پیچیده خون آلوده جامه

بخواند نامهٔ من یا نخواند بداند زاریِ من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئی کند با من بپاسخ مهر جوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی که من با دوست کردم نازکشّی
کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خسپم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه که بر بیدل کنی خواري همیشه
تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
هران بادي که آید سوي گلزار همي آرد بمن بر بوی گلنار
چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من همکین است
بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از من دورمانده
همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس

چو رامین چندگه باگل به پیوست شد از پیوند اوهم سیر وهم مست
بهار خرّمي شد پژمریده چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ دیبا بفرسود چو آب از چشمهٔ خوشی بیالود

چنان بد رام را پیوند گوراب   که خوش دارد سبو تا نو بود آب
چو می بد مهر گل رامینه میخوار   بشادی خورد ازو تا بود هشیار
دل میخوار تا دارد بمی آز   بسی رطل وبسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد   ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد   کجا در نوش ویرا هوش باشد
دل رامینه از گل سیر گشته   همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران   جهان چون نقش چین بود از بهاران
میان کشت لاله دیده نازان   میان شاخ بلبل دیده سازان
زمین همرنگ دیبای ستبرق   بنفش و زرد و سرخ و سبز و ازرق
ز یارانش یکی حور پریزاد   بنفشه داشت یکدسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز   که پیمان کرد با ویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه   ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکدسته بنفشه   بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان   بران کو بشکند از دوست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین   که تیره شد جهانش بر جهان بین
ز چشمش تیره خون چندان بباریده   که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود   که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
سرشك از چشم آنکس بیش بارد   که اندر چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران   که او را بیش باشد سیل وباران
چو نو شد یاد ویسه بر دل رام   فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهربانی   برون آمد ز میغ بدگمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون   دران ساعت بود گرماش افزون

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر ز یاران دور شد رامین بد مهر
فرود آمد ز باره دل شکسته قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
زمانی بر زمانه کرد نفرین که جانش را همیشه داشت غمگین
گهی در شهر و جای خویش رنجور گهی از خانمان و دوستان دور
گهی با دوست کردن بردباری گهی بی دوست بودن زار داری
همی گفت ای دل رنجور تاکی ترا بینم بسان مست بی می
بچشمت چه خزان و چه گلستان به پیشت چه بهار و چه زمستان
همیشه تو بمست مست مانی که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
چه بر خاک وچه بر دیبا نشینی ز نادانی پسندی هرچه بینی
جفا را چون وفا شایسته خوانی هوا را چون خرد بایسته دانی
ز مستی بر یکی پیمان نمانی ز نادانی بهر تنگی برآئی
همیشه جای آسیب زمانی کمین گاه سپاه اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست در امیدواری را فرو بست
بگوراب آمدی پیمان شکستی مرا گفتی برستم منی نرستی
نه تو مستی که من نادان و مستم که با باد تو در کشتی نشستم
مترس از من که من هنگام دوری کنم با درد نا دیدن صبوری
مرا گفتی که رو یار دگر گیر دل از مهر و وفای دوست برگیر
دلا با جان من ز نهار خوردی مرا بر کام بد خواهان بکردی
بامید تو از جانان بریدم بجای او یکی دیگر گزیدم
کنون چون غرقه در دریا بماندی مرا در آتش هجران نشاندی
نه تو گفتی مرا کز دوست برگرد چو برگشتم برآوردی زمن گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا کنونت نا شکیبی کرد پیدا

پشیمانم چرا فرمانت بردم مهار خود بدست تو سپردم
چرا بر دانش تو کار کردم ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رسته گشتی چو بینم خود تو اکنون بسته گشتی
توئی در مانده همچون مرغ نادان کنون دیده ندیده دام پنهان
دلا زنهار با جانم تو کردی مرا بر کام بد خواهان تو کردی
چرا کار کسی بیهوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چندین باشم گرفتار که خود نادان چندین باشم سزاوار
سزد گر خوار و اندوه خوار گشتم که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر اندوه و تیمار دیدم که شاخ شادکامی خود بریدم
بدست خویش چاه خویش کندم امید دل بچاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلربایم دل پر داغ ویرا چون نمایم
چه شوخم من چه بی‌آب رچه بی‌شرم کجا افسرده مهری را کنم گرم
بدا روزا که در وی مهر کشتم به تیغ عشق شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز ندیدم خویشتن را شاد یکروز
گهی در غیرت از بیگانگانم گهی در فرقت از دیوانگانم
نجوید بخت بامن هیچ پیوند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد لختی از انبوه نشسته بر رخانش گرد اندوه
همی شد درپیش پنهان رفیدا نگهبان گشته بر داماد شیدا
نبود آگه ازو رامین بیدل چندین باشد بعشق آئین بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید زبان بکشاد از رامین بپرسید
بدو گفت ای چراغ نامداران چرا داری نشان سوگواران
چه ماند از کامها کایزد ندادت چرا دیو آورد اندوه بیادت

چرا بیهوده گفتاري سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینی اي تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران
اگر چه در زمانه پهلوانی بنام نیک بیش از مهترانی
جوانی داري و اورنگ شاهی ازین بهتر که توداری چه خواهی
مکن بر بخت چندین نا پسندي که آرد ناپسندي مستمندي
چو از بالین خزّت سر گراید ترا جز خاک با لیني نشاید
جوابش داد رامین دلازار که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نایم چرا بیهوده خواني
نباشد خوشیٔ چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائي
بباله جامه چون از هم بدرّی بگرید رز چو شاخش را ببرّی
نه من آزار کم دارم از یشان چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهرو جای خویشست درو هرکس ترا پیوند و خویشست
همیشه درمیان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
اگرچه ناز وشادي سخت نیکوست گرامی تر ز صد شاهی یکی دوست
چنان کز بهر خود خواند همه فام ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئي یا ز راهي
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت وفرزند
تو از ایشان و ایشان از تو خرّم همه چون سلسله پیوسته درهم
مرا ایدر نه خویشست ونه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزند
بوم من نیز روزي چون تو خودکام میان خویش و پیوند و دلارام

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود مرا از دوست گونا گون جفا بود
گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود ولاله کش بود
چه خوش بود آن جفای دوست خنده فرو بردن بلب از خشم دندان
بجز عشقم نبودی در جهان کار بجز یارم نبودی بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسی کین بار دارد
چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیاز اندر جوابش
اگر در هفته روزی پرده کردی مرا همچون اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار ازو فریاد خواندم پیش دادار
من انگه گشتم از کرده پیشمان دو صد بار آفرین خواندم بران جان
چه خوش بود ار بماندی بر یکی سان گهی فریاد خوان گاه آفرین خوان
پس انگه آفرین خواندنش برجان دو صد ره گشتن از کرده پیشمان
گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنار بستن
مرا آن روز روز خرمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
مرا گه که ز گل تیمار بودی چنان کز نرگسم آزار بودی
ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
گر از نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
چو سنبل کرد با من راه گیری مرا برهاند نوش آلوده خیری
چنین بودم که بودم روزگاری ربودم گوی ناز از هر سواری
ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهي بوسه شمردن
تنم زانگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که در تن داشت بنمود
اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
همان مارست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگرچه ما دهیمش آب شکر
اگر صد ره بپالائی مس و روی بپالودن نگردد زر خود روی
اگر رامین بکس شایسته بودی وفا خود ویس بانو را نمودی
چو رامین ویس و موبد را نشایست ترا خود جفت او بودن نبایست
چو اورا با دگر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بدخوئی چو شیر است
چه مهر و راستي جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نسرین
چرا از بیوفا پیوند جستي چرا از زهر فعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را بخون دیدگان شسته رخان را

ببزم شاه خواري در چنان بود که گفتي همچو شخصي بي روان بود
گل گل بوی پیش او نشسته برخ بازار مه‌رویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه ز سرو آتش بر آورده زبانه
به پیکر نغز چون ماه دو هفته بمه بر لاله و سوسن شگفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش چنانکه از نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمنبر که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش برجای مانده دل نه برجای بر آوردی ز جان هردم یکی وای
دلش را آن چنان آمد گمانی که هست این حال ازمردم نهانی
بدل مویه کنان بر بویهٔ جفت نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزم جوانان بهم خرّم نشسته مهر بانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم بدل نا خوشتر ست ازجای ماتم
چنان آید نگارم را گماني که من هستم کنون در شاد ماني
ندارد آگهی از روزگارم که من چون مستمند و دل فکارم
همانا گوید اکنون آن نگارین که از مهرم بیاسود ست رامین
نه بیند نالهٔ من در جدائی بریده ز آشنایان آشنائی
همی گوید کنون آن دلبر من که رام بیوفا رفت از بر من
بشادي با دگر دلدار بنشست هوا را در دلم بازار بشکست
نداند تا برفتم از بر اوی همی پیچم چو مشکین چنبر اوی
قضا گوئی چه بنوشت بر سر من چه خواهد کرد با من اختر من
چه خواهم دید ازان سرو سمن بوی چه خواهم برد ازان ماه سخن گوی
نه چون او در جهان باشد ستمگر نه چون من درجهان باشد ستمبر
ز بس خواري کشیدن چون زمینم ز بس رنج آزمودن آهنینم

بفرسودم ز تاب رنج بسیار　　بجز ماتم که تا مردن کشم بار
شود گوهر ز کان خویش جویم　　همان درمان جان خویش جویم
که دیدست ای عجب دردی بگیهان　　که چون اورا بدیدی گشت درمان
مرا درد آمد از نا دیدن دوست　　کنون درمان من هم دیدن اوست
مرا شادي و غم هردو ازانست　　که دردل خوشتر ازجان وجهانست
چرا با بخت خود چندین ستیزم　　چرا از کار خود چندین گریزم
چرا راز از طبیب خویش پوشم　　بلا پیش آورد گر بیش کوشم
نجویم پیش ازین با دل مدارا　　کنم رازش بگیتي آشکارا
مرا بگذشت آب و رفت از سر　　برین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم　　مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم　　نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهر دوست گیرم　　اگر میرم بهراه اندر بمیرم
نهندم گور باري بر سر راه　　همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریباني که خاکم را به بینند　　زماني بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند　　به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شد ز هجران　　روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند　　ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ انگاه باشد ننگ بر من　　که من کشته شوم با دوست دشمن
اگر کشته شوم بر حسرت دوست　　مرازان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر　　بجنگ اندر شدم از هردوان چیر
بسا لشکر که من برکندم از جای　　بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم　　کمر بندد قضا پیش سنانم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن بکرد اکنون فراق دوست با من
بدشت کین ز دشمن رسته گشتم بدست مهر جانان خسته گشتم
نبودي مرگ را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودي کمین‌گاه
ندانم چون شوم تنها از ایدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
مرا تنها از ایدر رفت باید که گر لشکر برم با خود نشاید
اگر تنها شوم راهم به بیم است که کوه از برف همچون کان سیم است
اگر لشکر برم با خود ازین راه ز حال من خبر یابد شهنشاه
دگر باره مرا خواري نماید ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
ز باران دشتها را دود خیز است ز سرما دام و دد را زو گریز است
کنون پر برف باشد کشور مرو هوا کافور بارد بر سر مرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما ندانم چون شوم در راه تنها
همه سرما از ایدر رفت باید وگرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت و برف آنست که آن مه‌روی بر من دل‌گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در کشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بر در شده جانم نژند و رنج بی مر
دریغا مردیي و نام بلندم دریغا تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاري برون آمد ز گیهان که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است نبردم با دل پر درد و تاب است
هنر با دل ندانم چون نمایم در بسته بمردی چون کشایم

همی گویم دلا تا کی ستیزی سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی
همه کس را ز تو شادی و نازاست مرا از تو همه کرم و گداز است
گهی باشم بر آتش گاه در آب نه روزم خرمی باشد نه شب خواب
نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسپ تازم نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرم نشینم نه از خوبان یکی را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز بگوشم سرزنش آید شب و روز
بکوهستان و خوزستان و گرگان بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زبانی فتاده نام من در هر دهانی
همی بینی بهر دشتی ورودی همی گویند بر حالم سرودی
همش در شهر خواننده جوانان همش در دشت داننده شبانان
زنان در خانه و مردم ببازار سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی هنوز اندر دلم نامد نمیدی
مت
نه دور از من همان بت روی حوراست که صبر و خواب و هوشم هر سه دورا
نه من زردی همی مانم بدینار ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم دویدن نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من باره دوانم ز سستی بگسلد موی میانم
مگر مومین شد آن سنگینه پشتم مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تک بفزودی از گور بر آخور بسته بینم سست و بی زور
نه یوزانرا سوی نخچیر دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی وران زور آزمایم نه با میخوارگان رامش فزایم

همالانم همه از بخت نازند — گهي اسپ و گهی سازش طرازند
گروهي گلشن آرايند و ايوان — گروهی باغ پيرايند و بستان
گروهي با بتان خرّم بباغند — گروهی شادمان در دشت و راغند
گروهي را بصر بر راه دانش — گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان در دل گرفتست — دلم گوئي كه چون بختم بخفتست
چو پيكم روز و شب در راه مانده — چو آبم سال و مه در چاه مانده
نيارم تن به بستر سر ببالين — مرا هست اين وآن هردو نمدزين
گهي با ديو گردم در بيابان — گهي با شير خسپم در نيستان
درين گيتي نديدم شادكامی — دران گيتی نيابم نيكنامي
مرا ببريد تيغ مهرباني — ز كام اين جهان و آن جهاني
همي تا ديگران نيكی سگالند — بنوبه جان به خواهان بمالند
من اندر دام مهر و بند عشقم — نه پنداري كه من فرزند عشقم
دلا تا كي ز عشق آتش فروزي — مرا در بوتهٔ تيمار سوزي
دلا بی‌دانشي از حد ببردی — مرا كشتی بغم و خود بمردی
دلا از ناخوشي چون زهر گشتی — بمهر اندر جهان بي بهر گشتي
مبادا چون تو كس دل را نگهبان — كه بس مستي وبس بيهوش و نادان
چو رامين كرد با دل يكزمان جنگ — هموا ز دل هزيمت شد دران جنگ
دلش هرگه كزو تندی بديدی — چو مرغي سر بريده مي طپيدي
چنان دل تنگ شد رامين ازان بزم — كزو بگريخت همچون بددل از رزم
فرود آمد ز تخت كوهسارش — بياوردند رخش راهوارش
به پشت رخش كه پيكر در آمد — تو گفتي رخش او را پر بر آمد

باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان
خوشابادا که از مشرق برآید توگوئي از گلستان اندر آید
ز خزو خیر و سمندرر و ز قیصور نیارد بوي مشك و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوي دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوي مشک و عنبر خوشتر آید
نیاید از گلستان بوی نسرین چنان چون بوی ویس آمد برامین
همي گفت این نه بوي گلستانست همانا بوی ویس دلستانست
چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهي داد
درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت همانگه رخش گلگون رابرو تاخت
پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلي بد بچاره
شگفته روي و خندان رفت آذین زمین بوسه کنان در پیش رامین
دمان زر بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر موی دلبر
چه فرخ بود آذین پیش رامین چه درخوربود رامین پیش آذین
شده هریک بروي یکدگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو وشمشاد
پس انگه هردو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر مرزی نشستند
پیام آور بپرسیدش فراوان ز رفته حالهای روزگاران
و زان پس داد آذین نامهٔ ویس همان پیرایهٔ و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید تو گفتي گور دشتي شیرنر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامهٔ ز دست او بیفتاد
همي تا نامهٔ دلبر همي خواند ز دیده سیل بیجاده همي راند
گهی بررخ نهادي جامهٔ ویس گهي بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه
یکی ابر از دو چشم او بر آمد که بارانش عقیق و گوهر آمد
وزان ابر اوفتادش برق بر دل در آمد آتش سوزنده در دل
گهي از دیده راندي گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آذرین هوی
گهي چون دیو زد بیهوش گشتي بسی خواندی و بس خاموش گشتي
گهي بیهش برو اندر فتادی ز بیهوشیش گریه بر فتادی
چو لختي هوش باز آمد بجانش صدف شد در دهانش لولوانش
همي گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم رنج کشت و بار تیمار
مرا ببرید ازان سرو جوانه که سروستان او کاخست وخانه
مرا ببرید ازان خورشید تابان که گردونش شبستانست وایوان
ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه
طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد
پس انگه پاسخي بنوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سر نامه بنام ویس بت روی مه سوسن برو مهر سمن بوی
بت پیلستگین و گور سیمین نگار قندهار و فتنهٔ چین
درخت پر گل و باغ بهاري بهار خوبي و ماه حصاري

ستون نقرهٔ و پیرایهٔ زر تاج مهی سرو بلورین گنبد عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرّمی و چشمهٔ نوش
خور ایوان و مهتاب شبستان ستارم طارم گلنار بستان
گل خوشبوی و مروارید خوشاب پرند شاهوار و گوهر ناب
مرا بی تو مبادا زندگانی ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنهکارم همی ترسم که با من کنی کاری که باشد کام دشمن
اگرچه این گنه از بن مرا نیست گنه بر تو نهادن هم روا نیست
ستنبه (؟) دیو هجرانرا تو خواندی بدآن گاهی که از پیشم براندی
بمهر اندر نمودی زود سیری مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود گمانت آسمان بردم زمین بود
نه تو دانی که من در مهربانی بر افگندم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرم سرایم که بود از خرّمی رامش فزایم
گناهی گویم اکنون بی گناهی خداوندی کنی برهرچه خواهی
نهادم سر بپیمان کم تو داری ز تو فرمان و از من بردباری
نگارا گرچه از تو دور گشتم دلم را با نوای تو بهشتم
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو
بجان تو که تا از تو جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پر درد گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان
دو چشم میل بارم آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آلوده بینی آشنایم

چو بنمایم ترا دیدار ایشان بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پوزش نمودی گناه رفته را پوزش فزودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل رنگ جفایت بدو دیده بخرّم خاک پایت
نگاهم مهر تو گر تو نگاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روي تو جدائی چرا برّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم ز مشک تبّتي خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تو رنج نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهانرا یاد داریم ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی با گل که من با تو بوم چون رنگ با مل
تو با من باش همچو رنگ با زر که من با تو بوم چون نور با خور
ترا بی من نباشد شادماني مرا بی تو نباشد کامراني
مرا خنجر چو ابر زهر بار است ترا غمزه چو تیر دل گذار است
چو باشد تیر تو و خنجر من کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و روداست ترا از من به نیکی صد درود است
نبشتم پاسخ تو بر سر راه سخنها کرده ام در نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم اگر صد بند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه که تیر اندر هوا و سنگ در چاه

چو انجامیده شد گفتار رامین   چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس اوی   چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان   بر ایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پرّان زی نشانه   میان هردو شان روزی میانه

رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سر تا سر زیانست   همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادی بینی اورا دردو هنگام   یکی شادیّ مکتوب است و پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر   دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور   بخاصه کز برجانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان   براه نامهٔ و پیغام جانان
سمنبر ویس بیدل بود چوندین   نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه بر امید باران   و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان   چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرّم شد از دیدار آذین   که گفتی یافت ملک مصر یا چین
یکایک یاد کرد آذین که چون بود   نهیب عشق رامین را فزون بود
بگفت آن غم که اورا از هوا بود   و بر گفتار او نامه گوا بود
همان کرد ای عجب ویس سمنبوی   که رامین کرده بد با نامهٔ اوی
چو زر بستد هزاران بوسه دادش   گهی برچشم و گه بر دل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین   بمشکین زلفگانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد   گهی میخواند و گه بوسه همی داد
چنین تا در رسید آزاده رامین   ندیم و غمگسارش بود آذین

پس انگه روی مه پیکر بیاراست　　سر مشکین کله بر گل به پیراست
نهاد از زرّ و گوهر تاج بر سر　　چو خورشیدی که از مه دارد افسر
چو او دیبای گونا گون بپوشید　　فروغ مهر بر گردون بپوشید
رخش گفتی نگار اندر نگار است　　تنش گفتی بهار اندر بهار است
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار　　لبانش داروی صد شهر بیمار
بروی آشوب دلهای جوانان　　بزلف آسیب جان مهربانان
بهشتی بود گل بوی و شی رنگ　　ز کام و شادمی و تدبیر و فرهنگ
به نسرین بر شگفته زلف پر چین　　شکستستهٔ گفتی رنگ برچین
نگاری بود کرده سخت زیبا　　ز مشک و شکّر و گلبرگ و دیبا
جیم
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم　　دهان تنگ همچون شکرین میم
شگفته بر کنار جیم نسرین　　نهفته درمیان میم پروین
چنین ماهی امیر مهر گشته　　تن سیمینش زرّین چهر گشته
نگاری بود گفتی نغز و دلکش　　نهاده دست مهر اورا بر آتش
شتابش را تب اندر دل فتاده　　نشاطش را خر اندر گل فتاده
بریده کارد هجران استخوانش　　فتاده لشکر غم بر روانش
ببام قصر موبد بر بمانده　　بهر راهی یکی دیده نشانده
بسان دانه بر تابه فشانده　　براه دلبرش دیده بمانده
بسان ماهی بر تا به بی رام　　بمانده چشم بر راه دلارام
شب آمد ماهتاب او نیامد　　بشد آرام و خواب او نیامد
تو گفتی بستر دیباش هموار　　بزیرش همچو گلبن بود پرخار
سحرگه ساعتی جانش بیاسود　　دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
بجست از خواب همچون دیوزده مرد　　یکی آه از دل نالان بر آورد

گرفتش دایهٔ و گفتا چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت
سمنبر ویس لرزان گشت چون بید چو درآب رونده عکس خورشید
بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صدباره برلب
توگوئی زیر من منسوج بستر بمار و کژدم آگندست یکسر
مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت مرا امین چو ماهست
سیاهي از شبم انگه زداید که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پرمشك و عنبر کرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
بخواب اندر به پرسش آمدستم که از بد خواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارد ترا همواره از من
ترا از من نگهدارند محکم روا ندرا چون نگهدارند ازهم
مرا بنمای رویت تا ببینم که من از داغ روي تو چنینم
بترس اي یار و تنگ اندر برم گیر که بس خوش باشد اندز هم می و شیر
برم از زلفکانت عنبرین کن لبم از بوسگانت شکرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوي بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندي که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنین از وی شنیدم
چرا بی صبر و بی چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد بدین غم هر کسم معذور دارد

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهر یاران   خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان   خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسي کو بود در مرو دلارای   چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش   چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلازار   گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
هم از یاران و خویشان دور گشته   هم از یار کهن مهجور گشته
نباشد یار چون یار نخستین   نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو   بچشمش هر گیاهی بود چون سرو
زمینش چون بهشت و خلق چون حور   گلش چون غالیه نرگس چو کافور
دران کشور چنان شد جان رامین   که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمین مرو شهجان   در مینو برو بگشاد یکسان
چو نزدیک دز مرو آمد از راه   ببام قصر بر دیده شد آگاه
فرود آمد همانگه مرد دیده   بشادی راه را با رخش دیده
یکا یک دایه را زو آگهي داد   دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو   بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان   هزبر شاهي آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان   که آمد نوبهار نیك خواهان
درخت شادکامي بارور شد   همان بخت ستمگر دادگر شد
ببار آورد شاخ مهر تو بر   پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام   شگفته شد بهار از کشور کام

امید فرخي آمد ز دولت نوید خرمي آمد ز وصلت
نه بیني شب شده چون روز روشن جهان خرم شده مانند گلشن
نه بیني خاک دیبا روی گشته نه بیني باد عنبر بوی گشته
نه بیني شاخ شادی بشگفیده نه بیني برگ انده پژمریده
الا بردار ماها سر زبالین جهان بین بر کشاي واین جهان بین
شبي تاریک بد همرنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه همي خندد زمین از کوه تا کوه
جهان خرم شده از روي رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر با ماه
بیا تا روی آن دلبند بیني تو گوئي ماه را فرزند بیني
بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو زنهار خواهان
ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دو ان در های بسته
درت بر دلربای خویش بکشای امید جانفزای خویش بفزای
سمنبر ویس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادي نهفتست
گر او از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
سبک دایه فسوني خواند بر شاه تو گفتي شاه مرده گشت ناگاه
چو مستان خواب نوشین در ربودش چنان کز گیتي آگاهی نبودش

نشستن ویس بر روزن و سخن گفتن بارخش رامین

پس انگه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
ز روزن روي رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت　به ننمود آن تباهي کاندرو داشت

سخن با رخش رامین گفت یکسر　بدو گفت ای بهار کوه پیکر

ترا من داشتم همتای فرزند　چرا بدریدي از من مهر و پیوند

نه از زر ساختم استام و تنگت　وز ابریشم فسار و پالهنگت

نه از سیم و رخامت کردم آخور　همه ساله ز کنجد داشتم پر

چرا زان آخور من بر گرفتی　برفتي و آخوري دیگر گرفتي

ترا نیکی نسازد چون بدیدم　دریغا رنجها کز تو کشیدم

ترا آخور چنان سازد که دیدي　توخوددانی که‌چه‌سختي‌کشیدی

کرا خرما نسازد خار سازد　کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار　ز لب بارید زهر آلود گفتار

هزاران گونه لابه کرد و پوزش　ز جان پر نهیب و درد و سوزش

بدو گفت ای بهار مهربانان　بچهره آفتاب داستانان

ستاره بامداد و ماه روشن　چراغ کشور و خورشید برزن

طراز نیکوان سالار شاهان　بهشت دلبران اورنگ ماهان

گل صد گنبد آزاده سوسن　خداوند من و کام دل من

چرا چندین بخون من شتابي　چرا رویت همی از من بتابی

منم رامین ترا باجان برابر　تونی ویسه مرا از جان فزونتر

منم رامین ترا شایسته کهتر　تونی ویسه مرا بایسته مهتر

منم رامین که شاه بیدلانم　ز مهر تو بگیتي داستانم

تونی ویسه که ماه نیکوانی　بچشم و زلف شاه جادوانی

همانم من که تو دیدی همانم   همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی   چرا بر من نمائي دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش   که زی تو تلخ گشت آن مهر چون نوش
مگر سوگندها کردي فراموش   چو دریا هر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من   و یا آتش زدی در خرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری   که جانم را بد اندر مهرکاري
بکشتم عشق در باغ جوانی   بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد   چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت ونه یکروز آسود   برنج باغبانی در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن   بر آمد لاله و نسرین و سوسن
ز گل بود اندرو صد جای توده   دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر   چنان که مورد و سروش شاخ پرور
شگفته شد دگر گونه درختان   ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل   دگر مرغان بر آوردند غلغل
وفا پیرامنش آهخته دیوار   نه دیواری که کوهی نام بردار
بپاي کوه نوشین رودباری   بگرد رود زرّین مرغزاری
برامش بود کبك کوهسارش   چنان کز رشك شیر مرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی   درو در ابر و باد بیوفائي
ز بد بختي دژ آمد سال و ماهي   که ویران شد درو هر جایگاهي
زبی آبي در آمد روزگاری   که دروي خشک شد هر رود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ   نه آن کوه ونه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند   در و دیوار او برهم فگندند

رمیدند آن همه مرغانش اکنون چه کبک ازکوه وچه بلبل زهامون
دریغا آن همه سرو وگل و بید دریغ آن روزگار رنج و امید سود
نه از زر بود مهر ما زگل بود نه‌چون بشکست بی‌برگشت وبی
دل از دل دور گشت و یار از یار غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بدآموز که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
کنون بد گوی ما ازرنج ما رست برآسود و بکام خویش بنشست
پیامبر نیست اکنون و نه همراز نه بد گوی و نه‌بدخواه ونه‌بدساز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار نه من درد دل و نه موبد آزار نیست
بجز من درمیان کس راگنه‌نیست که بخت‌کس چوبخت من سیه
بنالم زین سیه‌بخت نگونم که من از او همه جائي زبونم
مرا گوید چنان شو نورش آرای که آزاده زبون باشد بهر جای
اگر نه خواستي بختم سیاهي مرا نفریفتي دیو تباهي
کسي کو دیو را باشد بفرمان بدل چون من بود کور و پشیمان
بجاي عود خام و مشک سارا گرفته چوب بید وریگ صحرا
بجاي زرّ ناب و درّ شهوار پذیرفته سفال و ریگ کهسار
بجاي بادرفتار اسپ تازي گرفته کم بها اسپ طرازي
نگارا نه همه پنداشتی کن زماني دوستی وآشتی کن
چومن کردم جفا و زشت کاري تو کن با من وفا و برد باري
گناه از بن ترا بود اي دلارام گرفتاري مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردي یکي روز هزاران عذر میخواهم من امروز
کنم نزد تو چندان لابه زار که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه کنم تا مرگ با تو عذر پیشه

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گنه‌کارم گنه‌کارم گنه‌کار
گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی وبر من پادشائی توآنی کم عقوبتها نمائی
ولیکن پس کجا باشد کریمي خداوندي و رادي و رحیمي
اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاري و پوزش کم پذیري
هم آنجا بند درگاه تو گیرم همي گریم بزاري تا بمیرم
بدیگر جاي رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کس ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشاي بلا این بس که دارم بیش مفزای
گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکي بار به جز من نیست در گیتي گنه‌کار
رونده باره هم بر سر درآید برنده تیغ هم کندی نماید
گر امد ناگهان از من خطائي مرا منماي داغ هر جفائي
منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاري منه برپاي من بند
همه جوري توانم بردن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار
مرا کوري به از هجرانت دیدن مرا کري به از تلخت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوري ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل‌گراني بچشم من سبک شد زندگاني
همیشه دل گران باشي به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد
نباشد مهرت اندر دل که جنگ نباشد آب در فولاد و در سنگ
مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
بر آتش سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس
اگر دریا برین آتش فشاني نباشد آتشم را زو زیاني

جهان پردود گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید چوطوفان ازیرا امشب این برف است و باران
بآتشگاه می‌ماند درونم بکوه برف می‌ماند برونم
بدین گونه تنم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسردست
چومن در آسمان خود یک فرشتست که ایزد آتش و برفش سرشتست
نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنین با برف سازان
کسی کورا وفا با جان سرشستست به برف اندر بکشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهانی ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همه خوبی پسندند نه زیندسان درمیان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان ببرف اندر مکش باری بدینسان

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر جوابی همچو زهر آلود خنجر
برو راما امید از مرو بر دار مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر یار کردی ببر این درد چون آتش ببردی
تو بشکستی وفا و عهد و سوگند چه بایست این فسون و رشته و بند
مرا بفریفتی یک ره بگفتار کنون بفریفت نتوانی دگر بار
برو نیرنگ با چون گل همی ساز وفا و مهر را با وی همی باز
تو گرچه هوشیاری و سخن دان نیم من نیز نا هشیار و نادان
تو نیز افسونها بسیار دانی به پیش هر کسی بسیار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاری شنودم

مرازین بس فسوس وزین فسونست وزین بازیچهای گونه گونست
دلم بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
ازین گیهان مرا شایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرا دوست
نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون تو ده دل و زنهارخوار است
کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است و سرمست
نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بیند در گلستان
مرا جوید نیابد خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای
شود آگه ازین کار نمونه و زین بفسرده مهر باز گونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشد مرا کار
بس است آن بیم و آن سختی که دیدم مگر صد ره امید از جان بریدم
چه دارم زان همه زنهار خواری مگر بد نامی و نومیدی واری
هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد از من کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم
بحسرت من بسایم دست بر دست که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چندانکه گویم سر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
ازین درکامدی نومید برگرد به بیهوده مکوب این آهن سرد
نه بینی کز همه سو ابر پیوست دمه بفسرد و یکره برف بنشست
کنون بر خویشتن کن مهربانی برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

گل اندامي که زلفش مشك سايست　　عجبتر آنکه مشکين دلربايست
بماناذش به نيکی با تو پيوند　　چنان کت رو بود پنجاه فرزند
ز روزن باز گشت و روي بنهفت　　نه بارش داد و نه ديگر سخن گفت
نه دايه ماند بر روزن نه بانو　　گسسته شد ز درد رام دارو
همه چيزي گرفته جاي و آرام　　ابی آرام مانده خسته دل رام
همي ناليد پيش کردگارش　　گه از بخت سياه و گه ز يارش
همی گفت اي خداي پاک دانا　　توئی بر هرچه ميخواهی توانا
همی بينی مرا بيگانه مانده　　هم از خويش و هم از جانانه مانده
بکه بر ميش و بز را جايگاهست　　به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ايدر نه آرامست و نه جاي　　برين خسته دلم هم تو ببخشاي
که من نوميد از ايدر بر نگردم　　و گر چونانکه برگردم نه مردم
اگر مردن همي بايد بناچار　　همان بهتر که ميرم بر در يار
گر اين برف و دمه شمشير بودي　　جهنده باد و ببر و شير بودي
ز نزد ويس من ننهادمی گام　　مگر آنکه که جانم يافتی کام
دلا تو آن دلی کز پيل و از شير　　نه ترسيدي تو از زوبين و شمشير
چه ميترسي کنون از باد و باران　　که خود هردو ترا هستند ياران
نه باد آرم همه سال از دم سرد　　نه ابر آرم ز دود جان پردرد
اگر باز آمدي آن ماه رخشان　　مرا چه برف بودي چه گلفشان
مرا گشتي بهم زان بوسه فيروز　　مگر کردی کنار خويش نوروز
همی گفت اين سخن رامين بيدل　　بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب چشم رامين اشك ريزان　　هوا بر رخش او کافور بيزان
همه شب ابر گريان بر سر رام　　همه شب باد پيچان در بر رام

همه شب رخش در باران شده تر | به برف اندر هوارا ز رخش بتّر
قبا و جامهٔ رامین بر تن | ز سرما پاک بفسرده چو آهن
همه شب ویس گریان درشبستان | بناخن پاک بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست | کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام | ترا خود شرم بادا زان گل اندام
برنگ زعفران کردی رخانش | بسان نیل کردی ناخنانش
ز بخشودن همی بر وی بنالی | و لیکن تو برین ناله وبالی
مبار ای ابر یکساعت بیا سای | مرا تیمار بر تیمار مفزای
الا ای باد تاکی تند باشی | چه باشد گر زمانی کند باشی
نه آن بادی که از وی بوی بردی | جهان از بوی وی خوشبوی کردی
چرا اکنون نه بخشائی بران تن | کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
الا ای ژرف دریای دمنده | تو باشی پیش رامین همچو بنده
ترا هر چند گوهرهاست رخشان | نه چون دست رامین گوهرافشان
حسد بردی بران تاج سواران | فرستادی بدست میغ باران
سلاح تو همین باران و آبست | سلیح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد از ایدر | بینبارد ترا از گرد لشکر
چه بی شرمم چه با نیرنگ و دستان | که آسوده نشستم در گلستان
تنی پرورده اندر خزّ و دیبا | بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار | بود سرما به برگ گل زیان کار
بگفت این و دگر ره شد بروزن | ز روزن تیغ شد خورشید روشن
دگر ره گفت با رخش ره انجام | نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دلفروز | بتو نپسندم این سختی و این روز

چرا همراه بد جستی و بد خواه | تو نشنیدی که همراه هست و پس راه
اگر با تو نه این بد رای بودی | ترا بر چشم و جانم جای بودی
کنون بر باد شد امید و رنجت | بجانت هست ازین بدزه شکنجت
برو ناز و کهیب از دیگران خواه | دل گم کرده را از دیگران خواه
برو راما تو نیز از مرو بر گرد | پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
بسا روزا که از تو بار جستم | چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادي | نه با زنهاریان زنهار دادي
بسا شبها که تو خوش خفته بودی | بخون من بدل آشفته بودی
تو خفته درمیان خز و سنجاب | من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی باز دیدي | بلا را با بلا انباز دیدي
اگر تو نازکی ای شاخ سوسن | هرائینه نهٔ نازک تر از من
وگر بودم ترا یک روز در خوز | نگفتم جاودان اندوه من بر
از امید تو من دل چون بریدم | ز نومیدي بآسانی رسیدم
اگر امید رنجوري نماید | ز نومیدي بسی نومیدی آید
من آن بودم که از امید واري | همی بردم بدرهای شماری
کنون از شورش دریا برستم | دل از امید بیهوده گسستم
ز خورسندي گزیدم پارسائي | که خرسندیست مهر پارسائي
کنون کت نیست روزي از کهن یار | برو یاري که نو کردی نگهدار
کهن دینار یاقوتست نامي | وگرنه یار تو باشد گرامی
چو مهرم را بریدي برجفا سر | بریده سر نروید بار دیگر
اگر بر روید از گورم گیا زار | زارم بود از تو دلازار
وگرچه نیک دان بودم به تدبیر | ندانستم که گردد مهر دل پیر

مجوی از من دگر ره مهربانی که ناید باز پیرانرا جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی که جز باتو نکردم مهربانی
نکردم در جهان جز تو دگر یار تو نیز از بخت من بودی خبردار
دلم گر چون کمان در مهر دوتاست چو تیر است از جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه ات را ز پیش تیر بردار
برو تا نشنوی گفتار دل گیر ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها ز غم خواهی مرا کردن تباها
ندانم در جهان طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کیسه طرّار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار
مزن طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم این درد و مستی
نیاز من بروی خود بدیدی علم از بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد آنکس که بنماید دل خویش که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون گر مهتری گشتی توانگر بحال مردم درویش بنگر

اگر من گشتم اندر تو گنهکار نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد در جهان چیر نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو هرآئینه منم از گوهر او
سیه سر را قضا بر سر نبشتست گهنکاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تا بد قضا را نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آن‌کو بی‌خرد باشد چه بخرد نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دي بشد بادی ز دستم تو فردا بین که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دي را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان بجز پوزش نمودن چیست درمان
دران شهري چرا آرام گیرند که عذری بر گناهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر نکو تر باشد آمرزش ز مهتر
بیا مرز این گناهی را که کردم که هرگز گرد گل دیگر نگردم
اگر زلّت نبودي کهترانرا عفو کردن نبودي مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاري مگر بخشایش و آمرز گاری
گنه کردم ز بهر آزمایش که‌چون داري در آمرزش نمایش
گنا هم را بیامرز و چنان دان که نیکی گم نگردد در دو گیهان
جزای من بس است این شرمساری بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بی‌رحمی دلی بی آب دیده زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گوئي ترا هرگز ندیدم وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من رهائي همه چیزي همی‌کن جز جدائي
بجان این زهر نتوانم چشیدن بدوش این بار نتوانم کشیدن

اگر باشد دلم از سنگ خارا ندانـد کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بی‌خرد رام نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانش بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین نگنجد در بری هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم بامید وفا چه رنج بردم
پس انگه تو بجای من چه کردی بکشتی انچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی نکو کردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چه کار آمد که کردی که همچون کرگسان مردارخوردی
زهی داده ستور و بستده خر ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ریك و شوزشایست بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری بصد چاره یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویش را پاک نشاندی برتنت خاکستر و خاک
چرا برخاستی از فرش بستان نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتی جام می و شیر نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی بشهر دشمنان یاری گرفتی
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی مرازی دوست دشمن خوار کردی

که بس بود آنکه خود نامه نوشتی سخن با خون من دژ هم شکستی
ابا چندان جفا و خشم و آزار نهادی بار چندین بر سر بار
چو دایه پیش تو آمد براندی سگ جادوی پردستانش خواندی
توئی طرّار پردستان نه دایه توئی جادو توئی بسیار مایه
تو اورا غرچه و نادان گرفتی فریب جادوان باری بگفتی
هم اورا هم مرا دستان نهادی هزاران داغ مان بر جان نهادی
توئی ضحّاک دیده جادوئی گر که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بیوفائی ما نکردیم تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
ببودی چندگه خرّم بگوراب کنون باز آمدی با چشم پرآب
همی گوئی سخنهای نگارین درونش آهنین بیرونش زرّین
منم آن نو شگفته باغ صد رنگ که تو بروی بگفتی آن همه ننگ
منم آن گلشن شهوار نیکو که بر چشم تو بودم یکسر آهو
منم آن چشمه کزوی آب خوردی چوخوردی چشمه راپرخاک کردی
کنون از تشنگی بردی بسی تاب شتابان آمدی کز من خوری آب
نبایستی زچشمه آب خوردن چو خوردی چشمه را پرخاک کردن
ویا اکنون که کردی چشمه را خوار نباید آب ازو خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین بدو گفت ای بهار بربر و چین
جهان چون آسیائی گرد گرداست که داد ارش چنین گردنده کرداست
نماند حال او هرگز بیکسان گهی آذار باشد گاه نیسان
من و تو هردو فرزند جهانیم ابر یک حال بودن چون توانیم

تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیرو گاهی زجوانست
گهی بیمار و گاهی تندرستست چو گاهی زورمند و گاه سستست
گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بدبخت
تن مردم ضعیف و ناتوا نست که لختی گوشت و مشتی استخوا نست
نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بسرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بجوید چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن ببالد پس انگه او هم از خوردن بنالد
اگرچه آرزویت سخت چیزست زسستی چون نبید زود میزست
وگرچند او خوشی از کام یابد چو یابد کام خود را بر نتابد
زسستی کامها بر وی وبالست ازایرا در پی کامش ملالست
دلش چون بر مرادی چیر گردد همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی چو آز اید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلی خودکام گردد که دل بی صبر و بی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
بسی سختی برد تا چیر گردد چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائی گهی از خشم و آزارش رهائی
چو مردم هست ازین سانست و عاجز ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم ز دست آز رستن کی توانم

همیشه گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام آز کردم
ترا جستم چو بر من چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز
و زان پس چون تو خشم و ناز کردي ز بد مهري در نو باز کردی
برفتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلي کو با تو راندي کامگاري هم از تو چون کشیدي خشم و خواري
دران شهري که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
که رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
ز بت رویان یکي دیگر بجویم برو بندم دلي کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار کهن راکم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرّد عشق دیگر
نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد سندان جز بسندان
کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
گهی جستم ز رویت یادگاري گهی جستم ز هجرت غمگساری
گهي گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان قدّو بدان روي نه گل دیدم بران رنگ و بران بوی
دل اندر مهر آن بت روي بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
همي خواندم فسونی بر فسوني همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا بخوشي با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودي که دل هر ساعتي دادي فزودی
چنان کزدو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام   نه غم را نیز بود اندر دل انجام
ز بیرونا گر بآتش می‌نشستم   نهانی در فراقش می‌گرستم
زمانی
ز بیچاره تنم مانده نشانی   نه خوش خوردم نه خوش گفتم
چو بی تو رستخیز آمد بجانم   بجز باز آمدن چاره ندانم
چو مخموران ز باده بود مستم   هم از باده گرفتن چاره جستم
توئی کام و بلا و ناز و رنجم   غم و شادی و درویشی و گنجم
توئی چشم و دل و جان و جهانم   توئی خورشید و ماه آسمانم
توئی نیک و بد و درمان دردم   توئی شیرین و تلخ و گرم و سردم
بکن با من نگارا هرچه خواهی   که تو بر من خداوندی و شاهی
ز دل نالم که دروی آذری تو   بتو نالم که در دل داوری تو
توئی دشمن مرا وهم توئی دوست   نکوبختی که هرچیز از تو نیکوست

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان بر لب بام   همی بام از رخش گشته وشی فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود   که نقش از سنگ خارا کی شود زود
توخت
اگرچه ویس بر رامین همی سوخت   ز رشک رفته در دل کین همی
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب   بیامد رشک و بر آتش نشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی   در افگنده بمیدان سخن گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن   فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی ز مهر من بگوراب   بسان تشنه جویان درجهان آب
برفتی تا نه بینی خشم و نازم   ببردی کبک مهر از پیش بازم
گهی جستی ز رویم یاد گاری   گهی جستی ز هجرم غمگساری

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود . اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتي نه‌خوش‌خوردی و باتیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتي مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی مر اورا آن‌همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش‌خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری
چو بنمائي بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جاي
ترا دیوی چنان کین دردل افگند که تخم آشتی ازدلت بر کند
تو نشنیده ی که دو دیو ژیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین‌سودی بزرگ آیدترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگر یار ترا گوید چرا کردی چندین کار
نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
گنه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد انگاه بودي ز بانت لختکي کوتاه بودي
مرا نیز ار خرد بودي ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چونتوپشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همین گویم چرا روي تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من بر آتش توبس رامی‌ومن بس تندوسرکش
نباشم زین سپس من باتو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو ما را کرد بد روز
دو شب بینم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که برمن امشب آمد مرا و رخش را جان برلب آمد
چرا شد رخش من بامن گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهگار
اگر بخشائي ازمن بستر و گاه چرا گیری ازو مشتي جو و کاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس تا جوانمرد چو تو گوئي برو نومید برگرد
همه آزادگان میهمان دار بزنتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جملهٔ زنتان شمارند
میان مانه خونی اوفتاد است و یا دیرینه کینی ایستاد است
عتابست این نه جنگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانست بازي چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم همی تاجان بود با وی ستیزم
نه آنم من که برگردم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گربه برف اندر بمیرم ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بفا کام
مرا بي تو نباید زندگاني از یرا کم نباشد کامراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرده بودم

چو بی تو نز شمار زندگانم چرا خواهم که بی تو زنده مانم
مرا بی تو جهان جستن محالست که بی تو جان من برمن وبالست
الا ای مهمگین باد زمستان بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر ز جور روزگار و خشم دلبر
تنی سنگین و جان سخت روئین بمانده درمیان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بیوفا رام گرفتار بلا گشتی بفرجام
چنین باشد سر انجام گنهگار شود روزی بدام اندر گرفتار
نبیه خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت
بمرو اندر کنون بی خانهٔ تو ز چندین دوستان بیگانهٔ تو
نه هرگز یابی از من خوشی وکام نه اندر مرو یابی جای آرام
پس آن بهتر که بیهوده نگوئی بشوره درگل و سوسن نجوئی
چواز دستت بشد معشوق پیشین بشادي باگل خوشبوی بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته چرا باشد بریدمان دل شکسته
سرای موبد و ایوان موبد همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان با فرهنگ باشد بچون تو جاودانی تنگ باشد
مبادا در سرایش چونتو مهمان که نزوی شرم داري نه زیزدان
مرا از تو دریغ آید همی راه ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزانی نهٔ اکنون بگویم چگونه باشی ارزانی به رویم
ترا هر چند از خانه برانم همی گوئي من اینجا میهمانم
توئی رانده چو از ده روستائي که آن ده را سگالد کد خدائي

چو از خانه برفتی در زمستان ندانستی که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی نهیب عشق طنازی گرفتی
نه مرو خانه بد نه ویسه انباز چرا کردی زمستان راه بی ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور
چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را روز و شب بودی نگهدار
کنون تا مهتر و سالار گشتی بیکباره ز من بیزار گشتی
علم از بر زدی از بی نیازی همی کردی بمن افسوس و بازی
کنون از من همی جان تو زخواهی بدی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرائی چو باد و برف باشد بر من آئی
امید از من ببر ای شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلازار مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس چندین که از پیشم براندی نه بس آن تیر کم در دل نشاندی
نه بس چندین که آب من ببردی نه بس چندین که ننگم بر شمردی
مزن تیر جفا بر من ازین پیش که کردی سر بسر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بتر بر ویم که تو گوئی دریغ است از تو کویم
چرا بخشائی از من در گذاری که این ایوان موبد نیست باری
سزد گر سنگدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشائی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتی را جای در جنگ

چرا تو آشتي در دل نداري مگرچون ما سرشت ازگل نداري
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود ونا رفت از میان و بودنی بود
مرا زیدر بباید رفت ناچار بمانده بیدل و بی‌صبر و بی یار
ز زلفینت مرا ده یادگاري ز واشامه مرا ده غمگساري
یکی حلقه بمن ده زان دو زنجیر که گیرد جان ورنا و دل پیر
مگر جانم شود رسته ببویت چنان چون گشته تن خسته بکویت
مگرچون جان من یابد رهائي ترا هم دل بگیرد در جدائی
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید

پاسخ دادن ویس رامین را

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکّر
حریر مهرباني نایه از سنگ نبیده ارغواني ناید از منگ
نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
نگرداند مرا باد تو از پای نه جنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرّم نگردم بدیدار تو من بي غم نگردم
مرا در دل بماند از تو یکی درد که درمانش بافیون نه توان کرد
مرا بر جان نگندی درد و آزار زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست ره دیگر سخن بر روی ببستست
تو آگندی بدست خویش گوشم سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم ز روی وصل خندان بسي بودم ز روز هجر گریان
کنون از گریه می آید بخنده که جانم مهر دل را نیست بنده
دلم رو به بد اکنون شیر گشتست که از چونتو حریفی سیر گشتست

فرو مرد آن چراغ بیم و امید که روشن‌تر بد اندر دل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمن من همه خوی دگر شد در تن من
همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا بامروز
تنم را روز فرخنده کنون است دلم را چشم بیننده کنون است
نخواهم نیز در دام اوفتادن نخواهم هرگز این در را کشادن

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر دلم را هم تو دادی هم تو می‌بر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری نیارم بر جفا جستن دلیری
ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام وز من مهربانی
بر آزار تو روی از تو نتابم که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو بر کنی یک چشمم از سر به پیش دست آرم چشم دیگر
مرا چندین بزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی
مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکرین است
اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی
خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
چو تو خامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی
بگفتاری زبان را برکشادی و گرچه مر مرا دشنام دادی
بران گفتار کم درمان نمائی دلم را هم برو دردی فزائی

اگرچه بینم از تو درد خواري همي دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خوشنود گردي زیان دوستی را سود گردی
کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودي
اگرچه مرگ جانم را بخستی تنم باری ازین سختی برستی
منم اکنون نگارا چون یکي کس که پیشش شیر باشد پیلش از پس
دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی ز هر سو راه بسته
گر اینجا ام توخود بامن چنینی که همچون دشمنان بامن بکینی
و گر بر گردم از پیشت ندانم که جان از برف و باران چون رهانم
میان این دو بتیاره بماندم ز دو بتیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان برمن چو زلفت حلقه گشتست
دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازیدر

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
برو راما و دل خوش کن بدوري که ما بر دل زدیم آب صبوری
زبان بگشاد پس ویسه دگربار چندین گفتش برامین دلازار
سخن هرچند کم گوئي ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
نه من آشفته روي سست رایم که چندین آزموده آزمایم
بس است این داغکم بردل نهادي بس است این چشمه کز چشمم کشادی
اگر صد سال گبر آتش فروزد مرانجامش همان آتش بسوزد

چه ناکس پرورد چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ بتر
ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گفتی کژدم و مار آزمودم
اگرچه رام بودي در نمایش نمودي گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه شد از من زندگانی میان هردو ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم دادن اورا نیز برباد
ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیزکارم
نورزم مهر بی مهران ازین پیش که نه دشمن شده ستم برتن خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
ز بس تیمار ده ساله که بردم و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان پیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
دلي خود چند باشد تاش چندین رسد آسیب و رنج از مهر وازکین
اگر کوهي بدم از سنگ و آهن نماند ستم کنون یک ذرّه ازمن
اگر خود راي دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
زبانت مینماید زود سیری و لیکن نیست دل را این دلیري
دلم رمته ز بیم و خسته از رام دگر ره کي نهد در دام تو گام

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین مراز چندبر مکش ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری به بیدل صبر ترسم گل نداري

زبانت با دلت راهی ندارد . دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبائي هنر نیست پس اورازین که میگوئی خبر نیست
تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن زشکّر
خدای من بتا درآسمان نیست اگر بر من دل تو مهربان نیست
ولیکن بخت من امشب چنین ست که چون بد خواه من با من بکین ست
مرادر برف چون گمراه ماندست ز من تامرگ یک بیراه ماندست
ندارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر درمیان برف و سرما تو در خانه میان خزّو دیبا
همي بیني مرا در حال چونین همی گوئي سخن هاي نگارین
چه جاي این سخنهاي درازاست چه روز این همه کشّی وناز است
تو از کشّي سخن نا کرده کوتاه گلوي من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همایون باد در بر مرا جز تو یکي دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود همی زن این نواگر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو موبد را و موبد مر ترا باد بنام نیک خواهان با دل شاد

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنین باد زما بر تو همیدون آفرین باد
خوش دل کش
شبت خوش باد و روزت همچو شب دلت کش باد و بختت همچو
من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین موی من کافور گشتست
رخم چون ماه روشن هست پر نور به نیکوئی مرا سجده برد حور
نه پیچ زلفکانم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
نه سروین قدّ من گشتست چنبر نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر انکه بود ماه نو رخانم کنون خورشید خوبان جهانم
بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
رخانم را بود حوران پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل خوار
صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
منم از خوبرویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان
نبرّد کیسه را از خفته طرّار چنان چون من ربایم دل زهشیار
نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم بغمزه جان جادو
ز مویم مویه خیزد دلبران را ز بویم ناله خیزد کافران را
نبودم نزد هرکس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بقایه
اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فزونم
کنونت هم همو بایدت نهٔ من بدان تا گلت باشد جفت سوسن
کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر سبک ویران شود شهری بدو میر

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی . و یا هم روز و شب اندر مقامی
مرا نادان همی‌خوانی شگفتست ترا خود پای نادانی گرفتست
دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیوفا پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم خداوند ترایم نهٔ ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان که چون موبد نهٔ هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پاسخ رام بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست جهانرا از دمه بیم هلاکست
ز باد تند و هزاهز باران همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا نوان در موجش این دل کشتی آسا
زمین تند و باد سخت جستن بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
امید از دیدن جانان ببرّید کجا بادش همه پهلو بدرّید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن ایچ برجای که نه دستش همی جنبید و نه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار
همی شد درمیان برف چون کوه فزون از کوه ویرا بر دل اندوه
همیگفت ایدل اندیشه چه داری اگر دیدی ز یار خویش خواری

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر زین روزت آمد رستگاري مکن زین پس بتانرا خواستاري
تو آزادي و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین بداغ این پسین معشوق بنشین
بران عمري که گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همی گوی
دریغا رنج رفته روزگارا که ازیندسان شد دریغی مانده مارا
دریغا آن همه امیدواري که شد نا چیز چون باد گذاری
دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که در میدان بسر برده نشد گوی
همی گفتم دلا بر گرد ازین راه که پیش آید ازین پس مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مکشای نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
که چونتو راز بر مردم کشائي نهانی هرچه هست اورا نمائي
نماید دوست چندان ناز و کشّی که در مهرش نماند هیچ خوشي
ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتي لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین وپشیمان گشتن ویس از آزردن رامین وفرستادن دایه را ازعقب

شگفتا پر فریبا روز گارا که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دل شاد دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
بما بازي نماید این نبهره چنان چون مرد بازي گر بمهره

مگر ما را جز این گوهر نبایست وگر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بستهٔ آز نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی نه رنجی در جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهائی نه جستی از بزرگی جز خدائی
چه بودی گر کهرمان بی نیازی بله کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید ز مهر هردو شد ابلیس نومید
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان همچون سماری
مه رویش ز گریه گشت چون گل ز دود دل همی زد سنگ بر دل
نه بردل زد که میزد سنگ بر سنگ ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
همی گفت آه ازین واژونه بختم تو گفتی شاخ اندُه را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند کنون خود کردهٔ را درمان که داند
بدایه گفت دایه خیز و منشین نمونه بخت خستهٔ جان من بین
نگر تا هیچ کس را این گناه است - به بخت من ز مادر رود زاد است
مرا آمد بدر بخت وناگر بزورش باز گردانیدم از در
مرا بر دست جام نوش و من مست بمستی جام را بفگندم از دست
میه باد جفا انگیخت کردم کنون بر من بلا بارید دردم
دو چندان کز هوا بارد همی نم درین شب بر دلم بارد همی غم
منم از خرّمی و عیش گشته چراغ خود بدست خویش کشته

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود دریاب
عنانش گیر و یک ساعت فرودآر بگو ای زنده از پیشم به تیمار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر عتاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آز باشد
جفای تو حقیقت بد به کردار جفاي من مجازی بد به گفتار
نه بینی هیچ مهر مهرجوئي که خود دوری نباشد گفت وگوئي
بران دلبر چرا باشد نیازي که خود با وی نشاید کرد نازی
تو آزرده شدي از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
ترا خود همچنین کردار شایست مرا خود بیش وکم گفتن نبایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پرّان نه از بادش زیان بد نه زباران
دلي کز مهر باشد نا شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما
بره در برف را گلبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فروداشت
سمنبر ویس چون سرو ي گرازان تن چون برفش اندر برف وباران
فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاري شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون اندام او به برف زیبا چنان زلفین او بُد باد بویا

ز چشمش بر زمین گوهر فشان بود ز مویش در هوا عنبر فشان بود
تو گفتی حور بی فرمان رضوان بناگاه از بهشت آمد بگیهان
بران تا جان رامین را رهاند ز بخت اورا بکام دل رساند
همه کس را به پیچد دل ز آزار همه کس راجفا سخت آید از یار
همه کس نام وکام وخویش خواهد وگر بسیار دارد بیش خواهد
چنان کا کنون جفای من ترا بود ز پیشین این جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من بکین کرد جفای تو دلم را آهنین کرد
نگر تا خویشتن را چه پسندی بهر کس آن پسند ار هوشمندی
جهان گه دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشي تو یکروز
کسی کو چو نتو باشد زشت کردار بگذاري چرا باشد دلا زار
نگر تا تو بجای من چه کردي بزشتی نام نیکم چند بردی
بجز کردار نا خوبت که دیدم نگر تا چند نا خوبي شنیدم
ز نا خوبی نهادی بار بر بار ز بي مهری فزودی کار برکار
نه بس بود آنکه پیمان را شکستی که رفتي بادگر کس مهر بستي
وگر چاره نبود از مهر کشتن چنان نامه چه بایستی نوشتن
ز ویس و دایه بیزاري نمودن برسوائي و خواری بر فزودن
چه بفزودت ازان زشتی که کردي مرا چندین بزشتی بر شمردی
اگر شرمت نبود از ننگ یارت همی ترسی نبود از کردگارت
نه با من خوردهٔ صد بار سوگند که هرگز نشکنی مهر مرا بند
اگر شاید ترا سوگند خوردن پس آن سوگندها بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

چرا کردی چنین وارزنه کرداز که ننگست ار بگویندت بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار سردم نگویندهٔ ز بس گفتار مردم
چو نتوانی ملامتها کشیدن نباید جز سلامت بر گزیدن
نگه کن درهمه روزی چو فردات مکن بد تا نه بینی بدمکافات
اگر جنگ آوری کیفر بری تو وگر کاسه دهی کوزه خوری تو
فزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو
مکن دل تنگ برمن کت روانیست بهر حالی گناه تو مرا نیست
اگر نبشتی کنون بازش دروری وگر گفتی کنون پاسخ شنودی
همان دردی که تو مارا نمائی روا باشد که تو نیز آزمائی
چنین نازک مباش ای شیرمردان بیک باره عنان از ما مگردان
گنه تو کردهٔ خود خشم گیری نگوئی تا که دادت این دلیری
تو داور باش و پیدا کن گناهم که پوزش من ندانم ازچه خواهم
نگوئی برتن پاکم چه آهوست و یا ازموی وویم چه نه نیکوست
هنوزم قدّ چون سروست و چنّار هنوزم روی چون ماهست وگلنار
هنوزم هست سنبل عنبر آگین هنوزم هست شکّر گوهر آگین
هنوزم بر رخان لاله است ونسرین هنوزم در دهان زهره است و پروین
فروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز مویم
چه آهو دیدی اندر من نگوئی بجز یکتا دلی و راست گوئی
بگاه دوستداری دوستدارم بگاه سازگاری سازگارم
نه با خوبی ز یک مادر بزادم نه در آزادگی از یک نزادم
نه شهرو را منم شایسته فرزند نه خوبانرا منم زیبا خداوند
مرا در زیر هر موئی بر اندام هزاران دل فتادستند در دام

مرا زیبد همیدون نام خوبي که دارد تاب زلفم دام خوبی
گل رویم بود همواره بر بر سر زلفم همه ساله معنبر
اگر روي مرا بیند بهاران فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پربار
نه بینی چون لبانم هیچ شکّر بدلها بر رخان و مال خوشتر
گر از مهر و وفایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی
جوان مردي کن و پنهان همي دار مکن یکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختي مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بنده استخوانرا
خرد مند ان کسي را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد در تن او
تو نیز این دشمني دردل همي دار مرا منمای چندین رنج و آزار
مبر از کینه راه شادماني مکش یکباره شمع مهرباني
مبر از مهر چون من دلفروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالي بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین دلازار جوابي درخور ایشانرا سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتي شنیدم
مباد آندل که او خواري نداند ز ناداني در آن خواري بماند

نه اسم من ده در خواري ندانم تن آسوده در خواري بمانم
مرا اين راه بد جز ديو ننمود پشيمانم ازان کم ديو فرمود
به پيمودم بکام ديو راهي کشيدم رنج و سختي چند گاهي
گمان بردم کزين ره گنج يابم ندانستم که بی‌مر رنج يابم
بکوهستان نشسته خرّم و شاد تن از رنج و دل از انديشه آزاد
ز چندان خرّمی دل بر گرفتم چنين راه گران در بر گرفتم
سزاوارم بدين خواری که ديدم چرا دل زان همه شادی بريدم
کنون گشتم من از کرده پشيمان ندانم چون بود دردم بدرمان
دل نادان بهوش خويش نازد بدی سازد کرا نيکی نسازد
مرا دست زمانه گوهری داد چو بفگندم بجايش اختری داد
دو ماهه راه پيمودم بسختی بفرجامش چه ديدم شور بختی
مرا فرجام جز چونين نبايست که گر چونين نبودی خود نشايست
چو کردم با زمانه ناسپاسي زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نشناسم ترا چيز زمانه گفت نشناسم ترا نيز
نکو کردي که از پيشم براندي بجز طرّار و نادانم نخواندي
دل من گر چنين نادان نبودی بمهر ناکسان پيچان نبودی
کنون برگرد و اندر من مياويز چنان چون گفتي از مهرم بپرهيز
که من تاري شدم تا روز محشر نه پيونديم ازين پس يک بديگر
تو خوبانرا خداوندي و سالار چو خوبی تو توئي گنجور پندار
نه من گفتم که نه تو ماه روئي نه سيمين بازو و نه مشک موئی
صلف باشد بچشمت جادوانرا طرب باشد برويت نيکوانرا
تو داری حلقه های مشک برعاج تو داری از بنفشه ماه برتاج

تو بر دیدار چون خرم بهاري تو بر رخسار چون چيني نگاري
وليكن گرچه ماه و آفتابی نخواهم گرچنين بر من بتابي
ازين پس گر چه باشد صعب دردم بميرم نيز گرد تو نگردم
تو داري برلب آب زندگاني كه باز آري بتن جان و جواني
لبم از تشنگی گردد چو رويم بميرم تشنه آب از تو نجويم
وگر عشق من آتش ماه سوزان نه بيني زين سپس اورا فروزان
هران آتش كه باشد سر بسر دود همان بهتر كه خاكستر شود زود
بسي آهو بگفتي در تن من دو صد چندانكه گويد دشمن من
كنون آن گفتها كردي فراموش نه دردل جاي آن داري نه درگوش
نه بيني انچه خود كردي زخواري ز من مهر و وفا اميد داري
بدان زن ماني اي ماه سمنبر كه باشد در كنارش كور دختر
بديده كوري دختر نه بيند همان داماد بي آهو گزيند
سخن خواهي كه خود يكسر تو گوئي بنام هر كسي آهو تو جوئي
چه آهو ديدي از من تا تو بودي كه چندين خشم و آزارم نمودي
مرا دل سرد گشت از مهرباني چرا چندين مرا بي مهرخواني
ز بد مهري نشان تو بيش داري كه بي رحمي و زفتي پيشه داري
اگر هرگز تو روي من نديدي نه در گيتي نشان من شنيدي
نبايستي چنين بي رحم بودن بگفتار اين همه خواري نمودن
اگر يارت نبودم ديرگاهي بدم مرد غريب دور راهي
شب تاريك و من بي چار و بي يار بدست باد و برف اندر گرفتار
گنه را پوزش بسيار كردم هزاران لابه و زنهار كردم
نه از خوبي يكي گفتار بودت نه از نيكي يكي كردار بودت

نه بر درگاه خویشم بار دادي　نه زان سختی مرا زنهار دادی
نه بخشودي ز رنج سخت بر من　همي مرگم سگالیدی چو دشمن
مرا در برف و در باران بماندی　بخواري انگه از پیشم براندي
ز بی رحمی نبودي دستگیرم　بدان تا من به برف اندر بمیرم
اگر روزي ترا رشکي نمودم　بدون مرگ ارزاني نمودم
چه بی‌شرمی و چه زنهارخواری　که مرگ دوستانرا خوار داري
زنادان خود همي یك حال نیکومت　که نشناسد بدو در دشمن ودوست
گر از مهر دلت خوشنود بودی　ز مرگ من ترا چه سود بودي
ترا سودي نباشد زانچه کردی　بدیدی آن گمان بد که بردی
مرا سودي بزرگ آمد پدیدار　که پیدا گشت غدار از وفادار
کنون کز حال تو آگاه گشتم　دل سنگینت را بد خواه گشتم
وفایت همچو سیمرغست نایاب　که دل بی رحم داری چشم بی خواب
مباد آنکس که او مهر تو ورزد　کجا مهر تو دانگ جو نیرزد
سپاس از کردگار داد گر باد　که جانم را ز بند مهر بکشاد
شوم دیگر نورزم مهر با کس　گل گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه　که او تا مرگ باشد پیش من ماه
اگر گیتي به پیمائي دو صد راه　نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
هران گاهي که چون او ماه باشد　سزد ویرا که چون من شاه باشد
چو مارا داد بخت نیک پیوند　بمهر یکدگر باشیم خرسند

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان و خروشان　دو چشمه خونش از دو چشم جوشان

دریده ماه پیکر جامه در بر   فگنده لاله گون واشامه از سر
همي گفت ای مرا چون جان گرامي   دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی   توئي جان مرا همتای شادي
مدر بر بخت من یکباره پرده   مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّمی را شاخ مشکن   نمک بر سوخته کمتر پراگن
اگر من بر تو لختي ناز کردم   و یا بر تو زمانی تاز کردم
مجوی از رشک من چندین فسانه   مکن یا را جدائي را بهانه
چو شش ماه ازجدائي درد خوردم   روا بُد گر زماني ناز کردم
نباشد هیچ هجري بی نهیبي   چنان چون هیچ عشقی بی عتیبي
کرا از عشق باشد در دل آتش   عتاب دوست باشد بر دلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران   بماند تا بماند جای ایشان
فزوني باد هر روزی نهیبم   که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگي ز گردون اندر آید   همانا عاشقان را بر سر آید
پشیمانم چرا کردم عتیبي   کزان بفزود جانم را نهیبي
گمان بردم که کردم بر تو نازي   شد آن ناز مرا بر تو نیازي
اگر سیري نمودم با تو در ناز   نگر تا چون ترا جویم همي باز
اگر بودم بناز اندر گنه‌گار   شدم با تو به برف اندر گرفتار
اگر من جلدی بر تو براندم   ازان جلدی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادي با تو دمساز   شدم در روز سختي با تو همراز
تو خود داني که با تو بد نکردم   کنون از حجت از تو بر نگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم   همي نالم بزاري تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من   نیفزائي به تندي سوزش من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نورزم مهربانی بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی و لیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن و لیکن باز نتوان پیونیدن

پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس
نورزم مهر تا خواری نه بینم ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواري همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ بود در شصت من زریکدرم سنگ
بخرم صدمنی بر دل نهم من مگر زین ننگ ورسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن بر کنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هرکس راهمی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکبارہ کین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت مرانجامش به نیکي آورد بخت

بسا کارا کز آغازش بود خوش — سرانجامش بود سوزنده آتش
کند دادار گه گه کارها راست — چنان کز وی نداند هیچ کس خواست
کنون کار مرا امشب چنان کرد — که از خوبی بکام دوستان کرد
برستم زان همه گفتار و پوزش — و زان غم خوردن و تیمار و سوزش
چنان بی رنج و بی غم گشت جانم — که گوئی من کنون نه زین جهانم
تو گفتی بنده بودم شاه گشتم — زمین بودم ز بربر ماه گشتم
نه بینا چشم اکنون گشت بینا — چو نادان بختم اکنون گشت دانا
چو پای ازدام خواری رسته کردم — چه خوش کاری که من امروز کردم
نگر تا تو نه پنداری که دیگر — مرا دیدی نه بینی خوار و غم خور
هران کو طبع بگسست از جهان پاک — نیاید هرگز اورا از جهان باک
نه بی رنجی کدامم زندگانی — نجویم سود از بیم زیانی
تو نیز ار بخردی و هوشیاری — چو من باشی و غم در دل نداری
اگر صد سال دیگر مهر کاریم — ازو در دست جز بادی نداریم
خرد ورزی و خرسندی نمائی — که خرسندیست مهر پارسائی
اگر صد سال تخم کام کاری — بآخر جز پشیمانی نداری

پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام دردست — زداغ عاشقی بیهوش چون مست
ز بس سرما تنش چون بید لرزان — ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان
همی گفت ای مرا چون دیده در خور — شبم را ماهتابی روز را خور
ز روی دوستی شایسته یاری — ز روی نام زیبا شهر یاری

نه بی روي تو خواهم زندگانی نه بی روی تو جویم کامرانی
بیازردم ترا نیکو نکردم برین غم حسرت بسیار خوردم
مکش چندین کمان خشم و آزار مینداز تو چندین تیر تیمار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دل ها را بشوئیم
مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی و زان گفتار ها کز من شنیدی
بگیتي نامور تر پادشائي ببوسه خاک پاي دلربائی
نباشد در عتاب نیکوان جنگ نه نیز از ناز شان بردن بود ننگ
بیر نازم که جانم هم تو بردي مدارا کن که غارت هم تو کردی
چه خواهی روز رستاخیز کردن که خون چون منی داری بگردان
چه روز آید مرا زین روز بتّر که نهٔ دل بینم اندر بر نه دلبر
چه بودي گر مرا دل یار بودی وگر دل نیست باری یار بودی
دلم بردي و اکنون رفت خواهي دل و دلدار هر دو بست خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل که آتش باردم زین درد بر دل
ترا دل چون دهد جستن جدائی ز روی من بریدن آشنائي
تو آني کت همی خواندم وفادار کنون از من شدي یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی به بستی باز بیهوده شکستی
دل خودکامم از فرمان بردن شد که داند حال او گفتن که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری خمارین چشم من خونین چه داری
اگر بر گشته خواهی زود برگرد که سرما بر کشید از جان من گرد
وگر تو بر نگردی ای سمنبر به همراهي مرا با خویشتن بر
منم با تو بدشخوار و بآسان اگر تو در رئی یا در خراسان

اکر صد پردهٔ تو بر من بدرّی   به خنجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم   زمانی بی تو با موبد نشایم
کجا گر من دلي چون کوه دارم   بر اندیشیدن هجرت نیارم
بخواهی رفتن اي خورشید تابان   مرا گمراه ماندن در بیابان
بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ   ز رویم رنگ وز تن زور و فرهنگ
چه بی رحمی چه بي مهري چه بي شرم   کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همي گفت این سخنها ویس دلبر   همي راند از دو دیدهٔ رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود   زبس سختي توگفتي آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین   که نه آن کم شود تا روز ونه این

باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدي گرفتند   ز رامین باز گشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماه جهانتاب   دلش پر دود و آتش دیدهٔ پرآب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید   هم از رامین دلش برگشته نومید
همي گفت واي من زین بخت وارون   که گوئی هست باجان منش خون
بکین باجان من چندین ستیزد   که روزی خون من ناگه بریزد
زمن ناکس تراي دایه که دانی   اگر زین پیش ورزم مهرباني
وگر زین پیش باشم مهرپرور   بیا ز انگشت چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان   که مي خواهد بریزد خاک پنهان
تن من گر درین حسرت بمیرد   بگیتي هیچ گورش نه پذیرد

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده اژدها شد
چه رنگین بود وچه زهر هلاهل که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
سیاه ابری بیامد صف به پیوست دم دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را بر جسم وبر روی چنان کاسیمه کش چسم برآروی (؟)
به بسته راه رامین بی محابا چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر ز دیده سیل مرجان ریخت بربر
خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
عنان رخش را چون باد برتافت سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیدل از رخش اندر افتاد بسان بیدلان در بست فریاد
همی گفت ایصنم برمن ببخشای مرا تیمار بر تیمار مفزای
گناه من ز نادانی دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم دو باره آب روی خود ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار زبانرا نیست با تو جای گفتار
دلم از شرم تو خستست گوئی زبانم را گره بستست گوئی
بمانده ستم کنون بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیزار
بپرد از ره دلم را دیو بندی بمهر اندر پدید آورد کندی
زبان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیهوش گشته
نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
کنون برگشتم از کرده پشیمان زمن طاعت همیشه از تو فرمان

چنان دلجوی و فرمان بر بوم من | که پیشت کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوري پیش | شکافم من به خنجر سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن | بدارم تا نه تو مانیّ و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز | چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاري | دران گیتی بهم خیزیم آري
اگر شاید که من پیشت بمیرم | چرا در مرگ پای تو نگیرم
دران گاهی که چون تو یار دارم | نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری | که جوید در جهان زین هردو دوري
منم با تو تو با من تا بجاوید | نبرّم هرگز از مهر تو امید
همیگفت این سخن دلخسته رامین | روان از دیده بر رخ رود خونین
سخنهاي که صد باره بگفتند | دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان | جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین | رخش برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ | نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخاور لشکر شام | برآمد چون درفشی پیکر از بام
دل رامین ز شیدائی بترسید | دل ویسه ز رسوائی بتفسید
کجا رامین شدي از مهر شیدا | همان ویسه شدي از عشق رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه | دل گمراه شان آمد سوی راه
پس انگه دست یکدیگر گرفتند | ز بیم دشمنان در خانه رفتند
سراي و کوشك را درها به بستند | دل از کین و روان از غم بشستند
ز شادی هر دو چون گل برشگفتند | میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گوئي آسماني گشت بستر | درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

همه بالین پر از مه بود و پروین   همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روي و موي ايشان در شبستان   نگارستان بد و خرّم گلستان
نهاده چون دو دیبا روي بر روي   چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
چنین بودند یک مه در نیازي   نیاسودند روز و شب ز بازي
همیشه راست کرده بر نشان تیر   بهم آمیخته چون شکّر و شیر
گهی باده ز جام زر گرفتند   گهی سرو سهي در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند   چو خزّ و دیبه بر ملحم نهادند
اگرچه بود دلها شان پر آزار   به بوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرّین   نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش   نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد ناب از یکی جام   به تیغ ننگ ببریده سر نام
بیاسوده دل از اندوه گیهان   بیاگنده دلش بر عشق جانان
بکام خویش در دام اوفتاده   دو گیتي را بیک دلبر بداده
یکی ماهه نشاط و نیک بختي   ببرد از یاد شان شش ماهه سختی
مبادا عشق وگر باد آن چنان باد   که عاشق باشد از بخت جوان شاد
چندین عشق و چندین عیش و چندین حال   کم آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین فالی بیاید   که تا بس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم   چنین یکروز ازو خرّم نبودم
زمانه زانچه او بر بد بکشتست   مگر روز نهیبش در گذشتست

صلح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین بر شاه موبد

چو یك مه ویس و رامین شاد بودند | بباغ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما | درآمد پیش باد آهنگ گرما
جهان افروز رامین گفت مارا | بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند | کجا زین پیش پوزش در نماند
چو این چاره بیندیشید گربز | شبی پنهان برون آمد ازان دز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت | چو روز آمد دگرره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره | بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کرده راه و جامهٔ راه | همی شد راست تا پیش شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود | که خورشید بزرگی روی بنمود
جهان افروز رامین آمد از راه | به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بره آشفته سرما خورده یك چند | بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین | نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید | هم از راه و هم از جایش بپرسید
جهان افروز رامین گفت شاها | نکو ناما بشاهی نیک خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز | ز پیروزیت بد خواه تو بد روز
ز هر کامی فزون تر باد کامت | به به روزی نکو تر باد نامت
به نیکی روزگارت جاودان باد | بشاهی بخت نیکت کامران باد
دلی باید مرا از کوه دماوند | که بشکیبد ز دیدار خداوند
مرا در کودکی تو پروریدی | کنونم سر به پروین بر کشیدی

تو دادمتی مرا هم جاه وهم ماه کنونم با یکی همنامور شاه
گر از نا دیدنت بیباک باشم بگوهر دان که من نا پاک باشم
مرا دربان سزد برقبه کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
چرا از تو شکیبائی نمایم که با درد جدائی بر نیایم
بفرمانت شدم شاها بگرگان تهی کردم که ودستش زگرگان
کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهو را همی فرمان برد شیر
ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنشه را نماندست ایچ دشمن
بفرّ شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده جهانست
همه چیزی بمن دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار
چو از دیدار شاهنشه جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
خدای ما که با عدلست ودادست همه چیزی بیکی بنده ندادست
چو بودم روزوشب سخت آرزومند بجان افزای دیدار خداوند
چنین تنها خرامیدم زگوراب شتابان همچو از کهسار سیلاب
براه اندر همی نخچیر کردم چو شیران یکسره تسخیر کردم
کنون تا فرّاین درگاه دیدم بشادی شاه را بر گاه دیدم
دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئی
ز دولت یافتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورشید
مه مه خواهم به پیش شاه خوردن پس انگه باز عزم راه کردن
وگر کاری جزاین فرمایدم شاه نیابم بهتر از فرمان او راه
چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم
من انگه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بدیدار خداوند
چو شاهنشاه بشنید این سخن زو سخنهای بهم آورد نیکو

بدو گفت انچه کردي نیک کردي نمودي راستی و شیر مردي
مرا دیدار تو باشد دلفروز از و سیری کجا یابم یکی روز
کنون باري زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز رود و می خواست
چو اندر روزگار نوبهاران ترا در ره بسي باشند یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون بر خیز و برکن جامهٔ راه بگرمابه شو و رختي دگر خواه
چو رامین باز گشت از پیش اوشاد شهنشاهش بسي خلعت فرستاد
سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین
همه آن داد بختش کو پسندید نهاني ویس دلبر را همی دید
به پیروزی هوای دل همي راند هوا از شاه پوشیده همي ماند
همیشه ویسه را دیدي نهانی چنان کز وي نبردي شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرّم بهاران بدشت جویبار و کوهساران
جهان از خرمي چون بوستان شد زمین از نیکوئي چون آسمان شد
جهان پیر ورنا شد دگر بار بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی دلبر زبس دیبا و زرّ و مشک وگوهر
برعنائی زبان بکشاد بلبل چو مستی عاشق اندر بست غلغل
بنفشه شان دو زلف خرد بشکست چو لالستان وقایهٔ مرخ در بست
عروس گل بیامد از ستاره فلک تا زنده بر تاجش ستاره
ز باران آب گیتي گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون
بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

بخوبي باغ همچون دلبران شد بزيبائی درختان اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر انگند ز صد گونه گهر بر گل پراگند
نشاط باده خوردن کرد نرگس چوگيتی ديدچون شاهانه مجلس
شيرين
گرفتش جام زرين دست سيمين چنان چون دست خسرو دست
صبا بردي نسيم بازيّ يار چو بگذشتي بگلزار و سمن زار
هوا کردی نثار زرّ و گوهر چو بگذشتی نسيم گل بر و بر
چنان رخشنده بد پيرامن مرو که گفتی شمتری شد دامن مرو
ز باران خرّمی چندان بيفزود که گفتی قطره باران خرمی بود
بچونين خوش هوا و نغز هنگام که گيتی تازه بود و روز بدرام
شهنشه کرد با دل رای نخچير که باشد در بهاران خانه دلگير
سبک لشکر شناسان را فرستاد که و مه را ز لشکر آگهی داد
که ما خواهيم رفتن سوي گرگان گرفتن چند گه گوران و گرگان
پلنگان را در آوردن ز کهسار گوزنان را ز بيشه کردن آوار
سيه گوشان و يوزان را کشادن ز آهو هر دوانرا خورده دادن
چو آگه گشت ويس ماه پيکر فتاد اندر دلش سوزنده آذر
چو آگه گشت ويس از رفتن شاه بچشمش گاه تاری گشت چون چاه
بدايه گفت ازين بتّر چه دانی کجا زنده نخواهم زندگاني
منم آن زنده کز جان سير گشتم بصد جا خستهٔ شمشير گشتم
بگرگان رفت خواهد شاه موبد که روزش نحس باد و طالعش بد
مرا چون صبر باشد در جدائی ازين بتياره چون يابم رهائی
دلم با جان بخواهد رفت ناگاه حديث زندگاني گشت کوتاه
چو فردا راه گيرد مر مرا وای که رخشش پاک بر چشمم نهد پای

بهر گامی که بنهد رخش رامین　　مرا داغی نهد بر جان شیرین
چو گردم دور ازان شاه جوانان　　مرا بینی به ره چون دیدبانان
نگهدارم رهش را چون طلایه　　ز چشم خویشتن سازم سقایه
گهی از روی غریبان را دهم آب　　گهی یاقوت و مروارید خوشاب
مگر دادار بنیوشد دعائی　　بگرداند ز جان من بلائی
بلا مارا نه بتّر باشد از شاه　　که بدرایست و بدخویست و بدخواه
مگر یابم ز دست او رهائی　　نیابم هر زمان درد جدائی
کنون ای دایه رو تا پیش رامین　　بگو حالم که چونین است و چونین
بگو او را که ای جان و دل من　　مرا ایدر مهل در کام دشمن
بدان تا خود چه خواهد کرد با من　　بکام دوستان یا کام دشمن
اگر فردا بخواهد رفت با شاه　　بخواهد رفت دل با او به همراه
بگو با اینهمه داغ جدائی　　کجا زنده بمانم تا تو آئی
نگر تا روی را از من نتابی　　کجا آئی مرا زنده نیابی
ز بهر آنکه تا مانی به خانه　　بدست آور ز گیتی یک بهانه
مرو با شاه و ایدر باش خرّم　　تو بی غم باش و اورا دار در غم
ترا باید که باشد نیک بختی　　مر او را سال و مه کوری و سختی
بشد دایه هم انگه پیش رامین　　نمک کرد از سخن بر ریش رامین
پیام ویس یک یک گفت با رام　　تو گفتی ناوکی بود آن نه پیغام
گرفت از غم دل رامین طپیدن　　سرشک غم ز مژگانش دویدن
زمانی در جوابش زار بگریست　　ز بهر آنکه در زاری همی زیست
گهی رنج و گهی درد و گهی بیم　　ز بیم جان همیشه دل بدو نیم
پس انگه گفت با دایه که موبد　　ازین نه نیک با من گفت و نه بد

نه خود گفت و نه آگاهي فرستاد   مگر او را فرامش گشتم از یاد
گر ایدون کم بفرماید برفتن   بهانه انگهی شاید گرفتن
چو او شد من بمرو اندر بپایم   بهانه سازم انگه دزد پایم
مرا پوزش بود نا کردن راه   کنم شه را همی از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای   ولیکن راه نتوان کرد بی پای
گمان بردم که باشد شهریارم   که من خود دردمند و زار وارم
ازین رویم نداد آگاهی از راه   بماندم لاجرم بی گاه و بی شاه
مرا گر راست آید این گمانی   بماندم در بهشت جاودانی
چو دایه ویس را زین آگهی داد   تو گفتي مژدهٔ شاهنشهی داد
چو گردون کوه را استام زر داد   زمین را نیز فرشی پر گهر داد
خروش آمد ز دز روئینه خم را   درای و نای و کوس و گاودم را
بجوشیدند گردان و سواران   چو از شاخ درختان نوبهاران
همی آمد ز مرو انبوه لشکر   چنان کز ژرف دریا موج منکر
به پیش شاه شد آزاده رامین   نکرده ساز ره بر رسم و آئین
شهنشه پیش گردان دلاور   بدو گفت این چه نیرنگ است دیگر
چرا بی ساز رفتن آمدستي   دگر باره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور انچه باید   که ما را صید بی تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه نا کام   چو ماهی کش بود افتاده در دام
چو رامین راه گرگان را کمر بست   تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
بناکامی براه افتاد رامین   جگر خسته به تیر و دل بزوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام   برفت از جان او یکباره آرام
غریوان با دل سوزان همي گفت   نواي زار از نادیدن جفت

چرا تیمار پنهاني بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم
دلی خو کرده در شاديّ و در ناز کنون چون کبک شد در چنگل باز
نیابم یار چون یار نخستین نه یک معشوق چون معشوق پیشین
مرا بی دوست خامش بودن آهوست گرستن برجدائي سخت نیکوست
سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
اگر باور نداري دایه دردم ببین این اشك سرخ و روی زردم
ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت واو چون ماند ایدر
بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلها گرانبار
دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام براه افتاده با موبد بناکام
میانی چون کناغ پرنیانی برو بسته کمربند کیانی
غبار راه بر زلفش نشسته بداغ دوست رنگ از رخ گسسته
نگار خویشتن را کرده بدرود چو گمره در کویر و غرقه در رود
دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار سعتری را درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیق مهربان را درود از من امیر نیکوان را
مرا بدرود نا کردهٔ برفتي همانا دل ز مهرم بر گرفتي
تو با لشکر برفتي وای جانم که آمد لشکری از اندهانم
به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با توْ در ره افتاد
اگر جانم بماند در جدائي بمانم در جدائي تا تو آئي
فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم
کنم پر آب و سبزي جایگاهت بداران گرد بنشانم ز راهت

کجا روی تو باشد نو بهاران   بهاران را بباید ابر و باران
چو رامین رفت یك منزل ازان راه   نبود از بیدلی از راه آگاه
ز بس اندیشهاکش بود در دل   نبود آگاه تا آمد بمنزل
براه اندر همي نالید هموار   نباشد بس عجب ناله ز بیمار
بناله در سخنهای همی گفت   که گوید آنکه تنها ماند از جفت
شبي چونان بدیدم در زمانه   که بوسه تیر بود و دل نشانه
کنون روزي همی بینم چو امروز   که آهو گشت جانم عشق تو یوز
کجا شد خرّمی و ناز دوشین   عقیق شکّرین و درّ نوشین
ز روی دوست بر رویم گلستان   شب تاریك ازو چون روز رخشان
شبی چونان بدیده دیده کانم   چنین روزي بدیدن چون توانم
نه روز استاینکه آتش گاه جانست   بلای روزگار عاشقانست
همانا گر بیاید دهر کیّال   نه بنماید ازین یك روز صد سال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل   به پیش شاه شد رامین بیدل
هزاران گونه بر رویش گوا بود   که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
نه رامش کرد با شاه و نه می خواست   بهانه کرد بیماری و بر خاست
ازان پس دور شد تا شب چنین بود   دلش گفتی که با جانش بکین بود
روان پر درد و رخ پر گرد بودش   همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویس در فراق رامین

چو رامین دور گشت از ویس دل بند   نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود انگاه شد خور   چنو زرّه و چنو بی خواب و بی خور
نیاسود از حدیث و یاد رامین   نگارین رخ بخون کرده نگارین

بدایه گفت دایه چارهٔ ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز
ز مهرای دایه بر جانم ببخشای مرا راهی بوصل دوست بنمای
که من با این بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم که چون آب روان آن بر تو خوانم
بدادم دل بنادانی ز دستم کنون از بیدلی گوئی که مستم
چنین مست از شراب یار گشتم چنین در مانده و غمخوار گشتم
مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت
یکی آتش ز عشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب مر آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت
کنون روز ست و وقت چاشتگاهست بچشمم چون شب تاری سیاهست
مرا روز از رخان دوست باشد که درمان از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دل سوز بینم نه درمان یابم و نه روز بینم
همی ریزد زبر بر سیل باران که دیده آتش فزاینده زباران
شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم
ندانم بر سر من چه نبشست است که کار بخت با من سخت زشتست
شوم در دشت گردم چون شبانان نگردم نیز گرد مهربانان
فراوان بخت خود را آزمودم ازو جز خستهٔ و غمگین نبودم
تباهی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم
شنیدی داستان من سراسر کنون درمان کارم چیست بنگر

جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

ازین گریهٔ وزین ناله چه آید جز آن کت غم بغم درمی‌فزاید
همه ساله چنین در رنج و دردی بغم خوردن قرارم را ببردی
همالان تو در شادي و نازاند بکام دل همي گردن فراز اند
جهان از بهر جان خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
ترا دادست یزدان پادشائی ز نیکو نامي و فرمان روائی
ترا هم ریش وهم دارو بدستست چرا درد تو از دارو گذشتست
چو شهرو داری اندر خانه مادر چو ویرو یاور و فرخ برادر
چو رامین یار و شایسته بیاری سزای خسروی و شهریاری
همه گنجست آگنده بگوهر همه بنشست با بسیار لشکر
بزرگي را همین باشد بهانه بزرگی جوي و کم کن این فسانه
تو موبد را بسی زشتی نمودي همیدون چند پاداش آزمودی
بس اکنون چارهٔ درمان خود جوي که هم تخم است وهم آبست وهم جو
ز پیش آنکه موبد دست یابد ز کین دل بخون ما شتابد
که او را دل زما هر دو بکین است بکین ما چون شیر اندر کمین است
تو در دل کن که او یک روز ناگاه چو ره یابد بیاید از کمین گاه
نیابي تو همین بهتر ز رامین بسر برنه مراو را تاج زرین
تو با نو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد
مدارا با خرد بسیار کردی ز مهر دل بلا بسیار خوردی
نخستین یاورت باید فراوان پس آنگه نامور بگزیده شاهان
که شاهان پاک با موبد بکین اند همه رامین و ویرو را گزینند
کنون چاره بدست آور بدانش که این اندوه ها گردد برامش
کنون کن گر توانی کرد کاری کزین بهتر نیابی روزگاری

بمرو اندر نه شاهست و نه لشکر تو داری گنج شاهنشاه یکسر
چه مایه رنج بر دست او برین گنج کنون تو یافتی همواره بی رنج
ز پیش آنکه او از تو خورد شام تو بروی چاشت خور تا تو بری نام
گر این تدبیر خواهی کرد منشین ز حال خویش نامه کن برامین
بگویش تا ز موبد باز گردد برفتن باد را همباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمنبوی بر آمد لالهٔ خودروش از روی
چو ویس دلبر از دایه چنان دید بدل گفتار اورا خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل برامین کرد نامه
یکی نامه نوشت از سوی رامین بدو در آشکارا مهر و هم کین
سخن در نامه آزاری چنان بود که خون از حرفهای اوچکان بود
الا ای مهربان و مهر پرور چنان کن نامه نزد یار دلبر
ز یار مهربان عاشق زار بیار سنگدل و ز مهر بیزار
ز بیدل بندهٔ بی‌خواب و بی خور سپرده دل بشاهی چون مه و خور
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ ز سنگ آید بگوشت نالهٔ چنگ
ز نالان عاشقی بیمار و مهجور بکام دشمنان وز کام دل دور
ز بیجان کهتری سوزان بر آتش جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان چاکری بد بخت مسکین روان از دیدگانش سیل خونین
ز بیدل خستهٔ خسته روانی عقیقین دیدهٔ زرّین رخانی
نژندی درد مندی مستمندی شده بر تنش هر موئی چوبندی

نزاری دلفگاري بيقراري ز هر چشمش رَوَندهٔ رود باري بخت
نوشتم نامهٔ از حالی چندين سخت که چون من نيست اکنون هيچ بدبخت
تنم بيجان و چشمم زار و گريان دلم بر آتش تيمار بريان
تنم چون شمع سوزان اشک ريزان چو ابر تيره از دل دود خيزان
بلا را مونسم غم را رفيقم بدريای جدائی در غريقم
فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم
چه مسکينم که گريم زار چندين يکی دستم بدل ديگر ببالين
عقيقين لبم پيروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته
يکی چشم و هزار ابر گهر بار يکی جان و هزاران گونه تيمار
رخان من يکی آتش برافروخت که صبرم را بدل اندرهمی سوخت
بدان دستي که اين نامه نوشتم نشاط و خرّمی را در نوشتم
تنم بگداخت از بس رنج ديدن دلم بگريخت ازبس غم کشيدن
چو دريا کرد چشمم را ز بس آب کنون درآب چشمم غرقه‌شد خواب
چو جای خويش را پر آب يابم بآب اندر چگونه خواب يابم
همی تا دور ماندستم ز رويت ز باريکی نمانم جز بمويت
ز گيتی چون توانم کام جستن که جانم رانه دل ماندست ونه تن
چرا پنهان کنی آن روی چون خور که چون جان و روانم بود در خور
مرا ايدر بدين زاری بماندی سرشک از ديدگانم بر فشاندی
بروز اندهگسارم آفتاب است که چون رخسارتوبانور وتاب است
بشب اندهگسارم اختراند که چون بينم بدندان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هر کسی اندهگسارم
اگر رنج مرا کوه آزمايد بجای آب ازو جز خون نيايد

نصیحت می کنندم دوستانم ملامت می کنندم دشمنانم
ز بس کردن نصیحت باملامت مرا کردند در گیتی علامت
است
نه مهر است این که اندہ بارمیغ نه همچرست این که زهر آلود تیغ است
چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود پسندند
بسا روزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من
کنون بالاي سروینم دوتا شد گل رخسارگانم کهربا شد
اگر دوتا شود شاخ گران بار تنم دوتا شدست از بار بسیار
به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده
مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رخش فرقت را براندي
غباری کزسم رخشت بجستست بجای سرمه درچشمم نشستست
خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالي
بروز رفته ماند یار رفته چرا داري بدل تیمار رفته
شب است اکنون که خورشیدم بر فتست جهان همواره تاریکی گرفتست
روا باشد که بنشینم بامید که باز آید نگارم بام خورشید
بهار رفته باز آید بنوروز بهارم نیز باز آید یکي روز
نگارا سرو قدا ماه رویا سوارا شیر گیرا نام جویا
من اندر مهر آن بودم که دانی که دادم جان و دل در مهربانی
یکی موي تو بر من آن چنانست که صد باره گرامی تر زجانست
ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا
مرا در مهر بسیار آزمودی به مهر اندر ز من خوشنود بودی

کنون اندر وفاي تو همانم گوا دارم ز خونين ديدگانم
اگر نه در وفاي من يقينی بيا تا اين گواهانرا ببيني
بيا تا روی من بينی چو دينار بران دينار کرده دُرّ شهوار
بيا تا مهر من بينی بر افزون شده ميل دلم ز اندازه بيرون
بيا تا چشم من بينی چو جيحون جهان را ازهر دو جيحو نم پراز خون
بيا تا قدّ من بينی خميده نشاط از من من از مردم رميده
بيا تا بخت من بينی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بيمار
اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نيابی
چو اين نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزي در نوردي
ز دادار اين همی خواهم شب و روز که رويت باز بينم ای دلفروز
اگر جانم بگيرد رنج و دردم ز داغ عاشقی ديوانه گردم
درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران
درود از من فزون از آب دريا بر آن خورشيد چهر سروبالا
خدايا جان من بگذار چندان که بينم روی او انگاه بستان
که با اين داغ اگر جانم برآيد ز درد جان من گيتی سرآيد
چو ويس دلبراز نامه بپرداخت نوندی را همانگه سوی او تاخت
ز نزديکان او گوئی دلاوز بشد بر کوهۀ کوهی تکاور
که چون کرگس بکوهان برگذشتی بيابانرا چو نامه در نوشتی
نه شب خفت ونه روز آسوددر راه براميـن برد چونين نامۀ ماه

رسيدن نامۀ ويس براميـن

چو راميـن نامۀ سرو روان ديد تو گفتی صورت بخت جوان ديد

ببوسیدش بدو یاقوت شکّر نهادش بردو گلنار و بدو عبهر
چو بند نامه بگشاد و فرو خواند ز دیده سیل بر بیجاده می‌راند
برآمد دود بی صبری ز جانش بدارید آب حسرت بر رخانش
سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
دلا تاکی روا داری چندین حال که از غم ماه بینی وز بلا نال
دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
نترسد بیدل از شمشیر برّان نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی ز هرکس چارهٔ و درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
بسر باز افگن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این و آنرا
اگر یک روز باشد شادخواری یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند بربابد کشادن ویا یکباره سر بر خط نهادن
نیابم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاور
نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
بدریا در گهرجفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ است
شراب و جام را کامست شمشیر چو راه خرّمی در بیشهٔ شیر
ز شیران برگذر و ز جام خور می که دی مه را بود نوروز در پی
ز آسانی نیاید شادکامی ز بی رنجی نیاید نیکنامی
فراوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

شکاری نیست چون شاهی و فرمان　پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مراد پیش شاهی چون شکاریست　چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم　چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرّم　درخت ننگ را از بُن نه بترم
من اندر دام و یارم نیز در دام　نهاده دل برنج و درد ناکام
ولیکن چیزها را جایگاهست　همیدون کارها را وقت و گاهست
شکوفه گوهر آید ماه نیسان　بدی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روز بلا اکنون سر آمد　برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج مادیماه سختی　کنون آمد بهار نیک بختی
چو رامین گفت زینسان چند گفتار　بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس　بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب　ز درد دل نشسته گرد برلب
بخاور بود چشمش تاکی آید　سپاه شب که راهش برکشاید
چو دود شب بر آمد ز آتش روز　فکر بنوشت خیره مفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش　پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکرگه براه افتاد رامین　ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسول ویس پیشش با چهل کس　که بودی هریکی با لشکری بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان　بیک هفته بمرو آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون　نماندش رنج ره یکروزه افزون

رسول ویسن را از ره گسی کرد ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که اورا آگهي از ما نهان ده که راز دوست از دشمن نهان به
مگو این راز جز با ویس و دایه که خود دایه است مارا سود و مایه
بگو این بار کار ما چنان شد که اندر هر زبانی داستان شد
نشاید دید ازین پس روی موبد وگر بینم سزاوارم بهر بد
تو فردا شب بدر در باش هشیار ز شب یك نیمه رفته گوش میدار
بگو جائی که من پیش تو آیم به پیروزی ترا راهي نمایم
نهان دار این سخن تا من رسیدن که پس پرده که من خواهم دریدن
فرستاده بشد از پیش رامین براه اندر شتابان ترز شاهین
پس انگه سیمبر ویس گل اندام بمرو اندر کهن روز و شب آرام
همیدون گنج های شاه گربز نهاده بود هموارة دران دز
سپهبد زرد نامی کوتوالش که بیش از مال موبد بود مالش
گزین شاه و دستور برادز بگنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویس دلستان را همیدون داده فرمان جهان را
فرستاده چو باد آمد ز گرگان ز دروازه شد اندر مرو پنهان
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر به پیش ویس بانو شد سراسر
کجا خود ویس‌را آئین چنان بود که هر روزش یکی سور زمان بود
زنان مهتران زي او شدندي بشادي هفتهٔ با او بدندي
برین نیرنگ زیبا مرد جادوی نهان اززرد شد تا پیش بانوی
بگفتش سر بسر پیغام رامین بسان درّ و شکّر خوب و شیرین
که داند گفت چون بد شادئی ویس ز مرد چاره گر آزادئی ویس
توگفتي مفلسي گنج روان یافت و یا مرده دگر باره روان یافت

همانگه سوی دربان کس فرستاد که بختم دوش درخواب آگهی داد
که ویرو یافت لختی درد و سختی کنون آمدش حال تندرستی
بآتشگاه خواهم رفت امروز بکار نیک بودن آتش افروز
خورش بفزایم آتش را به بخشش بپاکیّ و به نیکیّ و برامش
سپهبد زرد گفتش همچنین کن همیشه نام نیک وکار دین کن
همان گه ویس شد با دوستداران زنان مهتران و پیش کاران
بدروازهٔ بآتش گاه جمشید که بود از کرد هاي شاه جمشید
چه مایه زرّ و گوهر را بر افشاند چه مایه پیل سیم و زرز کف راند
چه مایه ریخت خون گوسفندان به بخشید آن همه بر مستمندان
چو شب برروي گردون سایه گسترد برندی رفت و رامین را بیاورد
ز بیگانه تهی کردند ایوان ز بون مشتري شد ماه و کیوان
بماند آن روز در گیتي نهفته نیامد باد در شاخ شگفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت بآسانی برآید چون بود بخت
چنان چون ویس ورامین رابرآمد درخت ناز و شادی را برآمد
زنان یکسر زنزدیکان برفتند همان بیگانگان از دز برفته
کسان ویس با رامین بماندند همانگه جنگیان را بر نشاندند
چهل تا مرد گردان دلاور کشیده چون زنان در روي چادر
برین چاره زدروازه برفتند ز آتش گاه راه دز گرفتند
گروهی پیش ایشان شمع داران گروهی خادمان و پیش کاران
همي راندند مردم را ز راهش نهفته ماند ازین چاره گناهش
برین نیرنگ رامین را بدز برد نهفته زیر چادر با چهل گرد
چو در دز شد ره دروازه بستند به باره پاسبانان بر نشستند

خروش وهاي و هوئی بر کشیدند سراي ویس پردشمن بدیدند
چوشب تاریک شدچون جان بی مهر تو گفتی دود قیر اندود بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد فلک چون قعر دریا پرگهر شد
برآمد لشکر گردون زخاور چنان کامد ز تاریکی سکندر
دلیران از کمین بیرون دویدند چو برگ مورد خنجر برکشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته کش پلنگ آید ببالین ببالین برادر رفت رامین

کشتن رامین زرد را بجنگ

بجست ازخواب زردوتیغ برداشت کجاچون شیردرکوشش هنرداشت
برو زد بانگ چون شیر دمنده بدشت اندر یکی تیغ برنده
چوپیلی مست بارامین درآویخت بیامدمرگ وباجانش درآمیخت
مر اورا گفت رامین تیغ بفکن که برجانت گزندي ناید از من
منم رامین ترا کهتر برادر منه جانرا ز بهر کین برآذر
بیفکن تیغ دستت بند را ده که بند از مرگ و از کشتن ترا به
سپهبد چون شنید آواز رامین بزشتی بردنام نیک رامین (؟)
برامین تاخت چون شیردژ آگاه بزد شمشیر بر تار کش ناگاه
بدو گفت ای بد واژونه اختر پدید آوردي آن کت بود گوهر
همی دانستم از توپیش ازین من که توهستی شهنشه را چودشمن
ز دل مارا بدی دشمن همیشه کنون خود دشمنی کردي توپیشه
چو من باید کنونت زینهاری که افتاده بشهر و شهریاري
بود دشخوار بر تو کار شاهی نیابي در زمانه انچه خواهي

بگفت این و براميں تاخت ناگاه گرفته تیغ چون شیر دژ آگاه
چو رامين آن درخش تیغ او دید همان بر کینه باري میغ او دید
سپر در روي زرد آهنگ او کرد برآورد آن برنده تیغ را زرد
بزد بر تارک رامینه شمشیر که با رامين نبد رو باه او شیر
سبک رامین سپر آورد در سر یکی نیمه سپر بفگند خنجر
بزد رامینه تیغي بر سر زرد چنان زخم آمد از دست چنان مرد
سرش یک نیمه با دستش بیفگند ز خونش سرخ گل بر گل پراگند
چو کشته گشت آن زرد نگون بخت شد اندر دز نبرد دیگران سخت
شبی تیره بد و رامین نه آگاه که کشته شد بدستش زرد ناگاه
چنان دانست کز پیشش رمیدست و یا از تیغ او زخمي رسیدست
برو بگذشت با تیغی چو الماس دهانی دیدهٔ تیره همچو انفاس
شب تاریک از جان بد اندیش نه از پس دید رامین ونه از پیش
فرو ماند او یکی ساعت بران جای جهان پر بانگ کوس و نالهٔ نای
خروش و نعرهٔ مردان گربز همی شد تا بایوان اندران دز
نیامد ماه چرخ از ابر بیرون ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
بهر بامی فگنده کشتهٔ بود بهر کوئی ز کشته پشتهٔ بود
بسا کز بارهٔ آن دز بجستند ز بیم مرگ وز دی هم برستند
بسا کز کین دل بیکار کردند ز بهر ویس هم جانرا نبردند
زمانه بود آن شب بردو آئین شبّ بد خواه بود و روز رامین
شبي رنگش سیه همچون زمانه براميں داد نام جاودانه
جهان را هرچه بینی همچنین است بزیر نوش و مهرش زهر و کین است

گلش با خار و نازش با غمانست هوا با رنج و سودش بازیانست
چو رامین دید ویرا کشته برخاک همانا جامه‌را بر سینه زد چاک
همی گفت آوخ ای فرّخ برادر مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دست او بریده بزوبین باد ناف وی دریده
چرا چون تو برادر را بکشتم که بشکستم بدست خویش دستم
اگر یابم هزاران گنج و گوهر کجا یابم دگر چون تو برادر
چو رامین مویه برکشته بسی کرد همان بی سود اندوهش بسی خورد
نه جای مویه بود و کُرم خوردن که جای رزم بود و نام کردن
چو زرد از شور بختی بی روان گشت رمه در پیش گرگان بی شبان گشت
شبي بود آن شب از شبهای نامی چو مهر ویس رامین را گرامی
جهان افروز رامین بامدادان به بخت خویش خرّم بود و شادان
چو روز آمد به بخت شاه رامین بدز بستند از شاهیش آئین

گریختن ویس و رامین وخزینهٔ موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام دلش خودرای گشته بخت خود کام
پس انگه گرد کرد از شهر یکسر بروزي هرچه اشتر بود و استر
سراسر گنجهای شاه گربز نهاده بود یکباره دران دز
سراسر گنج‌های شاه برداشت ازان یکدشنه در گنجش نه بگذاشت
بمرو اندر درنکش بود دو روز براه افتاد با یار دلفروز
نشانده ویس را در مهد زرّین چو مه پیرامن کیوان و پروین
شتر درپیش و اشتر ده هزاري بزر دینار و گوهر را سماري
همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب راه بیابان

بیك هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند
چو شه آگه شد از کردار رامین جهان افروز رامین بر بقزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکري از کیل و دیلم
بتاري شب از یشان ناوک انداز زنند از دور مردم را بآواز
گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را که تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند ایشان درگه جنگ چو دیواري نگاریده بصد رنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بجنگ اند
از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به بهروزی گشادند نه با کشور بر آن مردم نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست بدان یک شاه کام دل نراندست
چو رامین شد دران کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
همانگه چرم گاوی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد
یکی زرینه جامش بر سر افگند بزرین جام سیمین زر بر افگند
بهر یک مرزبانی را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد
چو هم دل بود ویرا هم درم بود هوا دار و هوا خواهش نه کم بود
چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران
* * بیش بود اورا سپاهی ز برگ وریگ و برو آب و ماهی
جهان همواره گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
بزرگاني که پیر امونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

چو گشمیریل و چو آذین چو ویرو   وزیر مهربانش سام و کیلو
شهان دیگران برجای گاهی   فرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه   که تنگ آمد برایشان راه و بی راه
سپهدار بزرگش بود ویرو   وزیر مهربانش بود کیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند   بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو   وزین بتر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن   همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند   تمامی کار او شه را بگفتند
چو آگه شد جهان بروی سر آمد   تو گفتی رستخیز او در آمد
مساعد بخت او با او برآشفت   خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش   تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
گهی گفتی روم سوی خراسان   نه رامین باد و نه ویس و نه گرگان
گهی گفتی که گر من باز گردم   بزشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان   وگر نه نامدی او بر خراسان
گهی گفتی اگر باوی بکوشم   ندانم چون دهد یاری سروشم

عزیمت کردن موبد بجنگ رامین

چو ملک من همه با من بکین اند   بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانست او و بختش هم جوانست   درخت دولتش بر آسمانست
بدست آورد گنج من مرا سر   منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم این همه نعمت ندادم   ز بهر او همه بر هم نهادم

مرا مادر بدین بتیاره افگند که بر رامین دلم را کرد خرسند
مزد گر من به بدروزی نشینم که گفتار زنان را بن گزینم
یکی هفته سپه را روی ننمود در صد ره پای اندیشه به پیمود
چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و ناکام
فمان زرد را در دل گرفته سپه بختش رخ اندر گل نهفته
همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آذر
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
چو لشکرگه بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل
* * گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

کشته شدن موبد بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون کشایم
نهانی نیست از بندش نهان تر نه چیزی از قضای او روان تر
جهان خوابست و ما زو در خیالیم چرا چندین دران ماندن سگالیم
نباشد حال اورا پایداری نه طبعش را همیشه ساز کاری
نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به سر بردن تواند
چه آن کز او نیوشد مهربانی چه آن کز کور جوید دیدبانی
نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون واژگونه
بکار بو العجب ماند مرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر
بچه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را دراو راه
ز هر گونه مسیحی در وی آید ولیکن دیرگه در وی نپاید
بچه ماند بآن مرد کمانور که باشد پشت جانش خود کمانگر

بزه کرده همه ساله کمان را / بتاریکی همی اندازد آن را
هران تیری که از دستش رها شد / نداند هیچکس چون شد کجا شد
زنی پیرست پنداري نکو روی / که در چاه افگند هردم یکی شوی
همی جوئیم گنجش را بصد رنج / پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج
سپاهی بینی و شاهی بسی گاه / پس انگه نه سپه بینیّ و نه شاه
چو روزي بگذرد برما زگیهان / ز مردم هم رهش بیني فراوان
چو او بگذشت روزی دیگر آید / ز ما با او گروهی دیگر آید
مرا باري بچشم این بس شگفتست / وزین اندیشه ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشت زمانه / وزو بر جان من چندین بهانه
جهانداري چو شاهنشاه موبد / جهان را زو بسی نیك و بسی بد
بدین خواریش باشد روز فرجام / بمانده در دل و چشمش همه کام
کجا چون برد لشکرگه بآمل / همه شب خورده با آزادگان مل
مهان را سر بسر خلعت فرستاد / کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
همه شب بود از می مست وشادان / خمارش بین که چون بد بامدادان
نشسته شاه با گردان لشکر / برآمد ناگهان بانگي ز لشکر
ز لشکرگاه شاهنشه کناري / مگر پیوسته بد با رودباري
گرازي زان یکی گوشه برون جست / ز تندی همچو پیلی شرزهٔ مست
گروهي نعره دنبالش نهادند / گروهی نیز در دامش فتادند
گراز آشفته گشت از بانگ وفریاد / بلشکرگاه شاهنشه در افتاد
شهنشه از سراپرده برآمد / به پشت خنگ گرگانی بر آمد
بدست اندر یکی خشت سیه بر / بسی بد خواه را کرده سیه بر
چو شیرنر بران خوک دژم تاخت / سیه برخشت بیجانرا بینداخت

فریب روزگار و گشت گردون برون آورد بازیها دگرگون
خطا شد خشت آمد خوک چون باد بدست و پای خنگ و شه درافتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرید بزد نسک و زهارش را بدرید
بیفتادند . خنگ و شاه باهم چو گشته همچو چرخ و ماه باهم
هنوز افتاده بد شاه جهانگیر که خوک اورا بزد نسک روانگیر
درید از ناف او تا زیر سینه دریده گشت جای مهر و کینه
چراغ مهر شد در جانش مرده همیدون آتش کینه فسرده
سر آمد روزگار شاه شاهان سیه شد روزگار نیک خواهان
چنان شاهی بچندین کامرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی
جهانا ـ من ز تو بدرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مهر تو زدودم
ترا با جان ما گوئی چه جنگست ترا از بخت ما گوئی که ننگست
بجای تو نکوئی تا چه کردیم جز انکه ایدرو نانت بخوردیم
نگر تا هست چون تو هیچ سفله که خردک داده بستانی بجمله
کنی ما را همین دو روز مهمان پس انگه جان ما خواهی بتاوان
نه ما گفتیم ما را میهمان کن پس انگه دل چنین بر ماگران کن
چه خواهی بیگناه ازما چه خواهی که ریزی خون ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی
چرا چون آسیاب گرد گردی بیاگنده بآب و باد و گردی
چو بختم را بچاه اندر نگندی مرا زان چه که تو چندین بلندی
ترا گر جاودان بینم همینی همین چرخ و همین آب و زمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه همین زشتست کارت جور پیشه

هران مردی که جور تو بداند ترا جز بفله و نادان نخواند
خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید ترا نه
کجا تو آن نیرزي کت برانند و یا خود بر زبان نامت برانند

آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد که اورا چون فرو برد اختر بد
اگرچه بود رامین زو دلازار بر و شد روز روشن چون شب تار
دلش از کردهٔ خود شد پشیمان که باموبد چرا بشکست پیمان
چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بآزارش همیشه
بدل گفت اي دل ناهوشیارم چرا کشته تو میر از شهر یارم
نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرخ برادر
بجای او چرا آزار بودت نهاني زین نشان بازار بودت
تو نشنیدی همانا گفت موبد که هرکس بدکند باز آیدش بد
براو تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بنشست او بماتم
یکي هفته بمرگ شاه بنشست زهر کامي دل خود را فروبست
نه مي خورد و نه چوگان زد بمیدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
ز دیده خون دل بارید بر رخ همي گفت ای ستوده شاه فرخ
مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
مرا پشت و پناه و یار بودي جهان را سربسر سالار بودی
همیشه کار گیتي این چنین است گهي باآشتی گاهي بکین است
یکي هفته سران لشکر اوی بسوگ اندر نشسته همبراوي
نهاني شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد راچنان کرد

نه جنگی بود مرگش را بهانه   نه خونی ریخته شد در میانه
سر آمد روز چون او پادشاهی   نبد زین هیچ رامین را گناهی
هزاران سجده کرد او پیش دادار   همی گفت ای خداوند نکوکار
تو دانی گونه گون درها کشادن   تو دانی کام نا کامان نهادن
ترا زیبد نمودن کامرانی   که چونین کارها کردن توانی
برانی هر کرا خواهی ز گیهان   برآری هر کرا خواهی بکیوان
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم   که خشنودیت را خود بنده باشم
میان بندگانت داد جویم   همیشه راست باشم راست گویم
تو ام در پادشاهی داد فرمای   چو در خود کامی و درویش بخشای
تو ام یاری ده اندر پادشائی   که یاری دادنم را خود تو شائی
تو ام پشتی تو ام یاری بهر کار   توئی از دست و چشم بد نگهدار
خداوندم توئی من بندهٔ تو   که باشد بندگان را جز تو هم تو
چو لابه کرد لختی پیش دادار   و زین معنی سخنها گفت بسیار
همانگه بار را فرمود بستن   سواران و بنه را بر نشستن
بر آمد بانگ کوس و نالهٔ نای   روان شد همچو جیحون لشکر از جای
روارو در سپاه افتاد چندان   که از باد صبا در ابر نیسان
جهان افروز رامین با دلفروز   همی آمد همه ره شاد و پیروز
بشادی روز رام و روز شنبه   فرود آمد بلشکر گاه موبد
بزرگان پیش او رفتند یکسر   بدیهیمش بر افگندند گوهر
مر او را پاک شاهنشاه خواندند   ز عدل و داد او خیره بماندند
چو ابری بود دستش نوبهاری   همی بارید درّ شاهواری
یکی هفته بآمل بود خرّم   دمادم زد همی رطل دمادم

سر هفته زمي خوردن بيالود که راي روشنش آن گونه فرمود
که روز رفته را تيمار دارد بگيتي تخم نيکيها بکارد
پشيمان گردد از کرده گناهان بخواهد پوزش آنرا زيزدان
بسوي نامداران کس فرستاد بزرگان را ز کارش آگهي داد
روان بس بخرد و اختر شناسان ز مرز مرو تا مرز خراسان
ز گرگان و ري و قم و سپاهان که رامين را بدندي نيک خواهان
سوي رامين شدند آن نامداران سران لشکر و چابک سواران
بفرمود آن زمان آزاده رامين که تا سازند حصني را نوآئين
چنان حصني کجا روشن تر از ماه بکردند اندر ايامش بيکماه
ز گردون اختران نظاره بودند که حصنش پرمه و استاره بودند
زنان مهتران و ماهرويان همه زيبا رخان و مشک مويان
زنان مهتران و سرفرازان نشسته پيش رامين شاد و نازان
بريشان بود رامين سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز
سمنبر ويس را از شاه رامين به پيش نامداران کرد کابين
بآئين شهان اورا بخود داد دل شهرو و ويرو شد بران شاد

کابين کردن رامين ويسه را

دل ويسه بيکباره برآسود ز رامين شد بران کردار خوشنود
بداد و راستي آراست گيهان جهانش سر بسر بردند فرمان
دل هردو ز هجران گشت بيغم نهاده شد بريش هردو مرهم
زمانه بر مراد و راي او شد سپهر از مهر و راي کار او شد
دگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر يکديگر گرفتند

چو گردون هفتهٔ زین سان گذر کرد دل رامین همی عزم سفر کرد
پس انگه داد طبرستان برهّام جوانمرد نکو بخت نکو نام
بایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی
همیدون داد شهر ری به بهروز که بودش دوستدار و نیک آموز
بران گاهی که او با ویس بگریخت بدام شاه موبد در نیامیخت
بری بهروز کردش میهمانی بخانه داشت چندین گه نهانی
به نیکی لا جرم نیکی سزا بود کجا او خود بهر نیکی سزا بود
بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز
وزان پس داد گرگان را بآذین که او خود دوست یکدل بود دیرین
بدرگاهش سپهبد بود ویرو چو سرهنگ سرایش بود شهرو
دو پیل مست دو شیر دلاور بگوهر ویس بانو را برادر
چو هر شهری به شاه داد گر داد نگهبانی بهر مرزی فرستاد
براه افتاد با لشکر سوی مرو کجا دیدار او بُد دیدن سرو
خرامان سر بسر آذین به بستند پری رویان بآذین ها نشستند
همه راهی اورا چون بوستان شد همه دستی برو گوهر فشان شد
روانها بود بروی آفرین خوان چو دلها در هوای او گروگان
چو در مرو گزین شد شاه رامین بهشتی دید دروی بسته آذین
بخوبی همچو نوروز درخشان ز خوشی همچو روز نیك بختان
سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند وزیشان روز و شب گوهر فشاندند
برین رامش نه خود مرو گزین بود کجا یکسر خراسان همچنین بود
چو از بیداد او آزاد گشتند بداد شاه رامین شاد گشتند
تو گفتی یکسر از دوزخ برستند بزیر سایهٔ طوبی نشستند

ز موبد سالها سختي کشيدند پس از مرگش بآساني زميدند
بدان را بد بود روز سرانجام بماند نام شان جاويد بد نام
مکن بد در جهان و بد ميندیش کجا گر بد کني بد آيدت پيش
چه نيکو گفت خسرو کهتران را ز دوزخ آفريد ايزد بدان را
ازان گوهر که شان آورد از اغاز بپايان هم بران گوهر برد باز

عروسی کردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسيار ديديم بدو نيک ترا صد باز ديديم
چه بي مهری چه بی معني جهانی که بر يک حال يکساعت نمانی
ترا هر روز ديگر گونه رنگست که در هر رنگ ديگرمان درنگست
ز تو گاه آتشست و گاه دود است همان گاهی زيان و گاه سود است
ترا هر چند گردش بيش بينم نه بر کام و مراد خويش بينم
اگر چند از تو انکاريم و حيران ترا با اين بلا داريم چون جان
زما هر ساعتی کاری فزائی که زر چون بوالعجب بازي نمائی
ترا چون بنگرم هر روز کار است که زو در روز ديگر يادگار است
چنان چون بود کار ويس و رامين گهي تلخ وترش گه خوب و شيرين
بدست آورد هرچه اورا هوا بود نگه کن تا چندين دولت کرا بود
چودرشاهی به بخت پاک بنشست ره بيداد بر گيتي فرو بست
فرستاد انگهی کس نزد ويرو بياوردند با شهزاده شهرو
بخواند انگاه دانا موبدان را گزيده زيرکان و بخردان را
بران رسمی که بود آئين ايشان بسر بردند شغل شکر يزدان
ز گردان و سپهداران لشکر نثاری کرد هريک خوب در خور

سه ماه از خرّمي يك تن نياسود همه دمتي نديم جام مي بود
جهاني شادمان از ويس و رامين كه چون خرّم شدند از عشق ديرين
اگرچه بی‌کرانه رنج ديدند بكام دل نگر تا چون رسيدند
بكام خويش بر اورنگ شاهي نشسته ويس با رامين بشاهي
بهر راه و رباطی کرد خوانی نشانده بر کنارش راه‌بانی
جهان آسوده گشت از دزد و طرّار ز کرد و شول و ترک و مرد عيار

عدل كردن شاه رامين

ز بيداري شده دلها فراموش توانگر گشت هر که بود درغوش
نه جستي گرگ بر ميشان فزوني نكردي ميش گرگان را ز بوني
بهر هفته سپه را بار دادي به نيكی پند شان بسيار دادي
بداور گه نشاط داوران را بكندي بيخ و بن بد گوهران را
بداورگاه او از شاه و چاکر يکی بودند درويش و توانگر
به پيش او بدی شاه جهان گير بگاه داد جستن بي زني پير
به پيشش مرد با فرهنگ دانا گرامي بود چون دو چشم بينا
صدوسی سال رامين در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود
ميان جاه و حشمت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد و سه سال
زمين از داد او آباد گشته جهان از فرّ او دل شاد گشته
بفرّش گشته سه چيز از جهان کم يکی جور و دوم بخل و سوم غم
گهی جانرا خورش دادی ز دانش گهی تن را چرا کردي برامش
گهی کردي تماشا در خراسان گهی نخچير کردي در کهستان
گهی بغداد و طبرستان آباد گهي رفتي به شورستان بغداد

هزاران چشمه و کاریز بکشاد پرایشان شهر و ده بنیاد بنهاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست که‌شاه انگاه شهر رام خواند ست
کنون گرچه اورا اهواز خوانند بدفتر رام‌شهرش باز خوانند .
شهی خوش زندگی بود مست وخوش نام که‌خود در لفظ ایشان خوش بود رام
نه چون او بد بشاهی سر فرازی نه چون او بد بشادی رود سازی
نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است نکو ترکی نهد زان کو نهاد است
نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد که آنرا چنگ نام آنرا چنین کرد
* * در دست ویس سیمتن کرد مراورا پادشاه خویشتن کرد
دو فرزند آمدش زان ماه‌پیکر چو مادر خوب و چون بابا دلاور
دوخسرو نامشان خورشید وجمشید جهان در فرّ هر دو بسته امید
زمین خاوران دادش بخورشید زمین باختر دادش به جمشید
یکی را سغد خوارزم و چغان داد یکی را شام و مصرو قیروان داد
چنان در دست ویس دلستان بود ولیکن جایش آذربایگان بود
همیدون کشور ارّان و ارمن سرا سر بد بدست آن سمن تن
بشادی سالیان با هم بماندند به نیکی کام دل با هم براندند
سهار عمر خود چندان کشیدند که فرزندان فرزندان بدیدند
چوبا رامین بداو هشتاد وسه سال زمانه سرو اورا کرد چون نال
سر سرو سهی شد باژگونه دوتا شد پشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس چو بینی دشمن او خود نهان بس
چه نیکو گفت نوشروان عادل چو پیری مرد را زد تیر بر دل

جهان و پیری آن کردند با من که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکستن بست وانگه مرمرا کشت
اگرچه ویس از گیتی وفا دید هم او از گردش گیتي جفا دید
شد
چنان با گردش گیتي زبون شد که هفت اندامش از سستي زبون
پس انگه ناگهان مرگ از کمین گاه بیامد در ربود آن کاسته ماه
دل رامین بدرد آمد ز مهرش همي مالید رخ بر خوب چهرش
همی گفت ای گزیده جفت نامي تنم را جان و جانم را گرامي
ندیدم در جهان چون تو وفا دار چرا گشتي ز من یکباره بیزار
نه بامن چند باره عهد کردي که هرگز روزی ازمن برنگردی
چرا از عهد خود کرده بگشتي وفا را با جفا باهم سرشتی
وفا از چون تو یاری وانی آید جفا از روزگار جافی آید
شگفتي نیست گر با تو جفا کرد زمانا در جهان با که وفا کرد
مرا بس بود بر دل درد پیری نهادي بر دلم بند اسیری
چرا دردي دگر بر من نهادی در اندوه بر جانم کشادی
همي گفتا زبان خوش سرایت بر من بار را با خاک پایت
مرا این پادشاهی باتو خوش بود جهانداری بروي چون تو کش بود
کنون این گنجها بر من وبالست مرا بی تو جهان دیدن محالست
کنون بی تو بدرّم جامه در بر بمرگ تو بریزم خاک بر سر
کجا من پیرم و کاري نشاید که از پیران چنین رعنائی آید
پس انگه دخمهٔ فرمود شهوار چنان شایسته جفتی را سزاوار
بر آوردش ز آتش گاه برزین سر کاخش رسانیده به پروین
به پیکر همچو کوهي کرد محکم ز صورت چون بهشتي بود خرّم

هم آتش گاه وهم دخمه چنان بود که رضوان را حسد برهر دوان بود
چو زآتش گاه و ز دخمه بپرداخت بسیچ آن جهان بنگر که چون ساخت

نشاندن رامین خورشید را بر تخت

هر سال و خجسته روز نو روز جهان پیروز گون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشاند مرا اورا خسرو وشاه جهان خواند
به پیروزی نهادش تاج بر سر پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی همیدون تخت گاه خسروانی
جهانداري مرا دادست یزدان من این داده ترا دادم تو به دان
ترا من در هنرها آزمودم همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهر یاری که داري شهریاری نیک یاری
زبد گویان جهان پرداختم پاک برین سان باش تو بی بیم و بي باک
مرا سال اي بصد و سي نیفزود جهان بر من گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد و سه سال است تا من نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که دانی که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی و فرمان بران صورت که من راندم همي ران
هرانچه ایزد ز من پرسد بمحشر من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیارای مکن بد بر کس و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را بخورشید برید از تاج و تخت شاهي امید
فرود آمد ز تخت خسروانی بدخمه شد چو سرو بوستانی

در آتشگه مجاور گشت و بنشست دل پاکیزه با یزدان به پیوست
خدا آن روز دادش پادشائي که خرسندی گزید و پارسائی
اگرچه پیش ازان او مهتري بود همیشه آز را چون کهتری بود
جهان فرمان او بردی و او ناز زبهر کام دل فرمان بر آز
چو آزاین جهان از دل برانداخت تن از رنج و دل از اندوه پرداخت
دلی کان دل ز کار این جهان رست چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال از غم بیاسود به گیتی هیچ کس را روی ننمود
گهی در ماتم دلبر نشستی گهي در انده او خون گرستي
جهان پیري و فرتوتی که او بود سه سال از گریه و زاري نیاسود
به سه سال آن تن نازک چنان شد کجا رنگش چو رنگ زعفران شد
شبی ازداد گر پوزش همی خواست همه شب رخ بخون دل بیاراست
چو اندر تن توانائي نماندست که آن شبگیر یزدان پیش خواندست
به یزدان با دل وجان پاک شسته ز دست دشمن بسیار خسته

سپري شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان بیامد با گروهی نیک خواهان
تنش را هم بنزد ویس بردند دو شاهی نامور هم جفت کردند
روان هر دوان برهم به بستند بمینو جای یک دیگر نشستند
بمینو از روان دو وفادار عروسي بود و دامادي دگر بار
بشد ویس و بشد رامینش از پس چنین خواهد شدن زاید رهمه کس
جهان برما کمین دارد شب و روز تو پنداری که ما میشیم و او یوز
همی گوئیم نازان در چراگاه ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

همی گوئیم دانائیم و گربز بکار خود چنان حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان
درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی دانیم کیدر بر گزاریم و لیکن دید را باور نداریم
جهان بندست و ما با بند خورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
چو ما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند نا چار
خنک آنکش بود فرجام نیکو ز فرمان بر دلش انجام نیکو
بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس ورامین
بگفتم داستانی چون بهاری در و هر بیت چون زیبا نگاری
الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر
فرو خوان سر بسر این داستان را کزو شادي فزاید دوستان را
توئی کز بندگان پوزش پذیري روادم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درود از ما فزون از ابر و باران بجان مصطفی و چار یاران
بر آمد آفتاب شادکامي منور شد هوای نیک نامی
نسیم باد نوروزي بر آمد بهار خرّمی با او در آمد
به پیوست ابر دولت بر حوالي همی بارد سعادت بر موالي
خجسته جشن و خرّم روزگاری زمانه شاد و هرکس شاد خواری
همین از خز زرّین حله دارد هوا از ابر زرّین کلّه دارد
شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیروزی چو ماه و مهر تابان

---

* تمام شد *

تصحیح الاغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	بودن	بود
۶	۲۱	پهر	بهر
ایضا	ایضا	قشاط	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درگه
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	مور	مورد
۱۷	۱۹	نیاز	بناز
۲۳	۲۰	بمردة	بمژدة
۲۴	۱۴	نازنین	بافرین
۳۰	۶	گشتة	گشته
۳۶	۱۷	خواسته	خواستن
۴۸	۴	جذش	جستنش(؟)
۵۲	۱۹	پیش و	پیش او
۵۵	۸	سپاري	سماري
۷۴	۱	گهی زامش	گه‌رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

صحیح	غلط	سطر	صفحه
مراورا	مروا	۱۶	ایضا
دگر	وگر	۱۳	۹۱
نیازارم	نیازرام	۱۱	۹۴
گسسته	گشسته	۱۴	۱۰۲
سپاست	سیاست	۱۰	۱۰۳
چه	چو	۱۷	۱۱۷
مرا	مذم	۱۳	۱۱۸
مرواندر	مروا اندر	۷	۱۱۹
چاهت (؟)	هت	۱۲	۱۲۱
تلخی	تلنج	۸	۱۲۳
خوددابر	خودلبر	۲۰	ایضا
گرازان	گراران	۷	۱۲۷
نه‌برد	به‌برد	۲	۱۲۹
بشاهنشه	بشاهنشهه	۲۱	۱۳۵
جفتت	جنغتت	۸	۱۳۶
شبستان مرابانو	شبستان مرادارو	۱۰	۱۵۰
کندت	کندست	۱۶	۱۵۶
بدل بر	بدلبز	۲	۱۵۸
ازجستنش (؟)	از	۴	۱۶۶
بنومیدی	بوسیدی	۲۲	۱۷۸
غرم	عزم	۲	۱۸۰

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۴	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	باده
۱۸۸	۲	پاسبدانا	پاسبانان
ایضا	۱۰	بذرها	بدزها
۱۹۲	۱۲	شها	شبا
۱۹۳	۱۴	ممدین	سیمین
۱۹۵	۳	نیاری	بیاری
۱۹۷	۱۸	مانلده	مانده
۲۰۰	۱۷	نژندنم	نژندم
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	کاو:وی	کاوری
۲۱۹	۲	کیاست	گهاست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نکاهم	نکاهم
ایضا	۱۶	آرزم	آزرم
۲۳۸	۲	اهوز	اهواز
ایضا	۲۱	وبدزخ	بدو رخ
۲۴۷	۱۱	رامین	رامیده
۲۴۸	۲	مانند	مانده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	تپک	پتک
۲۵۳	۸	گشتم	کشتم
ایضا	ایضا	رموز	زمورد
۲۵۴	۱۵	همه‌نوری	همي نور
۲۶۰	۴	گرد ویس	گرد و ویس
۲۶۱	۱۷	آزاده	آزرده
ایضا	۲۱	شگفتی	کشفتی
۲۶۵	۵	تا مغرب	تا حد مغرب
ایضا	۸	بر زمان	هر زمان
ایضا	۱۳	آب و خوبی	آب خوبی
۲۶۶	۸	ما جهان	مان جهانی
۲۶۹	۲	ناد	ناید
۲۷۰	۴	به بینند	نه بینند
ایضا	۸	شخصی من	شخص من
۲۷۲	۸	چراغم	چرایم
۲۷۳	۲۰	چوگان	چون گان
۲۷۵	۸	آزار	آذار
۲۸۶	۶	نمودند	نمودن
ایضا	۱۳	روز گهی	روز و گهی
۲۸۹	۵	ماندم	بماندم
۲۹۴	۵	و	تو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹٦	۱	عفریت	عفریتی
۳۰۱	۱۱	نمائي	نوائي
ایضا	ایضا	تمکي	تنکی
۳۰۳	۹	نه‌دردتلخ	نه‌دردی تلخ
۳۰۴	۱۸	نیازاندر	بنازاندر
۳۰۹	۱٦	نه‌من زردي	زبس زردي
۳۱۵	۲	چوکان دار	چوکان وار
ایضا	۱۵	ادین	آذین
۳۲۰	٦	زان آخور	دل زآخوز
۳۲۴	٥	آتش	زآتش
۳۲۵	۱	گونه‌گونست	گونه‌گونت
۳۴۰	۱۷	ببستمت	به بستمت
۳۲٦	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	سماري
۳۴۱	۱۲	و زمن من مهر	و زمن مهر
۳۵۱	۱۳	و رریم	و رویم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندي رفت	بریدي رفت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دستت بند	و دستت بنده
۳۸۸	۱	برة	بزه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداری	بیدادی
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

WÍS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,
AL-FAKHRI, AL GURGÂNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

Printed at the College Press.

CALCUTTA.

1865.